دکتر ذبیح الله صفا

استاد دانشگاه تهران

گنج سخن

شاعران بزرگ پارسی گوی و منتخب آثار آنان



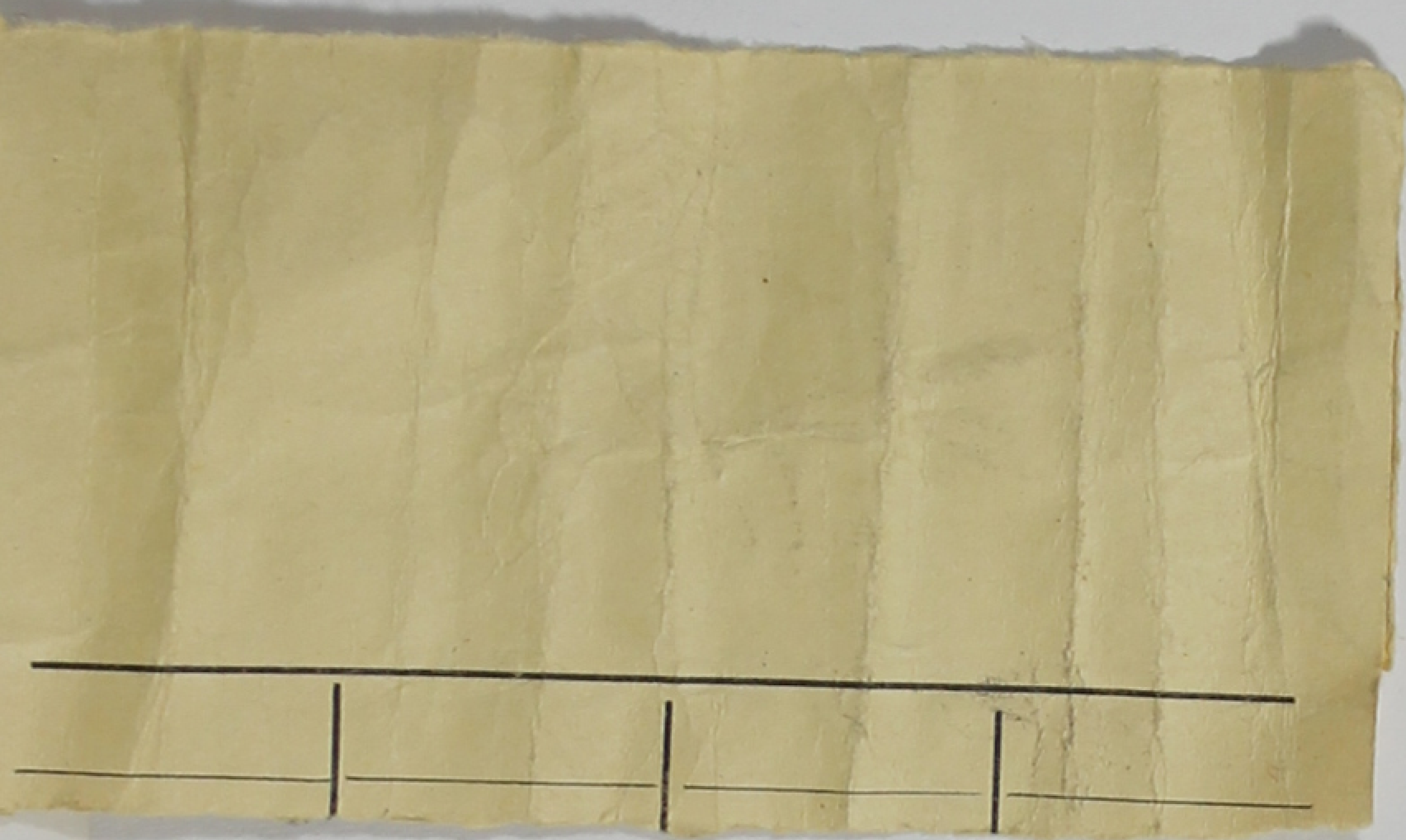
انتشارات ابن سینا

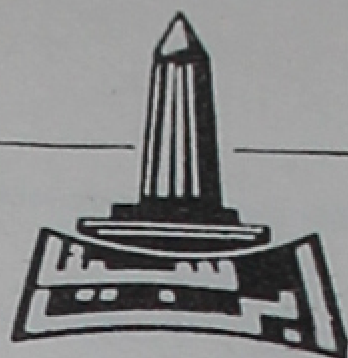
جلد اول

از رودکی تا انوری

چاپ چهارم با تجدید نظر مؤلف

چاپ اول این کتاب بنابر توصیه یونسکو (سازمان فرهنگی وعلمی و تربیتی ملل متحد)
به سال ۱۳۳۹ انجام وترجمه فرانسه آن هم ازطرف یونسکو منتشر شده است





انتشارات ابن سینا

گنج سخن

شاعران بزرگ پارسی گوی و منتخب آثار آنان

جلد اول

از رودکی تا انوری

تألیف

دکتر ذبیح الله صفا



۱) این مقدّمه را بقصد مرور در خلاصه‌یی از تاریخ شعر فارسی مینویسم و پیداست که درچنین وضعی پیش کشیدن بحثهای مفصّل و دادن توضیحات کافی و بررسیدن منابع و مآخذ و حدسها و اشارات گوناگون، نامقدور واحیاناً ناقض غرضست.

پیش از ورود در مطالعهٔ تاریخ شعر فارسی ، لازمست بدانیم که زبان اصلی و اساسی این اشعار ، یعنی پارسی دری یا فارسی، لهجه ییست ازلهجه‌های جدید ایرانی که ازحدود قرن سوّم هجری (قرن نهم میلادی) ببعد جانشین لهجهٔ ادبی پهلوی شده و جای آنرا گرفته بود.

زبان ایرانی و لهجه های آن

۲) تاریخ لهجه‌های زبان ایرانی را (که خود شعبه‌ییست از زبان هندو ایرانی ، وآن بنوبهٔ خود شاخه‌یی از هندو اروپاییست) بسه دوره منقسم میدارند: اوّل دورهٔ لهجه های ایرانی کهن ؛ دوّم دورهٔ لهجه های ایرانی میانه ؛ سوّم دورهٔ لهجه های ایرانی نَو.

۳) لهجه‌های ایرانی کهن ازراههای کتیبه‌های پارسی باستانی ، متون اوستایی، نامهای مادی وسکایی قدیم شناخته میشود. دولهجهٔ پارسی باستان (از لهجه‌های کهن غربی ایران) و اوستایی (از لهجه های کهن شرقی ایران) از بسیاری جهات کلّی بیکدیگر نزدیکند و از پاره‌یی جهات جزئی جدایی وافتراق صریح دارند. درهریك از آن دولهجه سه نوع مذکّر ومؤنّث وخنثی وجود دارد و اواخر اسامی وضمائر هردو لهجه در احوال مختلف فاعلی وملکی واضافی وندائی ومفعولی وغیره تغییراتی حاصل می کند.

پارسی باستانی گویا لهجهٔ عمومی اقوام دهگانهٔ پارسی وزبان ادبی آنان بود که درهیأت قدیم خود در کتیبهای شاهنشاهان هخامنشی بخطّ میخی نوشته ونگاه‌داری شده‌است. قدیمترین آثارمکتوب این لهجه از حدود قرن ششم قبل ازمیلاد ومهمترین اثر آن کتیبهٔ بیستون ازداریوش بزرگ (۵۲۱-۴۸۶ ق م.) است.

دربارهٔ اینکه لهجهٔ اوستایی یعنی زبان متون اوستایی که ازاواخر عهد ساسانی ببعد بخطّ خاصّ اوستایی نوشته شده‌است ، باهیأتهای قدیم (گاثاها وبعد ازآنها یشتها) و جدید خود ، در کدامیك ازنواحی ایران قدیم رائج بوده بحث است ؛ لیکن چون اغلب اشارات جغرافیایی اوستا بنواحی واماکن شرقی وشمال شرقی ایران صورت گرفته ، ومیدان بیشتر اعمال قهرمانی ومذهبی آن ایران شرقی وشمال شرقی است ، بحدس قریب

بیقین میتوان محیط اصلی رواج آن لهجه را همان نواحی یا یکی از آن نواحی شرقی، و مولد و منشأ زرتشت پیغامبر را نیز در همان اقطار دانست.[1] قدیمترین قسمت اوستای موجود گاثاها سرودهٔ زرتشت، و مهمترین نسکهای موجود آن یسناها و یشتهاست. گاثاها خود پنج سرود از یسناهاست. تعیین قدمت گاثاها بستگی تام باثبات زمان زرتشت دارد. این تاریخ را درصورت قبول قول خسانتوس لیدیایی[2] بحدود یازده قرن قبل ازمیلاد میتوان بالا برد.[3] با اینحال بعضی از محققان زمان زرتشت را بدون دلایل قانع کننده تا حدود شش قرن قبل ازمیلاد پایین آورده‌اند.

اقتصار بذکر لهجه‌های مادی و سکایی[4] و پارسی باستانی و اوستایی

۱ـ در بارهٔ مولد زرتشت مخصوصاً رجوع شود بتحقیق مرحوم آرتور کریستن سن: ملاحظاتی در بارهٔ قدیمترین عهود آیین زرتشتی، ترجمهٔ دکتر صفا از رسالهٔ: (*Quelques notices sur les plus anciennes périodes du zoroastrisme*) چاپ تهران، ۱۳۳۶ (از انتشارات دانشگاه) ص ۱۳ـ۲۰، وبه:

C. de Harlez. Avesta, 2ème édition, Paris 1881, introduction, p. XVIII–XXIII

۲ـ *Xanthos de lydie*

۳ـ رجوع شود به: کریستن‌سن، رسالهٔ «ملاحظاتی دربارهٔ قدیمترین عهود آیین زرتشتی» ترجمهٔ فارسی، ص۲۰ـ۳۰ و به:

C. de Harlez, Avesta, 2ème édition, Paris, 1881. introduction, p. XXIII–XXIV

٤ـ این لهجه ازدستهٔ لهجه‌های شرقی محسوب میگردد وبازماندهٔ آن درلهجه‌های میانهٔ ایرانی دیده میشود. برای کسب اطلاع اجمالی در بارهٔ اقوام سکا رجوع کنید به: سرگذشت سه‌هزارو پانصدسالهٔ ایران، دکتر صفا، تهران ۱۳۳۸ص۲ـ۳'۲۰۰ـ۲۴۰۲۹

ازمیان لهجه‌های کهن ایرانی دلیل انحصار آنها بهمین چند لهجهٔ معدود نیست. مسلّماً همه لهجه‌هایی که دردورهٔ متوسط تاریخ لهجه‌های ایرانی می‌بینیم، ریشه های کهن تری داشته‌اند که نداشتن اطّلاعات تاریخی مکتوب ما را ازحقیقت حال آنها بی‌خبر گذارده است.

٤) اصطلاح لهجه های ایرانی میانه یا لهجه‌های متوسط ایرانی برای تعیین عده‌یی از لهجه‌ها بکارمیرود که‌سر راه تحوّل لهجه‌های کهن ایرانی بلهجه‌های نوقرار گرفته‌اند و بنابرین تعیین تاریخ صریحی برای آغاز دورهٔ میانه وختم آن درهریك‌ازلهجه‌ها دشوارست. ازمهمترین لهجه‌های میانه که ادبیات مکتوب آنهارا دردست داریم، زبان پهلوی (پهلوانی[1]) اشکانی (یعنی زبان پَرثَوی = پارتی)؛ پارسی میانه یاپهلوی ساسانی؛ سغدی؛ خوارزمی؛ سکایی (= ختنی) را باید نام برد.

ازپهلوی اشکانی آثاری بخط مانوی (ازاصل سریانی) ومنسوب بمانویان، وآثاردیگری بخط پهلوی اشکانی (از اصل آرامی) باقی مانده است. آثار مانوی که بزبان پهلوی اشکانی (پارتی) باقی‌مانده، مربوط بتاریخی ازحدود قرن سوّم میلادی ببعدست. گویا قوّت و شیوع زبان

۱ـ پهلوانی اصطلاح اصیل‌تری است برای‌پهلوی. فردوسی‌این‌اصطلاح اصیل راچندبار بکاربرده است:

گوان خوان و اکوان دیوش مخوان		ابر پهلوانی بگردان زبان

اگر پهلوانی ندانی زبان		بتازی تو اروند را دجله خوان

قوم پارتی بعد ازاواخر قرن اول پیش ازمیلاد واوایل قرن اوّل میلادی آغاز یافته وبعد از قرن چهارم میلادی یعنی بعداز استقرار وثبات کلّی وضع ساسانیان ازرواج آن کاسته باشد.

ازپهلوی ساسانی یا فارسی (پارسی) میانه کتیبه ها و سکّه ها و کتابهایی بخط آرامی باقی مانده وجزدر آثار مانویان درباقی هُزوارش یعنی کلمات آرامی که درخواندن پهلوی قرائت میشده است ، دیده میشود. کتبی که بااین خط ولهجه داشتیم درحملهٔ عرب وبعد از غلبهٔ اسلام زیبا برائر ترجمهٔ پاره‌یی از آنها بعربی وامثال این علل ازمیان رفت وآنچه دردست داریم (که غالب آنها دینی است) باواخرعهد ساسانیان وسه‌قرن اوّل هجری (تا قرن نهم میلادی) مربوطست.

لهجهٔ سغدی لهجهٔ متداول درسغد بود که برائر توسعهٔ پادشاهی سغد گاه تا حدود چین رواج داشت و آثاری از آن مربوط ببودائیان‌و مانویان‌ومسیحیان‌یا آثارغیردینی‌دردست‌است.خط عمومی‌وعادی‌این‌لهجه از خط‌آرامی اقتباس شده ، آثار مسیحیان بخط سریانی و آثار مانویان بخط خاص آنانست. بازماندهٔ این‌لهجه درروز گارما لهجهٔ یغنابی‌است که دردرهٔ یغناب‌واقع‌درمیان سلسله‌های جبال‌زرافشان وحصار،تکلم میشود.

آثارقدیم لهجهٔ خوارزمی (که تا حدود قرن هشتم هجری رائج بود) بخط آرامی ، وآثار جدیدتر آن بخط عربیست. خوارزمی باسغدی وسکایی قرابت داشت و در عهد اسلامی عده‌یی لغات عربی و فارسی نیز درآن راه یافته بود.

اززبان سکایی (ختنی) آثاری مربوط بمیان قرنهای هفتم ودهم میلادی دردست است که غالباً بودایی و مشتی قصّه‌ها و داستانها وبعضی متون پزشکی است. در صورت قدیم این لهجه بسیاری از اختصاصات لهجه‌های کهن ایرانی مانند صرف اسامی و ضمایر مشاهده میشود و در صورت جدیدآن قواعد زبان ساده‌ترست.

وجود عدهٔ زیادی لهجه‌های ایرانی‌جدید ثابت میکند که دردورهٔ لهجه های میانهٔ ایرانی عدهٔ زیادتری از لهجه ها متداول بوده است که نداشتن آثار مکتوب مایهٔ عدم اطّلاع ما از آنها شده است، مانند لهجهٔ آذری، لهجهٔ خوزی، لهجهٔ طبری و جز آنها و همچنین است لهجهٔ معروف اُسی‌میانه[1] (که اصلاً از دستهٔ لهجه های شرقی ایران[2] بوده وبعد بر اثرمهاجرت قوم الانی یا اُسی‌یاآسی از مشرق بسرزمین قفقاز، بجانب مغرب پشتهٔ ایران‌برده شده‌است)[3]

۱ـ *le moyen ossétique*

۲ـ بتقسیمی لهجه های زبان ایرانی را بدو دستهٔ شرقی وغربی منقسم می‌دارند و این باعتبار نواحی رواج آن لهجه‌ها و نیز بسبب شباهت لغوی و دستوری و صوتی است که میان هریك وجود دارد.

۳ـ دربارهٔ لهجه‌های قدیم ومیانهٔ‌ایران منابع بسیار ازتحقیقات زبانشناسان‌قابل‌مراجعه وکسب اطلاعست از آنجمله رجوع شود به:

Encyclopedie de l'Islâm, art. Perse, partie II , Langue et Dialectes » Par H.W. Bailey

باقی‌درحاشیهٔ صفحهٔ بعد

۵) لهجه های ایرانی جدید لهجاتی هستند که در قرنهای اخیر متداولند و تاریخ بیشتر آنهارا میتوان ازعهد شیوع خط عربی ببعد آغاز کرد و چون این خط برای نشان دادن بسیاری از حرکات واصوات لهجه‌های مذکور نارساست، در تحریر وحتّی تلفّظ آنها تغییراتی ایجاد کرد. گذشته ازین باغلبهٔ عرب وشیوع دین اسلام وقرآن وزبان عربی درمیان ایرانیان تدریجاً بسیاری کلمات عربی، ودرموارد متعدد قواعد دستوری[۱]

باقی ازحاشیهٔ صفحهٔ پیشین:

L'Iran sous les Sassanides, par Arthur Christensen, 2ème èdition, Copenhague, 1944, p. 44–49.

H.S. Nyberg, Hilfsbuch des Pehlevi, Uppsala, 1928, 1931; introductions de Vol. 1 et 2.

C. de Harlez, les introductions de :
Manuel de la langue de l'Avesta, Paris, 1882, p. XI–XX.
Manuel du Pehlevi, Paris. 1880, p. V–XII.
Avesta, Paris 1881, p.XXXIX–LXV.

C. Salemann, Mittelpersische Studien. Mélanges Asiatiques, vol. IX. St. Petersburg, 1887.

W. B. Henning, Sogdica, London, 1940

R. Gauthiot et E. Benveniste, Essai de Grammaire Sogdienne, Paris, 1923, 2 vols.

M. Aurel Stein, Ancient Khotan. 2 vols Oxford, 1907.

Sten Konow, Ein neuer Saka–Dialekt, 1935.
Khotan – sakische Grammatik. Leipzig, 1942.

E. Blochet, Etudes de Grammaire Pehlvie.

۱ـ مانندجمعهای سالم ومکسر، کلماتی که باتنوین استعمال شود، صیغهٔ تثنیه، علامت تأنیث، مطابقهٔ صفت وموصوف درپاره‌یی ازترکیبات، وامثال اینها..

عربی، دراین لهجات نفوذ کرد. ازحدود قرن چهارم و پنجم ببعد مقداری از کلمات ترکی بوسیلهٔ قبایل زردپوست آسیای مرکزی ومغول وتاتارهم درپاره‌یی ازین لهجات راه یافت. وقتی این عوامل با عامل اصلی تحوّل وتغییر تدریجی همراه شد، بلهجه های ایرانی هیأت کاملاً جدیدی داد. بااینحال باید در نظر داشت که بعضی از لهجه‌ها که هیچگاه مکتوب نبوده یا بعللی کمتر درمعرض نفوذ زبانهای عربی و ترکی قرارداشته‌اند، سالم‌تر و بهتر مانده‌اند.

لهجه های مهم ایرانی نو را میتوان بدسته های ذیل تقسیم کرد: اوّل لهجه‌های مرکزی ایران که‌ازحدود آذربایجان ونواحی غربی خراسان ودامنه‌های جنوبی البرزتا حدّ فارس و کرمان رواج داردوخود بشعبه‌های متعدد منقسم میگردد و مخصوصاً در روستاها و دره های دوردست که بامراکزمهم تجاری وسیاسی ارتباط کمتری داشته بصورت بهتر واصیل‌تری باقی مانده است. ــ دوّم لهجه های جنوبی ایران مانند لهجهٔ فارسی یعنی لهجات متداول فارس، بشاگردی، دزفولی، لری و بختیاری وجز آنها. ــ سوّم لهجه‌های شمالی ایران مانند گرگانی، مازندرانی، گیلی، دیلمانی و طالشانی و بقایای لهجهٔ آذری. ــ چهارم لهجه‌های غربی ایران مانند کردی با شعب چندگانهٔ آن. ــ پنجم لهجه‌های شرقی پشتهٔ ایران مانند پَشتو، اورموری (درافغانستان)، پراچی (درهندوکش) لهجه‌های پامیری (وَخی، شُغنی، اِشکاشمی، مُنجی) در فلات پامیر، بلوچی، یغنابی در یغناب زرافشان وجز آنها.

بعضی ازین لهجه‌های ایرانی نو که بدانها اشارهٔ مختصر کرده‌ایم دارای آثار ادبی مکتوب یاشفاهی قابل توجّهی هستند مانند کردی، پشتو، مازندرانی، گرگانی ودیلمانی.

۶) لهجهٔ ادبی ایران اسلامی را که ازوسط قرن سوّم هجری (نیمهٔ دوّم قرن نهم میلادی) ببعد درایران رواج یافته وبه : دری، پارسی دری، پارسی مشهورست ، نمیتوان فقط از اصل فارسی میانه (پهلوی ساسانی) دانست بلکه دراساس یك لهجهٔ عمومی ادبی است که دراواخر عهدساسانی وقرنهای اوّلیهٔ اسلامی درایران شیوع داشت و تحت تأثیر و تأثر متقابل لهجه‌های رسمی دورهٔ اشکانی (پارتی) وساسانی (پارسی) دریکدیگر، و درلهجه‌های محلّی، بتدریج متداول شده وتقریباً وضع ثابتی گرفته وهیأت زبان کتابت حاصل کرده بود. همین زبان کتابت است که درقرن سوّم و چهارم پیاپی درمراکز مختلفی مانند سیستان وشهرهای خراسان وماوراءالنّهر وگرگان وری گویند گانی پیدا کرد. این زبان بنحو خالص نزدیك با پهلوی جنوبی (پارسی میانه) نبود زیرانفوذ فراوانی ازلهجه‌های خراسان قدیم وبعضی ازلهجات مشرق در آن مشهودست؛ ونیز لهجهٔ شرقی محض شمرده نمیشد زیرا تأثیرونفوذ پهلوی جنوبی (پارسی میانه) و لهجه های غربی هم در آن ملاحظه میشود.

این زبان عمومی و مختلط که در اواخر دورهٔ ساسانی وقرنهای نخستین هجری بتدریج شایع شده بود ، در عهد اسلامی نخستین بار

در دربارها و شهرهای نواحی شرقی ایران برای شعر و نثر بکار رفت، و بعبارت دیگر نخستین ظهور ادبی آن در مشرق ایران انجام گرفت، وبهمین سبب تحت تأثیر لغوی و صرفی ونحوی لهجه های متداول در این نواحی درآمد، وبنظر قدیمترین مؤلّفان از قبیل المقدسی[1] و ابن حوقل[2] که دربارهٔ محلّ تداول ورواج زبان فارسی دری سخن گفته‌اند، زبان قسمتی از نواحی شرقی از حدود نیشابور تا نواحی قریب بولایت سغد در ماوراءالنّهر دانسته شد. این مؤلّفان که زبان مردم نیشابور و سرخس وابیورد و هرات و جوزجان وبخارا را مشابه هم دانسته و آنرا «دری» خوانده اند، بصراحت زبان خوارزمی وطخاری وسغدی ورستاقهای بخارا را «لسانٌ علی حدة» شمرده‌اند و ازینجا معلوم میشود که لهجه‌هایی از قبیل سغدی وخوارزمی وطخاری که جزو دسته لهجه‌های شرقی است تأثیری در لهجهٔ پارسی جدید نداشت وبا آن متفاوت بود.

نخستین گویندگانی که بدین زبان شاعری و نویسندگی کردند، آنرا «پارسی دری»[3] نامیده و «دری»[4] یا «پارسی»[5] نیز گفته ودر برابر

۱- احسن‌التقاسیم، چاپ لیدن، ۱۹۰۶ میلادی ؛ ص ۳۳۴-۳۳۵.

۲- صورةالارض طبع لیدن، ۱۹۳۸ میلادی، ص ۴۹۰ ؛ اقوال این دوجغرافیانوس را الاصطخری نیز تکرار کرده است.

۳- بفرمود تا پارسیِ دری / نبشتند و کوتاه شد داوری (فردوسی)

☆ « این کتاب تفسیر بزرگست ازروایت محمدبن‌جریرالطبری رحمةالله‌علیه، ترجمه کرده بزبان پارسی دری راه راست...» (مقدمهٔ ترجمهٔ تفسیر طبری).

باقی در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

پهلوی (پهلوانی) وتازی (عربی) قرارداده‌اند. این زبان عمومی را از آن جهت دری میگفتند که: «لانّها اللسان الّذی تُکتبُ به رسائل السلطان و تُرفَعُ بهاالیه القصص؛ واشتقاقه من الدَّر وهوالباب، یعنی انّه الکلام الّذی یتکلّم به علی الباب»[1]. پارسی این کلام چنینست: «... زیرا آن زبانیست که نامه‌های پادشاه بدان نوشته میشود وعریضه‌هایی که بخدمت وی میفرستند [نیزبدان زبانست]، واشتقاق دری از دَر است که [بتازی] باب [گویند]، یعنی زبانیست که دردرگاه پادشاه بدان سخن میگویند»

کلمهٔ «دری» سابقهٔ تاریخی قدیمتری ازقرن سوم وچهارم هجری داشته‌است زیراابن المقفّع وبعدازو حمزةبن الحسن اصفهانی درشمارزبانهایی که‌میان ایرانیان پیش از اسلام رواج داشته‌به‌زبانی بنام «لغت دری» اشاره کرده وآنرا زبان‌شهرهای مداین‌شمرده وازمیان لهجه‌های مشرق ایران‌لغت‌اهل

بازماندهٔ حاشیهٔ صفحهٔ پیشین

۴- کجابیور از پهلوانی شمار / بود درزبان دری ده هزار (فردوسی)

دل بدان‌یافتی‌ازمن که نکودانی‌خواند / مدحت خواجهٔ‌آزاده بالفاظ دری (فرخی)

من آنم که در پای خوکان نریزم / مراین‌قیمتی‌درّ لفظ دری‌را (ناصرخسرو)

صفات روی وی‌آسان بود مرا گفتن / گهی‌بلفظ درّی و گهی بشعردری (سوزنی)

۵- نگر آنکه گفتار او بشنوی / اگر پارسی گوید ار پهلوی (فردوسی)

اما صحا بتازیست و من همی / بپارسی کنم اما صحای او (منوچهری)

۱- احسن‌التقاسیم ص ۳۳۵؛ ابن‌الندیم نیز ازقول ابن‌المقفع زبان دری‌را «منسوبةالی حاضرةالباب» تعریف کرده است (الفهرست: چاپ مصر، ص۱۹)

بلخ را در آن غالب دانسته‌اند. قول عبدالله بن المقفّع چنینست: «و امّا الدّریّة فلغة مُدُن المدائن وبها کانَ یتکلّمُ مَن بباب المَلِک وهی منسوبة الی حاضرة الباب والغالب علیها من لغة اهل خراسان و المشرق لغة اهل بلخ»[1] و سخن حمزه نیز این قول را تأیید میکند و دالّست براینکه از لغات اهل مشرق زبان بلخیان بیشتر درزبان مردم مدائن غلبه داشت.[2]

سبب نفوذ لهجه‌های شرقی ایران درلهجهٔ دَری مدائن (که زبان درباری ساسانیان و همچنین زبان پایتخت ایران شده بود)، حکومت ممتدّ اشکانیان واستقرار شاهنشاهی آنان درتیسفون بود وسرّ اینکه نخستین کتیبه‌های شاهنشاهان ساسانی مانند کتیبهٔ اردشیر پاپکان و کتیبهٔ شاپور اوّل درنقش رستم و کتیبهٔ دیگر شاپور درحاجی آباد و کتیبهٔ نرسی در پایکولی همه بزبان پهلوی شمالی نوشته شده همینست؛ وآن زبان عمومی مختلط که پیش ازین منشاءِ آثار ادبی پارسی یا پارسی دری دانسته‌ایم ازچنین اصلی نشأت کرده و سپس، براثر آمیزش بالهجهٔ پهلوی جنوبی (پارسی میانه) شکل تازه‌یی یافته ودراواخر عهد ساسانی بعنوان زبان پایتخت شاهنشاهی ایران وسیلهٔ ارتباط ایرانیان شده و بنحوی که گفتیم بعد از ظهور ادبیات فارسی اسلامی اساس ومبنای سخن در نزد گویندگان شرقی قرار گرفته بود؛ لیکن چون محیط جدید تداول آن در مدّتی متمادی

۱ـ الفهرست، چاپ مصر، ص ۱۹

۲ـ معجم البلدان یاقوت حموی، ذیل کلمهٔ «فهلو».

دربارهای مشرق ایران مانند دربارهای طاهری، صفّاری ، سامانی،فریغونی، زیاری ، چغانی ، غزنوی و دستگاههای سپهسالاران خراسان بود ، طبعاً اثرهای لغوی وصرفی ونحوی بسیار ازلهجه‌های متداول خراسان ومشرق پذیرفت و ازینروی در هیأت ابتدایی و قدیم خود بلهجه های خراسانی وتاجیکی ناحیهٔ شرقی پشتهٔ ایران وافغانستان وپامیروترکستان، ومتون مانوی ارتباط و شباهت نزدیکتری یافت و چون از قرن پنجم هجری (قرن یازدهم میلادی) ببعد بقسمت‌های مرکزی وغربی وجنوبی ایران رفت بسرعت بسیار تحت تأثیر لهجات مرکزی و جنوبی ایران قرار گرفت وازاصل خود دورافتاد.[1]

وجود همین تأثیرات دو جانبه در زبان ادبی فارسی و تأثر آن از منشاء های شرقی و غربی است که بعضی از زبانشناسان را وادار کرد تاهنگام بحث دربارهٔ این زبان آنرا زبان فارس بدانند (!) ودرهمان حال تأثیر لهجه‌های سغدی وپارتی وپامیری وامثال آنها را نیز درین زبان بپذیرند.

۱ـ ازمسائل قابل توجه آنست که‌هنگام شیوع لهجهٔ پارسی دری در عراق و آذربایجان بسیاری ازلغات ومفردات اختصاصی خراسان و ماوراء النهر برای گویندگان نواحی جدید مهجورومحتاج بتوضیح بود. لغت فرس اسدی بسبب همین ناآشنایی بوجودآمد (لغت فرس اسدی، چاپ تهران، ۱۳۱۹ شمسی، ص۱) وقطران تبریزی باآنکه زبان او لهجهٔ ایرانی آذری بود ، بهمین سبب « زبان فارسی نمی دانست » ومشکلات خود را در دیوانهای منجیك ودقیقی از ناصرخسرو قبادیانی بلخی میپرسید (سفر نامهٔ ناصر خسرو، چاپ تهران ، ۱۳۳۵ شمسی، ص ٦).

شعر در ایران

۷) ناقدان ادبی ایران در عهد اسلامی، وتذکره نویسان فارسی، معمولا تاریخ شعرمارا از دورهٔ اسلامی آغاز می کنند وپیش‌از آن تاریخ شعرایرانی‌را سرودها و کلمات‌و گاه نثری میدانند که باراههاو آهنگهای موسیقی‌همراه بود (نوای‌خسروانی)[۱]؛ وآنها نیز که خواستند تاریخ شعر فارسی را تاعهد پیش‌ازاسلام بکشانند یك بیت شعرپهلوی هفت هجایی راکه در اوایل دورهٔ اسلامی یا پیشتراز آن به بهرام پنجم ملقّب به گور (۴۲۰–۴۳۸ میلادی) نسبت داده میشد[۲]، با گردانیدن آن بپارسی دری و افزایش چند کلمهٔ عربی و فارسی بر آن ، بصورتهای مختلف عروضی درآوردند.[۳]

علّت این اشتباه آنست که ادبای دورهٔ اسلامی‌ایران باقالبهای‌معین

۱– برای نمونه رجوع شود به :
تاریخ سیستان ، چاپ تهران ، ۱۳۱۴ ص ۲۱۰.
لباب‌الالباب‌عوفی، چاپ تهران ، ۱۳۳۵، ص ۲۱
المعجم فی‌معاییر اشعارالعجم. چاپ تهران ، ۱۳۱۴ ص ۱۵۰

۲– ابن‌خرداذ به‌،المسالك و الممالك، چاپ لیدن ص۱۱۸ ؛ بیت مذکورچنینست :
« منم شیرشلنبه   وُمنم ببر یَلَه »

۳– تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا ، ج۱،چاپ سوم ، تهران ۱۳۳۸، ص۱۷۶–۱۷۸

ومحدودی از اوزان کاردارند که درهریك از آنها شمارهٔ هجاهای بلند و کوتاه بانظم وتناسب دقیقی معلوم شده؛ واین همان اوزانست که اصطلاحاً آنها را اوزان عروضی مینامند و بغلط تصوّرمی کنند که از اوزان عروضی عرب بوجود آمده‌است. امّا این نظم وترتیب خاص بااین قالبهاومقیاسهای معین ومحدود ومنظّم که ما درشعر فارسی داریم درشعرایرانی پیش‌ازاسلام وجود نداشت بلکه درآنها شمارهٔ هجاها مناط اعتباربود.

۸) تاریخ شعردرلهجات‌ایرانی بااوستا خاصه گاثاها شروع میشود. اگربهمان نحو که پیش ازین گفتیم[۱] تاریخ زند گانی زردشت را بحدود قرن یازدهم پیش‌ازمیلاد بالا ببریم، شعرمکتوب آریاییان ایرانی هم از همان تاریخ خواهد بود.

کلمهٔ گاثا *Gâtha* بمعنی سرودست واین بخش ازاوستا (که‌خود قسمتی ازنسك یسناهاست) تشکیل میشود ازپنج قسمت بنام: ۱) اَهُونَ وَ ایتی[۲]، و ۲) اُوشتَ وَ ایتی[۳]، و ۳) سپنتا می نیّو[۴]، و ٤) وُهوخَشَتر[۵]

۱ـ همین کتاب مقدمه، حاشیهٔ صفحهٔ «سه»

۲ـ *Ahunavaitî* = اهنود. علت تسمیهٔ این گاثا باسم مذکور آنست که در اول آن نام «آهو» یعنی «سرور» (= اهورمزدا) آمده‌است.

۳ـ (*Ushtavaitî*) = اشتود بسبب شروع بکلمهٔ اُوشت (= سلامت).

٤ـ *Spentâmainiyu* = سپنت مد موسوم است بنام سپنتامی نیو یعنی خرد(اندیشهٔ مقدس)

۵ـ *Vôhu Xshathra* یعنی فرمانروایی نیك

ه) وَهیشتوایشتی[1].

نخستین گاثا از قطعات سه مصراعی تشکیل شده است ، هر مصراع با شانزده هجا (سیلاب) ؛ ودوّمین گاثا دارای قطعات پنج مصراعی یازده هجایی است؛ وسوّمین گاثا قطعات چهار مصراعی یازده هجایی دارد ؛ وچهارمین گاثا باقطعات سه مصراعی چهارده هجایی است؛ وپنجمین گاثا از قطعاتی تشکیل شده است که هر یك از آنها دو مصراع بلند نوزده هجایی ودو مصراع کوتاه دوازده هجایی دارد .

بعد از گاثاها در قسمتهای دیگر اوستا که تاریخ آنها متأخّر از گاثاها وبااینحال از آثار بسیار قدیم آریایی ایرانیست، قطعات منظوم یافته میشود واین قطعات بیشتر در یشتها باشعرهای ۸ و ۱۰ و ۱۲ هجایی ؛ ودر یسناها و فرگرد ۲ و ۱۹ وندیداد بچشم میآیند.

قسمت بسیار بزرگی از اشعار اوستا در قرون متأخر پیش از اسلام براثر وارد کردن کلماتی برای توضیح مفردات یا ترکیبات مشکل کهن در آنها ، و یا در نتیجهٔ افزایش عباراتی بنثر در وسط قطعات منظوم ، و همچنین بر اثر اشتباهات نسّاخ که در همهٔ ادوار صورت گرفته ، از هیأتِ نظم بیرون آمده است وپیدا کردن صورت اصلی منظوم در آنها کاری دشوار و مستلزم دقّت بسیارست. تنها در گاثاها وجود یك سنّت

۱- *Vahishtôishtî* یعني بهترین ثروت.

صورت شعری در آنها آسانتر بود. محققان با معتبر شناختن شمارهٔ هجاها بعنوان بنای اشعار ملاحظه کردند وزن هشت هجایی در اشعار آن متون غلبه دارد و ضمناً اشعاری پنج و شش و هفت و نه و ده و یازده هجایی هم در آنها دیده میشود.[1]

بعد از ین مطالعات بر اثر کوششهای آقای نیبرگ که بازماندهٔ ستایش زروان (خدای «زمان» و پدر هرمزد و اهرمن[2]) را در بندهشن یافت،[3] و علی الخصوص کشف مهم و قابل توجه آقای بنونیست دربارهٔ نظم کتابهای «درخت آسوریک» و «اَیاذ گارِ زریران» که اصل منظوم آنها بپهلوی اشکانی است، و جاماسپ نامک که بپهلوی ساسانی نظم شده است، سفینهٔ اشعار پهلوی را کاملتر کرد. استخراج هیأت منظوم این هر سه کتاب اخیر از روی متونی صورت گرفت که بر اثر ورود عوامل جدید بصورت نثر در آمده بود.

درخت آسوریک منظومه ییست با مصراعهای شش هجایی و همچنین مصراعهای یازده هجایی با چهار تکیه (قریب ببحر متقارب) و متضمن مناظرهٔ میان

۱- E. Benveniste, *Le texte du Draxt asûrîg et la versification pehlevie*; J. A. 1930, p. 205 sqq.

۲- دربارهٔ زروان و عقیدهٔ زروانی رجوع شود به :
A. Christensen, *Etudes sur le zoroastrisme de la Perse antique*, Copenhague, 1928.
و ترجمهٔ آن در مجموعهٔ: مزداپرستی در ایران قدیم، دکتر صفا، تهران ۱۳۳۶ ص ۱۲۳ ببعد.

۳- H. S. Nyberg, *Questions de Cosmogonie et de Cosmologie mazdéennes*. J. A, Avril - Juin 1929, p. 214-215.

بز و درخت خرما دربارهٔ رجحان هریك بردیگری ؛ و جاماسپ نامگ منظومه‌بیست هشت هجایی با مَدخَل شش هجایی. این منظومه مشتمل بر پیش گویی جاماسپ حکیم وزیر گشتاسپ است دربارهٔ حوادثی که میبایست درپایان هزارهٔ اوّل بعداز زردشت رخ دهد.

منظومهٔ اَیاذ گارِ زریران که‌بعداز یشتهاقدیمترین منظومهٔ‌حماسی ایرانی و واسطهٔ میان یشتها ومنظومههای حماسی دورهٔ اسلامی است، از قطعات ٥ و گاهی چهاروشش مصراعی پدید آمده و مصراعها دارای شش هجاست. موضوع این منظومه جنگ میان گشتاسپ با ارجاسپ تورانی دردفاع از کیش مزدیسناست.

علاوه برپهلوی اشکانی وپهلوی ساسانی، درآثارمکتوب لهجهای میانهٔ دیگر،مانند سغدی‌وختنی‘نیز قطعات منظوم بدست آمده‌است. اینك نمونهایی از اشعار لهجهای وسطای ایران را دراینجا نقل می کنیم :

ازمنظومهٔ : «اَیاذ گارِ زریران » :

pa garān[ī] bagān

ātaxš framāy kartan

u šahr u bavdēspān

azd kun(ku) bē mavūkmart

kē ātaxš ī vahrām

yazend u pahrēžēnd

ħač dah tāk haštāt sāl

ēč mart bē ma pāyēt

kunēt ku dut īk māh

ō dar vištāsp āyēt

ħakar nē kā āyēt

ān dar nē āvarēt

[aδak_tān] ōδ pa dār

apar framāyem kart[1]

ترجمه چنینست :

بکوه بغان - آتش‌فرمای کردن - به‌شهر (کشور) وبغدیسپان[2] - خبر ده که جز روحانیان - که‌آتش بهرام - پرستش و نگاهبانی کنند - ازده تا هشتاد سال - هیچ مرد بمپاید - چنان کنید که در یك ماه - به درگاه گشتاسپ آیید - اگر نیایید - و بآن درگاه حاضرنشوید - آنگاه شما را بدار - برفرماییم کرد.

وهم ازمنظومهٔ «اَیاذ گارِ زریران»[3]:

۱- E. Benveniste, le Mémorial de Zarêr; J. A. 1932, p.258-259

۲- کلمهٔ بغدیسپان راآقای‌بنونیست *hérauts* یعنی‌مأموران عالی‌رتبهٔ دولتی که وظایفی ازقبیل اعلان‌جنگ یا صلح یا مبادلهٔ اسیران برعهدهٔ آنان بود ، تعبیر کرده است.

۳- ایضاً همان مقاله، صفحهٔ ۲۷۵.

spāhpat ī taxm zarēr
kārēčar tak kunēt
čēvōn ātur yazat
ō nāδestān oftēt
u-š vāt ayār bovēt

kā šamšēr frāč žānēt
u kā apāč vēžēt
dah xiyōn ōžanēt
kā gušnak u tišnak
xōn ī xiyōn vēnēt
u[aδak?] šāt bovēt

ترجمه چنینست :

سپهبد تهم زریر - بکارزار اندر آید - بگونهٔ ایزد آذر - که بنیستان افتد - وباد بااو یاربود - که اوشمشیر بازآورد - ده خیون[1] بکشد - که او گرسنه وتشنه - خون خیون بیند - وازآن شاد بود.

واینك قطعهٔ یازده هجایی قافیه‌داری که آقای نیبرگ در فصل اوّل بندهشن یافته ومأخوذ از آثار زروانی است[2]:

۱- خیون، درمتن ایاذگار زریران بهمان معنی« ترك » است درمتون اسلامی.

۲- H. S. Nyberg, *Questions de Cosmogonie et de Cosmologie mazdéennes; J.A. 1929, p. 214_215*

zamān +ōžōmandtar hač har +2 dāmān·

zamān handāčak ō +kārē dātastān

zamān <hač> xvayapākān ayāpaktar

zamān hač pursišnikān pursišniktar

zamān ī mān apakanīhēt

brīn pat zamān pistak frāč škīhēt

giyān hač avē nē buxtēt

nē kā +avi urδē vāzēt

nē <kā> ō [nikūnē_č] +nisyē afravet [andar | nišīnēt]

nē kā +aδar axᵘ[i āpān i sart] frōt vartēt

معنی چنینست :

زمان از هردو مخلوق (یعنی مخلوق اهورمزدا و مخلوق اهریمن)

زورمندترست .

زمان ازهردارنده‌یی داراترست .

زمان ازهر باخبری باخبرترست.

زمان ما میگذرد وپراگنده میشود،

دربرابر زمانِ تغییر ناپذیر هرسرافرازی درهم می‌شکند.

جان نمیتواند ازآن تن باز زند،

نه هنگامی که او ببلندیها پرواز می کند،

نه هنگامی که بمغاکها فرومیرود،

نه هنگامی که بفرود جهان‌پایین آید.

ازمیان لهجهای دیگر ایرانی میانه این قطعه را که از یک مجموعهٔ کهن ازمتون دینی بدست آمده ونمونه یی اززبان وشعرختنی قدیمست، نقل می کنیم:

hamätä psālä ysama_śśamdya grāmu ḥämätu

späte vičitra banhya vätä hārsta biśśa

karaśśä hasprīye haphastāre käḍe

padamäna banhyānu padamä būtte śśäru

viysāmgye hārste khāhe āṣṣiṃgye ggare

murka briyūnu käḍe bagyeṣṣāre pharu

ūtce pastāte yasarūne tcalce jahe

haḍa pätaunḍa ysamthauna ttauda käḍe

ترجمه چنینست :

«در زمین گرماست. گلهای رنگارنگ در همهٔ درختان شکوفه داده‌اند. پیچك(ها) جوانه زده ؛ آنها در باد سخت تاب میخورند. نسیمی که ازدرختان میگذرد عطر آگین است. استخرهای پرلبلاب، چشمه‌ها، برکه ها و تپه ها شکفته‌اند. پرندگان مکرّر دلنشین ترین آوازها را میخوانند ، آبها بر کرانهٔ سبزچشمه سارها روان گشته‌اند. روزها پرابر است وموجودات زنده بسیار گرم هستند»[۱]

۱ـ میراث ایران(ترجمه‌از: *The Legacy of Persia*) چاپ تهران۱۳۳۶.مقالهٔ آقای بیلی *(H.W..Bailey)* ترجمهٔ آقای دکتر محمد معین ص ۳۱۰. قطعهٔ مذکور وترجمهٔ آن بدون تصرف ازمقالهٔ مزبور نقل شده‌است.

۱۰) اشعار لهجهای میانه مبتنی بر شمارهٔ هجاها بود. و در آنها بر هجاهای معیّن تکیه میشده‌است. مثلا در مصراع ذیل چهار تکیه[۱] ملاحظه می کنیم:

گَواذ اَندَر کِبُوذی بُوذ

یعنی: قباد اندر صندوقی بود[۲]

و با این چهار تکیه وزنی مساوی با: (مفاعیلن مفاعیلن) در عروض عربی بدست میآید.

شعر هفت هجایی ذیل که «ابن خردادبه» نقل کرده[۳] و به بهرام گور نسبت داده‌است:

مَنَم شیر شلَنبه ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ وُ منم ببر تَلَه

در هر مصراع دارای سه تکیه‌است و از مصراع اول آن وزنی مساوی با: «مفاعیلُ فعولن» حاصل می گردد.

متأسفانه غالب زبانهای میانهٔ ایرانی با خطوط ناقص آرامی و سریانی نوشته شده و معمولا کلمات هنگام تحریر فاقد بعضی از اصوات و نیز نوع آن اصوات‌اند و از ینرو ی تلفّظ واقعی آنها در تاریخ سرودن و میزان کوتاهی یا امتداد هجاها در اشعار بدرستی معلوم نیست تا بتوان موارد تکیه‌ها را بتحقیق معلوم کرد. باتمام این احوال قرائن بسیار از اشعار بازماندهٔ پهلوی

۱ـ accent.

۲ـ اشاره‌است بداستان کیقباد که «او را درصندوقی نهادند و برآب افگندند. وزاب اورا دید و ازآب بیرون کشید وبپسری پذیرفت» (بند۲۴ از فصل ۳۱ بندهشن)

۳ـ ابن خرداذ به، المسالك والممالك چاپ لیدن ص۱۱۸

شمالی وجنوبی معلوم میدارد که همچنانکه گفته‌ایم در آنها علاوه بر تساوی شمارهٔ هجاها در یك قطعه یایك منظومه، تکیهٔ هجاهای معین وآهنگ کلمات نیزمورد توجه بود و این همان حالتست که هنوز در اشعارولایتی‌ایرانی خصوصاً قدیمترین هیأتهای آنها، ملاحظه می کنیم و نیز بهمین‌علّت‌است که‌بنابر آنچه گذشت‌ایرانیان‌دورهٔ‌اسلامی‌شعرهای‌پیش ازاسلام ایران‌را‌کلمات پراکندهٔ‌موزون تصوّرمیکرده‌اندنه‌نظم[1].

درین اشعار عادةً قافیه نبود. امّا اینکه بعضی‌تصوّر کرده‌اندقافیه را ایرانیان ازعرب گرفته‌اند اشتباه بزرگست زیرا درهمان اشعارلهجات میانه ملاحظه‌می کنیم که‌موضوع قافیه گاه ملحوظست چنانکه در شعر زروانی که‌ازبندهشن‌درصحایف پیشین‌نقل کرده‌ایم؛ونیز چنانکه دراشعار اندرزی[2] که در «متون پهلوی» فراهم‌آوردهٔ جاماسپ‌اسانا دیده میشود ؛ ونیز درقصیدهٔ‌پهلوی «اَپر مَتَنِ یِ شه وَهرامِ یِ وَرژاوَند»[3] می بینیم؛ وبرهمین

۱- دربارهٔ وزن اشعار درلهجات میانهٔ ایران رجوع کنید به :

A. Christensen, Les gestes des rois. p. 52-54.

آقای دکترخانلری ، وزن شعرفارسی، تهران ۱۳۳۷ ص ۴۲-۵۶ ؛ و بمقالهٔ آقای *W. Henning* در :

Nachrichten von der Gesellschaft der wissenschaften zu Göttingen phi. hist. Klasse, 1933, p. 317.

۲- دارُم اَندرژی اَژداناکان اَژگفتِ پیشینیکان...

رجوع شود به : وزن شعرفارسی، آقای دکترخانلری، ص ۳۵.

۳- رجوع شود به : شعردرایران، مرحوم ملك‌الشعراء بهار، مجلهٔ مهرسال‌پنجم(۱۳۱۶ شمسی) ص ۲۱۷.

منوالست بعضی اشعار که در اوایل دورهٔ اسلامی در ایران رائج بوده و از آنجمله سرود آتشکدهٔ کرکوی[1] که لااقل متعلّق باواخر عهد ساسانی و اوایل دورهٔ اسلامیست.

ازین قرائن معلوم میشود که شعر در ایران که از مصراعهای آزاد (بی‌قافیه) شروع شده بود، بعداز یك تحوّل طولانی که طی قرون صورت گرفته بود، بداشتن قوافی ناقص و گاه کاملی کشیده شد و این تحوّل در قوافی البتّه در دورهٔ اسلامی هم امتداد یافت چنانکه قافیه در شعر پارسی دری روز بروز کاملتر و دشوارتر گردید.

۱۱) بعداز سقوط شاهنشاهی ساسانی، چنانکه میدانیم زبان پهلوی دیگر زبان رسمی کشور نبود. لیکن غلبهٔ عرب و رواج روزافزون زبان عربی مانع آن نشد که طبقات بزرگ ایرانیان غیر مسلمان که تا اواخر قرن چهارم هنوز شمارهٔ آنان در ایران فراوان و در پاره‌یی نواحی بیشتر از مسلمانان بود[2]، تألیف بلهجه وخط پهلوی یا سریانی را ادامه دهند.

لهجهای دیگر ایران نیز درین ایّام همچنان در سرزمین ما رایج بود و تحوّل سریع آنها (بر اثر آمیزش با زبان عربی) ادامه داشت[3]. درین لهجات، چنانکه هنوز هم ملاحظه می کنیم، سرودن اشعار معمول بود

۱ـ تاریخ سیستان، تهران ۱۳۱٤، ص۳۷.

۲ـ صورة الارض، ص۲٦٤ و۲٦٥ و ۳٤٤؛ اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی‌سعید، چاپ دکتر صفا، تهران ۱۳۳۲، ص ۱٤۱ و۱٤۲ـ۱٤۳ و ۲٦٦؛ مسالك الممالك الاصطخری ص۱۱۹ و۱۳۹؛ تاریخ سیستان ص۲۹۹ و۳٦۹؛ حدود العالم چاپ تهران ص٦٦ و۷۲...

۳ـ تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج ۱ چاپ سوم، ص ۱٤۰ـ۱٥٦

وازبعض آنها مانند کُردی وطبری[1] وکازرونی[2] و لهجهای دیگر محلّی[3] ابیات مکتوب دردست است. در غالب این ابیات تحوّل شعر در ایران از حالت قدیم بهیأت جدید مشهودست. درآنها قافیه وجود دارد وتناسب شمارهٔ هجاها با توجّه بنظم آنها از حیث بلندی و کوتاهی مشهودست.

درهمین اوان اشتغال ایرانیان بزبان وادب عربی بنحو روزافزونی رائج بود وصاحب طبعان ایرانی سرگرم آزمایش طبع خود درشعرعربی وسرودن اشعار گوناگون فراوان بدان زبان بودند. کتابهایی که تااواخر قرن چهارم درذکرشاعران تازی گوی نوشته شده پُرست ازنام این دسته ازایرانیان. بهمان نسبتی که اشتغال ایرانیان بادب عربی مایهٔ تأثیر زبان و ادب ایرانی درادب عربی گردید، موجب تأثیرزبان وادب عربی درزبان ایرانی نیز شد.

شعرادبی درایران براثر این عامل عمده نسبت بسابق تغییرفراوان یافت ودرعین تکامل بی سابقه، از حالت قدیم بسیاردورشد وهیأت کاملا تازه‌یی یافت وبصورتی که درآثار نخستین سرایندگان پارسی دری می‌بینیم جلوه کرد. ازین پس اساس شعر ادبی ایران، یعنی شعرپارسی، برتناسب شمارهٔ هجاها با رعایت دقیق نظم هجا های بلند و کوتاه قرار گرفت و

۱- رجوع شود به تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار، موارد مختلف.

۲- رجوع شود به‌فردوس‌المرشدیه فی‌اسرارالصمدیه، تهران ۱۳۳۳، ازصفحهٔ ۳۶۵ ببعد.

۳- تاریخ ادبیات درایران، ج ۱، چاپ سوم ص ۱۴۷-۱۵۱؛ المعجم‌شمس‌قیس، چاپ دانشگاه تهران ص ۱۰۴-۱۰۶ و ۱۷۲-۱۷۴.

بهمین سبب تطبیق آن بر قوالب ومقیاسهای عروضی امکان یافت و ایرانیان توانستند اوزان شعری خود را که تا این اوان مقیاسهای معلومی یافته بود با اصول یا متفرعات اوزان عروض عربی تطبیق دهند وحتّی قواعد مربوط باوزان و بحور شعری واصطلاحات آنرا هم از عروض عربی عاریه کنند.

نکتهٔ مهم قابل ذکر در این مورد آنست که امکان تطبیق اوزان شعر پارسی بر قوالب ومقیاسهای عروضی وعاریت کردن قواعد واصطلاحات عروض عربی هیچگاه دلیل تقلید اوزان عربی نیست. بعبارت دیگر شعر پارسی دری بتقلید از اوزان عربی ساخته نشد وهیچگونه شباهت قطعی میان اوزان عربی وفارسی نیست مگر در مواردی که تازی گویان اوزان ایرانی از قبیل بحر متقارب محذوف ومقصور یا بحر هزج مسدس محذوف ومقصور و وزن ترانه (رباعی) را از ایرانیان گرفته و یا آنکه ایرانیان بتقلید پاره یی از اوزان مخصوص عربی مبادرت کرده وآنها را از راه تکلّف درشعر پارسی راه داده باشند.

قبول قواعد واصطلاحات عروض عربی درشعر پارسی برای عروضیان همواره مشکلاتی ایجاد نموده وآنان را بقبول استثناء ها و مسامحات و ارتکاب اشتباهات وادار کرده است[1].

۱۲) تذکره نویسان ومؤلّفان ادبی فارسی دربارهٔ نخستین کس یا نخستین کسانی که پیش از دیگر شاعران پارسی گوی بایجاد آثار مکتوبی مبادرت کرده و اشعار خود را بروش جدید منظوم ساخته باشند، متّفق

۱ـ المعجم شمس قیس، صفحات مذکور در حاشیهٔ صحیفهٔ پیشین.

نیستند. هریك درین باره سخنی گفته واز شاعری نام برده است[1]. نکتهٔ مسلّم آنست که قدیمترین شعر مکتوب دری درنیمهٔ اوّل قرن سوّم هجری درخراسان ساخته شد واوّلین شاعرانی که نام آنان درمآخذ تاریخی آمده است اینانند: حنظلهٔ بادغیسی (ازبادغیس خراسان) که وفات اورا درسال ۲۲۰ هجری (۸۳۵ میلادی) نوشته اند؛ محمود ورّاق هروی (م. ۲۲۱ هجری = ۸۳۵ میلادی)؛ محمّدبن وصیف سگزی معاصر یعقوب لیث و عمرو بن لیث صفّاری [که قدیمترین شعر خود را در میانهٔ قرن سوّم (حدود ۸۶۵ میلادی) سرود]؛ پیروزمشرقی (م. ۲۸۳ هجری = ۸۹۶ میلادی)؛ بوسلیك گرگانی معاصر عمرولیث؛ مسعودی مروزی صاحب نخستین شاهنامهٔ منظوم پیش ازفردوسی که شاهنامهٔ خود را در اواخر قرن سوّم هجری (اوایل قرن دهم میلادی) ساخت.

بعد ازین شاعران کم اهمیتست که نخستین شاعر بزرگ ایران یعنی رودکی سمرقندی (م. ۳۲۹ = ۹۴۰ میلادی) که اورا بحقّ «استاد شاعران» لقب داده‌اند، ظهور کرد.

۱۳) دورهٔ سلاطین سامانی که درسال ۳۸۹ هجری (۹۹۸ میلادی) متصرفاتشان بدست دوسلسلهٔ غزنوی و آل افراسیاب تجزیه شد، بهترین دورهٔ ترویج زبان فارسی دری بود. سامانیان کوشش بسیار کردند تاپارسی

۱- دربارهٔ همهٔ این اقوال وهمهٔ کسانی که بنام نخستین شاعرپارسی گوی درمآخذمختلف یاد شده‌اند رجوع کنید به: تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا، ج ۱، چاپ سوم، ص ۱۶۳-۱۷۹.

دری را از طرفی بجای زبان پهلوی و از طرفی بجای زبان دینی عربی ترویج دهند و درین مجاهدات خود توفیق کامل یافتند چنانکه درعهد آنان درماوراء النّهر و خراسان شاعران و نویسندگان بسیار ظهور کردند که نام دستهٔ بزرگی از آنان در کتب تاریخ وقصص و تراجم و تذکرها و کتابهای لغت و جُنگها باقی مانده است.

دولتهای غزنوی و آل افراسیاب یا ایلک خانیه (۳۲۰-۵٦۰ هجری = ۹۳۰-۱۱٦۵ میلادی) در ماوراء النّهر و خراسان از میراث ادبی سامانیان برخوردار شدند و در دربار آنان بنام عدهٔ زیادی شاعر استاد باز میخوریم. تزدیك بتمام شاعران بزرگ دورهٔ سلطان محمود غزنوی (۳۸۷-٤۲۱ هجری = ۹۹۷-۱۰۳۰ میلادی) وسلطان مسعود (٤۲۱-٤۳۲ هجری = ۱۰۳۰-۱۰٤۰ میلادی) تربیت یافتهٔ دورهٔ سامانی بوده‌اند. اینست که شاعران بزرگ نام آوری را مانند فردوسی و فرّخی و عنصری که هریك نمایندهٔ سبکی درشعر فارسی‌اند، باید پرورش یافتهٔ عهد سامانی شمرد چنانکه محمود غزنوی هم خود تربیت شدهٔ همان عهد بود و تشکیلات حکومت سامانی را دردربار خود دنبال کرد.

درهمین دورهٔ سامانیست که براثر علاقهٔ شدید ایرانیان بآداب و رسوم و افتخارات ملّی و توجّه بنوشتن کتابهایی در تاریخ ایران قدیم (شاهنامها) و نظم آنها بشعر پارسی، شاهنامهٔ منظوم مسعودی مروزی و گشتاسپنامهٔ[1] دقیقی (م. در حدود ۳٦۸ هجری = ۹۷۸ میلادی) و

۱- گشتاسپنامه نامی است که برهزار بیت از شاهنامهٔ دقیقی درشرح پادشاهی گشتاسب می نهم تا باشاهنامهٔ فردوسی اشتباه نشود.

شاهنامهٔ فردوسی طوسی (۳۲۹–۴۱۱ هجری = ۹۴۰–۱۰۲۰ میلادی) بنظم درآمد. شاهنامهٔ فردوسی نمونهٔ کامل نوع شعر حماسی درایرانست وترجمه‌هایی که از آن بغالب زبانها شده است اهمیّت جهانی آنرا بخوبی میرساند وبراثر نفوذی که درادبیات فارسی پیدا کرده بعد از آن تا دورهٔ معاصر ماهر منظومه که درزبان فارسی درحماسه‌های ملّی ودینی یاتاریخی ساخته شد (وعدهٔ آنها نیز بسیارست)، بتقلید از آن وبهمان وزن وروشی بوده‌است که فردوسی بکاربرد.

۱۴) تااواخر قرن چهارم شعر فارسی منحصر بگویندگان خراسان وماوراءالنّهر بود که لهجهٔ دری لهجهٔ محلّیشان شمرده میشد لیکن از آن هنگام بتدریج درناحیهٔ قومس[۱] و ری هم بشاعرانی بازمیخوریم که لهجهٔ پارسی دری را که بالهجهٔ محلّی آنان نزدیك بود برای شاعری بر گزیدند. از ناحیهٔ قومس نخست منوچهری (م. ۴۳۲ = ۱۰۴۰ میلادی) که درجوانی در گذشته، زبان بشاعری گشود وسبك زیبای خودرا درادب فارسی ایجاد کرد؛ واز ری دراواخر قرن چهارم و آغاز قرن پنجم هجری دوشاعر بزرگ بنام منطقی و غضایری (م. ۴۲۶ = ۱۰۳۴ میلادی) پدیدآمدند وبجای آنکه مانند همعصر خود بُندار رازی لهجهٔ ری را برای سخنگویی ترجیح دهند، بپارسی دری هنرنمایی آغاز کردند.

هنوزچندی از آغازحملهٔ ترکمانان سلجوقی بایران نگذشته بود

۱– ناحیه‌یی بین بیهق وری (سمنان ودامغان وشاهرود وبسطام امروزی). معجم البلدان.

که آذربایجان را نیز در قلمرو ادبیات دری می‌یابیم. در همان حال که یك شاعر خراسانی بنام علی بن احمد اسدی طوسی (م. ٤٦٥ هجری = ١٠٧٢ میلادی) بآذربایجان مهاجرت کرده و در اران ولایت معروف ایرانی در شمال شرقی آذربایجان قدیم سکونت گزیده بود، شاعر جوان دیگری هم بنام قطران در تبریز لهجهٔ دری را برای شاعری بر لهجهٔ زیبای ایرانی خود (آذری) ترجیح داد و با مطالعاتی که در دیوانهای شاعران خراسانی و ماوراءالنّهری کرد، در شاعری استاد شد. از بن پس آذربایجان یکی از مراکز مهم ادبیات دری شد و شاعرانی نامبردار مانند ابوالعلاء گنجوی و فلکی شروانی (م. ٥٨٧ هجری = ١١٩١ میلادی) و خاقانی شروانی (م. ٥٩٥ هجری = ١١٩٨ میلادی) و مجیر بیلقانی (م. ٥٨٦ هجری = ١١٩٠ میلادی) و نظامی گنجه‌یی (م. ٦٠٢ هجری = ١٢٠٥ میلادی) در عرصهٔ ادب فارسی ظاهر شدند و در همین محیط ادبیست که داستان‌سرایی و اشعار تمثیلی[1] در ایران که از عهد رودکی آغاز شده بود، بمرحلهٔ کمال رسید.

رواج شعر دری در سایر نواحی غربی ایران بسرعت آذربایجان صورت نگرفت، لیکن در اواخر قرن ششم هجری (آغاز قرن ١٣ میلادی) اصفهان مرکز ادبی بزرگی بود که علاوه بر داشتن شاعرانی استاد مانند شرف‌الدّین شفروهٔ و رفیع لُنبانی و جمال‌الدّین محمّد اصفهانی (م. ٥٨٨ هجری = ١١٩٢ میلادی) و پسرش کمال‌الدّین اسمعیل (م. ٦٣٥ هجری =

١ـ اصطلاح شعر تمثیلی را بجای شعر دراماتیك *(dramatique)* بکار میبریم.

۱۲۳۷ میلادی) شاعران دیگری را هم از خراسان و آذربایجان بخود جلب کرد.

درهمان حال که ایلغارهای طوایف مغول وتاتار ودیگر قبایل زرد پوست آسیای مرکزی برایران ادامه داشت ، یك شاعر بزرگ استاد در جنوب ایران تربیت می یافت واوسعدی صاحب گلستان وبوستان وغزلهای مشهور است(۶۰۶-۶۹۴ هجری = ۱۲۰۹-۱۲۹۴ میلادی). درقرن هفتم هجری فارس بوجود شاعران و نویسندگان دیگری نیز آراسته بود که بعضی مانند مجدهمگر(م.۶۸۶هجری = ۱۲۸۷میلادی) ازهمان سرزمین برخاسته و گروهی دیگر از پیش ترکتاز مغول بآن سرزمین پناه برده بودند. بهرحال مرکز ادبی فارس درقرن هفتم وهشتم هجری منشاء آثار مهمّی در ادب فارسی شد که سعدی و حافظ را میتوان در رأس آنها قرار داد .

خلاصهٔ سخن آنکه ازاواخرقرن چهارم وعلی الخصوص از اوایل قرن پنجم هجری ببعد شعرپارسی دری که تاآن روزگارمنحصر بمشرق بود ، بمغرب پشتهٔ ایران وبعراق راه جست وشاعرانی بزرگ درقومس و ری وآذربایجان واصفهان وفارس بوجودآمدند وحتّی پدیدآمدن مراکز جدید غربی موجب مهاجرت بعضی ازشاعران شرقی بآن نواحی گشت از قبیل اسدی طوسی ، سیّد حسن غزنوی (که چندی درعراق بود) ، اثیر اخسیکتی ، ظهیرفاریابی ونظایر آنان.

مسلّماً وجود شاعردوستانی درمیان سلسله های سلاجقهٔ عراق و امارتهای شروانشاهی و رَوّادی و شَدّادی وباوندی و اتابکان آذربایجان و عراق وفارس درتشکیل مراکزجدید ادبی مغرب پشتهٔ ایران مؤثربود.

۱۵) تجاوزشعر دری از مشرق بمغرب و یافتن محیطهای مادّی ومعنوی نو البتّه در زبان شعروافکارشاعران پارسی گوی وحتّی درسبك آنان تغییرات عمده ایجاد کرد زیرا در همان حال که آنان زبان پارسی دری را که بالهجه‌های محلّیشان نزدیك بوده‌است، می‌پذیرفتند، ازلهجه های محلّی‌هم کلمات وترکیبات وطریق بیان معانی را وام میکردند و علاوه برآن افکارزمان ومحیط زندگی‌خودرا نیز درشعردخالت‌میدادند.

انتقال شعرونثرپارسی بمغرب پشتهٔ‌ایران فرصت تازه‌یی‌بود برای دستهٔ لهجه های غربی ایران که بتوانند از انزوای چند صد سالهٔ بعد از سقوط ساسانیان بیرون آیند. این انتقال موجب شد بسیاری از مفردات و ترکیبات که تا قرن ششم در شعر و نثر پارسی دری راه جسته ومتعلّق بدستهٔ لهجه‌های شرقی‌ایران ، خاصه لهجه‌های خراسان‌قدیم وماوراءالنّهر وسیستان بود ، جای‌خودرا بمفردات وترکیباتی ازدستهٔ لهجه‌های غربی دهدواین‌وضع‌را حتّی‌درقواعد دستوری‌وشیوهٔ بیان‌شاعران‌ونویسندگان نیزملاحظه می کنیم. بنابرین انتقال شعرونثر از مشرق بمغرب بمنزلهٔ مبداءِ تحوّلی‌درادبیات‌فارسی‌وحتّی زبان‌فارسی گردید وهمچنین درشیوهٔ فکری‌وسبك سخن‌تغییری عظیم‌حاصل‌شدودربرابرسبکهای‌متّحدالشکل

خراسانی (ترکستانی) سبکهای تازهٔ شاعران آذربایجان و عراق و فارس پدید آمد که ذهنِ کُلّیت جویِ برخی از سخن‌شناسان ما بر مجموعهٔ آنها عنوان «سبک عراقی» نهاد.

۱۶) از حدود قرن پنجم هجری ببعد شعر فارسی در خارج از پشتهٔ ایران نیز پایگاههایی بدست آورد. این مراکز هر چه بر عمر دوستداریشان نسبت بشعر و ادب فارسی گذشت، بیشتر توسعه یافتند. از اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم اولیاءِ دولت نوخاستهٔ غزنوی میکوشیدند اراضی وسیع و پر نعمتی را که در جنوب شرقی مستملکات آنان قرار داشت فراچنگ آورند و آن سرزمین‌های آبادان عبارت بوده است از ولایات اطراف رودخانهٔ سند. در نتیجهٔ مهاجمات متعدّد که امیر ناصرالدّین سبکتکین (م. ۳۸۷ هجری = ۹۹۷ میلادی) و پسرش امیر محمود بدین ناحیه کردند بسیاری از هندوان قبول اسلام نمودند یا تحت قیمومت حکومت فارسی زبان غزنوی در آمدند. پیداست که دولت غزنوی برای نگاهداری این سرزمین دسته‌های نظامی بزرگی از خراسانیان و اهل مشرق ترتیب می‌داده و بنواحی مفتوح می‌فرستاده است؛ چنانکه بتحقیق میتوان گفت که اسلام با زبان فارسی بسرزمین سند و از آنجا بدیگر نواحی هندوستان راه یافت، و نه تنها زبان سیاسی و نظامی شد بلکه عنوان یك زبان مقدّس دینی یافت. بعد از محمود (م. ۴۲۱ هجری = ۱۰۳۰ میلادی) چنانکه میدانیم حکومت غزنوی همچنان در سرزمین مفتوح هند برقرار ماند و حتّی بعضی از سلاطین این سلسله هم کوشیدند تا نواحی تازه‌یی از هندوستان را

برمتصرفات قدیم غزنوی بیفزایند. اینست که ازاواسط قرن پنجم ببعد در مراکز مهم حکومت سند و پنجاب و ولایتهای نزدیك باین نواحی زبان‌فارسی‌رائج‌بوده وشاعرانی‌بدین‌زبان‌ازبلادآن‌حدودبرمی‌خاسته‌اند.

کهن ترین مراکزشعر فارسی در این ناحیه «لاهور»است که از جملهٔ قدیمترین‌شاعران پارسی گوی آنجا «نُکَتی لَوُهوری» را ذکر کرده‌اند[1] وچیزی ازشیوع شعردرآن‌سامان نگذشت که یکی‌از ارکان شعرپارسی‌یعنی‌مسعودسعد لاهوری درآن شهرازمیان‌یك خاندان‌مهاجر ایرانی برخاست.

بعدازغزنویان‌متصرفات‌آنان‌درافغانستان‌وهندوستان‌بدست‌سلاطین شنسبانی‌غور(۵۴۳-۶۱۲هجری=۱۱۴۸-۱۲۱۵میلادی)وممالیك آنان افتاد. غوریان وسلسله‌های‌ممالیك غوری‌همه‌پارسی گوی وحامی‌پارسی گویان‌بودندوعلی‌الخصوص‌دستگاههای‌سلطنت‌سلسله‌های‌شمسیه‌وخلجیه وتغلقیّه‌وجزآنها پناهگاه‌خاصی برای گریختگان از برابرمغولان، وادبا وشاعران گردید. بدین‌ترتیب زبان‌فارسی‌دریك‌دورهٔ متمادی‌درهندوستان ریشه گرفت‌وازقرن‌هفتم ببعد عدهٔ کثیری ازشاعران‌ونویسندگان پارسی گوی‌درآن سرزمین پهناورظهور کردند تا آنکه دورقدرت‌بگورکانیان (امپراطوران‌مغول‌هند) که‌اولادظهیرالدّین‌بابرتیموریندرسید(۷۳۲-۱۲۷۵ هجری=۱۵۲۵=۱۸۵۷میلادی) ودر عهد آنان وسلسله‌ها وامارتهای تابعشان درهندوستان، سرزمین مذکورمرکزعمده وقابل توجّهی‌برای

۱- لباب‌الالباب. چاپ تهران، ۱۳۳۵، ص۲۹۰-۲۹۱.

شعر پارسی و محل اجتماع شاعران پارسی گوی شده بود که غالب آنان درخود سرزمین هند ولادت و در آن سامان تربیت یافته بودند.

از اوایل دورهٔ سلجوقیان چند سلسلهٔ تابع آنان در آسیای صغیر و شام بوجود آمد، مانند سلاجقهٔ آسیای صغیر (اولاد قتلمش بن اسرائیل) وسلاجقهٔ شام (اولاد تتش بن الب ارسلان) وامرای دانشمندی (سیواس - قیساریه - ملطیه) و سقمانیان (خلاط) و امرای بگتکین (اربل) واتابکان زنگی (الجزیره و شام) و اتابکان ارتقی (دیاربکر) وجز آنها...

حکومت بعضی ازین سلسله‌ها تااواخر قرن هفتم هجری هم امتداد داشت. تمام این سلسله‌ها یا تابعیت مستقیم ازسلطنت مرکزی سلجوقی داشتند ویا تربیت‌شدگان همین‌سلسله بوده‌اند، وچون زبان رسمی دربار سلجوقی زبان فارسی بود، بهمین سبب حکومتهای تابع آنان درآسیای صغیر و شام ویا حکومتهای اتابکان که در آن‌نواحی تشکیل شد، وسیلهٔ نشرزبان‌فارسی درقلمرو حکومت خودشدندوازینجاست که‌ازحدود قرن هفتم ببعد بشاعران و نویسندگان پارسی گوی در نواحی مذکور باز میخوریم ومخصوصاً دورهٔ حکومت آل عثمان از ۶۹۹ هجری (= ۱۲۹۹ میلادی) ببعد از دوره های مهم رواج زبان پارسی وتمرکز آثار فارسی گویان وظهور شاعران ونویسندگان متعدّد درآسیای صغیر گردید.

زبان فارسی دراین نواحی که گفته‌ایم، ودرنواحی دیگری از آسیا مدتها زبان طبقات عالیه و بمنزلهٔ زبان عربی درنخستین قرنهای هجری

برای ملل مسلمان و نیز بمنزلهٔ زبان فرانسه در اروپای قرن هجدهم بوده است و پیداست که از میان آن طبقات نویسندگان و شاعرانی بزبان پارسی ظهور کرده و با آثار خود بر وسعت دامنهٔ ادبیات فارسی افزودند.

اگر بخواهیم درین مختصر تاریخ شعر فارسی را در همهٔ نواحی مذکور ذکر کنیم شاید از غرض اصلی بازمانیم. اینست که جز در موارد لزوم سعی خواهیم کرد تاریخ شعر فارسی را فقط در داخلهٔ نجد ایران مورد مطالعه قرار دهیم.

۱۷) انواع شعر در نظر ایرانیان دورهٔ اسلامی بیشتر بحسب هیأت ظاهری آنها تقسیم میشد. علّت اساسی این تقسیم دور از منطق آن بود که ادبای اسلامی شعر را بنحوی غیرمنطقی و با توجّه بهیأت ظاهر آن تعریف میکردند و میگفتند: شعر «در عرف جمهور کلام موزون مقفّی» است[1] و برخی برین تعریف «متکرّر» و «مقصود» را هم افزوده‌اند.

امّا تعریف شعر در نزد منطقیان اسلامی که روش ارسطو را پیروی میکرده‌اند، بر وجهی دیگرست. خواجه نصیر الدّین طوسی گوید: «صناعت شعر ملکه‌یی باشد که با حصول آن بر ایقاع تخیّلاتی که مبادی انفعالاتی مخصوص باشد، بر وجه مطلوب قادر باشند»[2] لیکن این تعریف در میان مسلمانان همواره بیک نوع باقی نماند، یعنی تعریف و حدّی که ادبای اسلامی برای شعر بکار می بردند

۱ـ معیار الاشعار، خواجه نصیر الدین طوسی. چاپ تهران، ۱۳۲۰ هجری قمری، ص ۲

۲ـ اساس الاقتباس. چاپ آقای مدرس رضوی، دانشگاه تهران، ۱۳۲۶، ص ۵۸۶.

بتدریج باتعریف منطقی آمیزش یافت وتعریف دیگری را که جامع بین تعریف منطقی و تعریف ادبی شعر بود بوجود آورد. خواجه نصیرطوسی میگوید: «اطلاق اسم شعر درعرف قدما برمعنی دیگر بوده است ودرعرف متأخّران برمعنی دیگرست و محقّقان متأخر شعر را حدّی گفته‌اند جامع هر دو معنی بروجه اتم، وآن اینست که گویند: شعر کلامیست مخیّل مؤلّف از اقوالی موزون متساوی مقفّی»[1]

۱۸) باتوجّه بتعریف شعر درعرف ادباشعر را به: مثنوی، قصیده، غزل، قطعه، تر کیب، ترجیع، رباعی، دوبیتی، مسمط، مخمّس وغیره تقسیم میکنند. درین تقسیم فقط بهیأت ظاهر اشعار توجّه شده است. در مثنوی که برای موضوعات مختلف مخصوصاً داستانهاوقصص و تمثیلات بکار میرود هردو مصراع[2] باید هم قافیه و تمام بیت[3] های یك منظومه از یك وزن باشند. در قصیده وزن تمام ابیات و قافیهٔ آنها یکسانست و موضوع آن میتواند وصف یا وعظ یا مدح یا هجو یا موضوعات حماسی وغنائی و امثال آنها باشد ولی غزل و تغزل که ازحیث ظاهر مانند قصیده و از حیث

۱- اساس الاقتباس، ص۵۸۶؛ ونیز رجوع شود به معیار الاشعار ص۲. ازمیان ادباءِ فارسی زبان نظامی عروضی ازصناعت شاعری تعریفی که تاحدی متوجه موضوع ومعنی هردو باشد کرده‌است. چهارمقاله، چاپ لیدن، ص۲۶.

۲- مصراع یافرد نیمی ازیك شعر است؛ یعنی کلام موزون غیرمتکرر

۳- ازاجتماع دومصراع یك بیت پدیدمی‌آید.

شمارهٔ ابیات کوچکتر از آنست، معمولا بموضوعات غنائی اختصاص دارد خواه عاشقانه باشد و خواه عارفانه. ترکیب و ترجیع دو نوع نزدیك بیکدیگرند، هردو از چند «بند» پدید میآیند و آن بندها از حیث وزن یکسان و از حیث قافیه مختلف اند ولی موضوع هر ترکیب و ترجیعی باید تا آخر منظومه تغییر نکند.

رباعی و دوبیتی از چهار مصراع ترتیب می‌یابد و در موضوعات گوناگون فلسفی و عرفانی و عشقی و امثال آن بکار می‌رود[1]. از چند مسمّط که هر یك شش مصراع و از چند مخمّس که هر یك پنج مصراع دارند منظومهای هم وزنی که دربارهٔ یك موضوع معین باشد ایجاد میشود. هیچیك از ین انواع شعر که برشمرده‌ایم موضوعهای معین و مشخّصی ندارد. مثلا مانعی در کار نیست که یك قصیده در موضوعهای مختلفی از قبیل تغزّل (غزل)، مدح، اندرز، هجو، تصوّف و حکمت بکار رود و یا موضوع یك غزل مدح و عرفان و حکمت و عشق و نظایر آنها باشد.

اگر بخواهیم موضوع شعر را مبنای تقسیم آن قرار دهیم بحث در بارهٔ اشعار فارسی آسانتر و بهتر صورت خواهد پذیرفت. در ین صورت میتوان

۱- رباعی و دوبیتی را اصلا «ترانه» می گفته‌اند. دوبیتی‌های فارسی عادةً دروزن هزج مسدس مقصور یا محذوف گفته میشود و رباعیها دروزن خاصی که از متفرعات بحر هزج مثمن و بازحافات مختلف است (مانند: مفعول مفاعلن مفاعیلن فع؛ مفعول مفاعلن مفاعیل فَعَل و جز آنها...). این هر دو وزن بی تردید ایرانی خالصست. - ترانه همچنانکه گفتیم درموضوعات مختلف عشقی، حکمی، عرفانی، اخلاقی، مدح، هجو بکارمیرود وهمواره متضمن مضمون کوتاهی است که باید درچهار مصراع و گاه درمصراع چهارم گنجانده شود.

اشعار فارسی را درموضوعات ومسائل درباری ، حماسی ، غنائی وغزل ، داستان ، وعظ وحکمت ، عرفان ، دین ، انتقاد وهزل جای داد.

۱۹) شعردرباری- اگربخواهیم تاریخ شعرفارسی را بدرستی مطالعه کنیم ناگزیریم نخست بوضع آن در دربارهای سلاطین متوجّه شویم زیرا در حقیقت علاقهٔ امرای ایرانیست که شعرفارسی را احیاء کرد و توسعه ورواج بخشید و نگاه داشت. بعدازآنکه دربارهای مشهور مشرق مانند دربارهای صفّاری وسامانی وزیاری وغزنوی هریك بنحوی‌حمایت شاعران پارسی گوی را برعهده گرفتند ، شعر بصورت کاملا رسمی در دربارها راه یافت و شاعران از اعضاء لازم دربارها شمرده شدند. نه تنها شاهان بلکه شاهزادگان وامرای سپاه و وزیران وحتّی بیشتر حکّام و بسیاری از خاندانهای متنفّذ که ریاست دینی در نواحی ایران داشتند ، هریك عده‌یی شاعررا دردستگاههای خود نگاهداری میکردند ؛ بدانان وظیفه وراتبهٔ خاص‌می‌پرداختند وزندگی آنانرا تحت رعایت میگرفتند. درمقابل ، شاعران موظّف بودند در اعیاد و ایّام رسمی ولشکرکشیها قصایدی درتهنیت ومدح و گاه رثاء بسازند وپیداست که دربراین امر مخصوصاً از کسانی که وظیفهٔ خاص نمی گرفتند، انتظار دریافت صلات وعطایا داشتند.- برای‌موضوع مدح عادةً ازقصیده‌استفاده میشدزیرا این نوع شعرباقوالب وتعبیرات‌آماده وبافخامت وزیبایی الفاظ وروش خاصی که درخواندن‌آن معمولست ، برای بیان مناقب وذکر موارد فضیلت و

برتری ممدوح از هر نوع دیگر آماده‌تر بود. شاعر معمولا قصیده را با
تغزل یا تشبیب آغاز میکرد و سپس وارد مدح ممدوح میشد و سرانجام
آنرا بدعای ممدوح ختم مینمود. گاه دراین قصاید وصف جنگهای
ممدوح نیز بمیان می‌آمد و درین صورت از قلاع دشمن و کیفیّت کشودن آنها
و میدانهای جنگ و لشکر کشیهای صعب و دشوار و وسایل جنگ و امثال
اینها نیز در آنها یاد میشد. و باز همین نوع از شعر بشاعران فرصت میداد که
ازمجالس بزم و سرور شاهان ، باغها و کاخهای آنان و مجالس رسمی سلاطین
نیز سخن گویند و در ضمن بذکر اوصاف دل انگیزی از مظاهر مختلف
طبیعت و اشیاء گوناگون بپردازند.

معمولا قصائد ،امقدّمه‌هایی که آنهارا بتقلید ازشعرعربی (تشبیب
یا نسیب) گویند شروع میشد. درین قسمت شاعران بذکر اوصاف مظاهر
مختلف طبیعت ، واشیاء ، وچیستانها، و یاوصف معشوق و روی وموی و
وصال و فراق او، وامثال این امور میپرداختند وازآن بمدح تخلّص میکردند
این قسمت ازقصاید جنبهٔ غنائی قوی دارد.

درحقیقت وواقع آزادی شاعران درایراد این افکارمختلف درقصاید
درباری باشعارمدحی جنبهٔ هنری خاصی بخشیده وآنرا ازصورت خشك و
یکنواختی که ممکن بود پیدا کند بیرون آورده است وازهمینجاست که
دیوان مدّاحان پارسی گوی باآنکه قاعدةً باید ارزش موضوعی خاصی در
روزگاران بعدازآنان نداشته باشد، همواره مورد توجّه وعلاقهٔ سخندانان
بوده است.

نوع شعر درباری فارسی ازهمان ابتدای ادبیات فارسی ازدربارهای طاهری و صفّاری پیدا شد ولی کمال آن درعهد سامانیان (۲۶۱-۳۸۹ هجری=۸۷۴-۹۹۹ میلادی) که بر ماوراء النّهر وخراسان حکومت میکرده‌اند حاصل شد. شاعران این دورهٔ مهم ادبی دردستگاههای مختلف امرای سامانی، چغانی، فریغونی، زیاریان، سپهسالاران خراسان، وچند تن از آنان در دربار دیلمیان ری، پراگنده بودند. شمارهٔ این شاعران بسیارست ونامهایشان در کتب قدیم ادب ازقبیل ترجمان البلاغهٔ رادویانی، لغت فرس اسدی، چهارمقالهٔ نظامی عروضی وحدائق السحر رشید وطواط و المعجم شمس قیس و جُنگها و تذکره‌ها دیده میشود و در رأس آنان شاعران بزرگی ازقبیل رودکی (م. ۳۲۹ هجری = ۹۴۰ میلادی)، شهید بلخی (م. ۳۲۵ هجری = ۹۳۶ میلادی)، خسروانی، بوشَکور بلخی، دقیقی (مقتول درحدود ۳۶۸ هجری = ۹۷۸ میلادی)، منجیك ترمذی، منطقی رازی، خسروی سرخسی، کسائی مروزی، قرار دارند[1].

ازمیان این شاعران جز بعض معدود غالباً آثارخودرا بسبب طول زمان وکهنگی زبان وبسبب آنکه محل زندگانی وشاعریشان میدان تاختهای پیاپی زرد پوستان قرار گرفته بود، ازدست داده‌اند.

بزرگترین شاعر این عهد رودکی است. وی شعر پارسی را ازحالت ابتدایی وسادهٔ خود بیرون آورد، درانواع مضامین و اقسام مختلف شعر

۱- نام بیشترشاعران این عهد راباغالب آثار وابیات موجودشان درجلد اول تاریخ ادبیات درایران آورده‌ام (چاپ سوم ص ۳۶۹-۵۳۱).

از قبیل قصیده، غزل، مثنوی، رباعی و ترانه وارد شد و از همهٔ آنها پیروز بیرون آمد. بقولی که معقولتر و مقبولترست صد هزار بیت و بقولی دیگر که قبول آن دشوار مینماید یك میلیون و سیصد هزار بیت شعر از خود بیادگار گذاشت[1]. کتاب کلیله و دمنه را بنظم در آورد و قصیده‌های بزرگ و غزلهای لطیف ساخت. بهرحال رودکی پدر شعر فارسی است و از همینجاست که شاعران بعداز وی که مدتها پیروی ازو اقرار داشته‌اند، استاد شاعران و سلطان شاعرانش لقب داده‌اند.

بعداز رودکی از بزرگترین کسانی که قصیده و مدح و تغزل را بجانب کمال بردند یکی دقیقی است که بقول فردوسی: «بمدح افسر شهریاران بدی»، و دیگر کسائی و لبیبی که هر دو از استادان مسلّم قصیده در پایان عهد سامانی و ابتدای دورهٔ غزنوی شمرده میشوند و برخی اوصاف طبیعت که از آثار آنان باقی مانده است هنوز از امهات اشعار پارسی شمرده میشود.

دربار سلطان محمود غزنوی (۳۸۷-۴۲۱ هجری = ۹۹۷-۱۰۳۰ میلادی) و پسرانش محمّد (۴۲۱ هجری = ۱۰۳۰ میلادی) و مسعود (۴۲۱-۴۳۲ هجری = ۱۰۳۰-۱۰۴۰) بوجود گروه بزرگی از شاعران استاد مزیّن بود مانند زینبی علوی، بهرامی سرخسی، منشوری سمرقندی،

۱- این اختلاف ازدو نوع تفسیر و معنایی بوجود آمده است که میتوان از شعر ذیل از رشیدی سمرقندی شاعر معروف دربار آل افراسیاب کرد:

گر سری یابد بعالم کس بنیکو شاعری　　　رودکی را بر سر آن شاعران زیبد سری
شعر اورا برشمردم سیزده ره صد هزار　　　هم فزون آید اگر چونانکه باید بشمری

مسعودی غزنوی ، فرّخی (م. ۴۲۹ هجری = ۱۰۳۷ میلادی) ، عنصری (م. ۴۳۱ هجری = ۱۰۳۹ میلادی) ومنوچهری (م. ۴۳۲ هجری = ۱۰۴۰ میلادی). نکات اصلی که دراختصاصات سبکی بعضی ازین شاعران بزرگ قابل توجّهست درمتن کتاب آمده‌است. برروی هم باید دانست که سبک دورهٔ اوّل (غزنوی که به ۴۳۲ هجری = ۱۰۴۰ میلادی ختم میشود) متمّم ومکمّل سبک شعر دورهٔ سامانی است وتغزلات وتشبیبات وقصائد دراشعار این شاعران بنسبت بسیار روشنی ازعهد سامانیان پیشتر رفت و در آنها اوصاف مختلف و گوناگون مورد توجّه قرار گرفت. عنصری استاد بسیار بزرگ قصیده، که سخنان خودرا بمدح ووصف لشکر کشیهای محمود وقف کرده‌است، دردقت الفاظ ورقّت معانی وحسن ترکیب کلمات ومهارت درتلفیق عبارات وباریك اندیشی وخیال پردازی وچیره‌دستی در بیان مضامین و مطالب نو و در پیش گرفتن منطق شاعرانهٔ خاصی که مسلّماً معلول اطّلاعات منطقی و حکمی اوست ، مشهورست. شاعر استاد دیگر یعنی فرّخی درتغزّلات لطیف ورقت عواطف و وصفهای بسیار زیبای طبیعت و معاشیق و ممدوحان و اعمال آنها و میدانهای جنگ ، که همه مقرون بمهارت وسادگی زبان هستند، ونیز ایراد سخن سهل ممتنع، استادبی بدیل و مورد پیروی آیندگان بوده است . امّا منوچهری سوّمین استاد دربار غزنوی است که توانست باابداع روش خاصی درسخن مدّتها درشعر فارسی مؤثر باشد. منوچهری نیز دروصف و آوردن تشبیبهای طولانی درابتدای قصائد چیره‌دست است. ریزه کاری و تنوّق اودراوصاف مختلف وقوّت اودر

ایراد تشبیهات مخصوصاً تشبیهات مرکّب و متخیّل و علاقهٔ خاصش بوصف شراب و احوال گوناگونی که از رز تا ساغر مَی حاصل میکند، و نیز قدرت بی‌سابقه‌اش در ابداع ترکیبهای نو و یرا ازسر آمدان سخن فارسی کرد.

درهمین‌اوان دردربار بوئیان ری نیز شاعرانی مانند بُندار و غضائری (م. ۴۲۶ هجری = ۱۰۳۴ میلادی) سرگرم ادامهٔ روش شاعران عهد سامانی بودند. بندار علاوه برشعر دری بزبان ری نیز شعر میساخت و غضائری گذشته از آخرین امرای دیلمی ری سلطان محمود غزنوی را نیز ستایش می کرد.

تکامل شعر درباری در دورهٔ اوّل غزنوی باعث شد که سبك شاعران آن دوره با تفاوتهای ناچیز تا قسمتی از قرن ششم هجری امتداد یابد. شاعران بزرگی مانند اسدی (م. ۴۶۵ هجری = ۱۰۷۲ میلادی) وقطران (م. ۴۶۵ هجری = ۱۰۷۲ میلادی) دردربار امرای آذربایجان و ارّان؛ - وجوهری صایغ هروی، وروحانی سمرقندی، وشاه بورَجا، ویمینی غزنوی، وبُلفرج رونی (متوفی درمیان سالهای ۴۹۲-۵۰۸ هجری = ۱۰۹۸-۱۱۱۴ میلادی)، ومسعود سعد سلمان (م. ۵۱۵ هجری = ۱۱۲۱ میلادی) مبدع معروف حبسیّات درزبان فارسی، وعثمان مختاری (م. ۵۴۴ یا ۵۴۹ هجری = ۱۱۴۹ یا ۱۱۵۴ میلادی) در دورهٔ دوّم حکومت غزنوی (۴۳۲-۵۸۲ هجری = ۱۰۴۰-۱۱۸۶ میلادی)؛ - و سیّد حسن غزنوی (م. ۵۵۶ هجری = ۱۱۶۱ میلادی)، ولامعی گرگانی پیرو مشهور منوچهری درقصائد،

و ازرقی از پیروان چیره دست عنصری ، و برهانی پدر معزّی، ومعزّی نیشابوری (م. میان ۵۱۸-۵۲۱ هجری = ۱۱۲۴-۱۱۲۷ میلادی) ، و ادیب صابر ترمذی (م. ۵۴۶ هجری = ۱۱۵۱ میلادی) ، و عبدالواسع جبلی (م. ۵۵۵ هجری = ۱۱۶۰ میلادی) ، و فتوحی مروزی ، و کافی ظفر همدانی، و بُلمعالی رازی ، و خالدبن ربیع مکّی، وسیفی نیشابوری، ورشیدالدّین وطواط (م. ۵۷۳ هجری = ۱۱۷۷ میلادی)، وابوالحسن طلحه، وسعید طائی، وفرقدی که همه ازمدّاحان سلجوقیان وخوارزمشاهان در قرن پنجم وششم اند ؛ - وشاعران معروف ماوراءالنّهر مانند روحی ولوالجی، دهقان شطرنجی، رشیدی سمرقندی، عمعق بخارایی (م. ۵۴۲ هجری = ۱۱۴۷ میلادی) ، سوزنی سمرقندی (م. ۵۶۲ هجری = ۱۱۶۶ میلادی)، ومؤید نسفی وشهاب مؤید نسفی که ازمدّاحان آل افراسیاب بوده اند ؛ - ونظامی عروضی، عبدالرافع هروی ، فرقدی در دستگاه ملوك شنسبانیهٔ غور، همگی دراساس اقوال وافکارشان تابعان شیوهٔ دورهٔ اوّل غزنوی بودند و طبعاً بمقتضای محیط ودورهٔ زندگی خودتصرفاتی در آن کرده اند که بیشتر آنها تابع تحوّل تدریجی زبان فارسی است

بعدازقصیده سرایان ومدیحه گویانی که درقرن پنجم ویادراوایل قرن ششم تربیت شده و تا اواسط قرن اخیر شاعری کرده بودند ، نوبت بشاعرانی میرسد که در اواسط این قرن تربیت یافته و درمیانهٔ قرن ششم شهرت حاصل نموده اند. این دسته ازشاعران که دررأس آنان اوحدالدّین

انوری (م. ۵۸۳ هجری = ۱۱۸۷ میلادی) قرارداد ازشیوهٔ سخن اوایل قرن پنجم تجاوز نموده و بنسبت بسیار زیادی بزبان تخاطب و محاورهٔ عهد خود توجّه کرده‌اند وشعررا ازروشی که شاعران دورهٔ اول غزنوی و سلجوقی داشتند ، دورساختند. این دسته نه‌تنها بزبان محاورهٔ عهد خود که بنسبت بسیار زیادتری بامفردات وترکیبات زبان عربی آمیزش یافته بود توجّه کردند بلکه خلق معانی ومضامین جدیدرا دراشعارخود هم بسیار موردتوجّه قراردادند چنانکه گاه کار ابیات پرمضمون آنها بابهام‌واحتیاج بشرح و تفسیر کشید. علاوه برین در شیوهٔ جدید استفاده از افکار علمی بصورت مبالغه‌آمیزی رواج یافت واین هم یکی‌ازعلل صعوبت فهم‌اشعار گردید. درمیان شاعران دورهٔ دوّم غزنوی واوایل دورهٔ سلجوقی که‌قبلا نام برده‌ایم کسانی مانند ابوالفرج رونی وسیّد حسن‌غزنوی وعبدالواسع جبلی‌وهمچنین‌سنایی که نام او درشمارصاحبان‌اشعارحکمی‌خواهدآمد، درتغییر سبک شعرپیشقدم دستهٔ اخیر بوده‌اند. شاعرانی که میتوان آنانرا بطور کلّی همقدم با انوری یا تابع سبك او شمرد عبارتند از: اثیرالدّین اخسیکتی (م. در حدود ۵۷۷ هجری = ۱۱۸۱ میلادی) و ظهیرفاریابی (م. ۵۹۸ هجری = ۱۲۰۱ میلادی) وشرف‌الدّین حسام نسفی سمرقندی (اواخر قرن ششم هجری) و سیف اسفرنگی (م. ۶۷۲ هجری = ۱۲۷۳ میلادی) و شمس الدّین بغدادی معروف به شمس‌خاله و ضیاءِ خجندی (م. ۶۲۲ هجری = ۱۲۲۵ میلادی) وشمس‌طبسی ورضی‌الدّین‌نیشابوری مدّاحان‌آل افراسیاب دراواخرعهد آنان.

در همان حال که شاعران قصیده گوی مشرق سبك تازهٔ خود را دنبال میکردند، در شمال غربی ایران دستهٔ جدیدی از شاعران ظهور کرده بودند که کار آنان از هر حیث در ادب فارسی تازگی داشت. این دسته شاعران معروف آذربایجان اند یعنی: ابوالعلاء گنجه‌یی استاد خاقانی، فلکی شروانی (م. ۵۸۷ هجری = ۱۱۹۱ میلادی)، خاقانی شروانی (م. ۵۹۵ هجری = ۱۱۹۸ میلادی)، مجیرالدّین بیلقانی (م. ۵۸۶ هجری = ۱۱۹۰ میلادی). در رأس این شاعران خاقانی استاد صاحب شیوهٔ زبان فارسی قرار دارد. وی در اشعار خود زبانی کاملا نو و متفاوت با زبان شاعران مشرق و افکاری بسیار دقیق و باریك دارد. اصرار فراوان بآوردن مضامین جدید و معانی نو و ترکیبات بی‌سابقه و ایراد لغات و ترکیبات عربی بسیار و التزام ردیفهای دشوار و استفادهٔ نامحدود از افکار علمی و اطّلاعات زمان خود از خصایص اوست.

قصیده سرایی و مدّاحی در یك مرکز ادبی دیگر این عهد نیز با شیوهٔ خاص همراه شد و آن حوزهٔ ادبی عراق و شهرهایی از قبیل اصفهان و همدان و ری و نظایر آنهاست. ازین حوزه‌ها شاعرانی مانند قوامی رازی (اواسط قرن ششم هجری)، شرف‌الدّین شفروهٔ (متوفی در اواخر قرن ششم هجری)، رفیع‌الدّین لُنبانی (متوفی در اوایل قرن هفتم هجری)، جمال‌الدّین محمّد اصفهانی (م. درحدود ۵۸۸ هجری = ۱۱۹۲ میلادی)، عمادی شهریاری (م. ۵۸۲ هجری = ۱۱۸۶ میلادی)، و کمال‌الدّین اسمعیل خلاق‌المعانی (م. ۶۳۵ هجری = ۱۲۳۷ میلادی) برخاسته‌اند. در قصائد این شاعران

بموضوعات کاملا تازه ، افکار نو ، تعبیرات و تشبیهات خاص و سخن سهل و توجه بیشتر بایراد مضامین دقیق و معانی بسیار بازمیخوریم و باسخن همین دسته از شاعرانست که سبک معروف عراقی آغاز میشود.

شاعران آذربایجان و عراق معمولا خاندانهایی ازقبیل باوندیان طبرستان ، شروانشاهان ، امرای محلّی آذربایجان ، سلاجقهٔ عراق ، اتابکان آذربایجان وعراق ، بعضی خاندانهای زورمند مانند آل خجند و آل صاعد و نقبای ری و امثال آنان را مدح می گفته واز دستگاههای آنان برخوردار بوده‌اند.

ازاوایل قرن هفتم هجری (اوایل قرن ۱۳ میلادی) ببعد براثر استیلای مغول ودرهم ریختن اوضاع سیاسی واجتماعی و اقتصادی ایران وشیوع فقر و فتنه ، وعدم توجّه حکّام مغولی وایلخانان (۶۵۴-۷۳۶ هجری = ۱۲۵۶-۱۳۳۶ میلادی) بشاعران، بازار قصائد واشعار درباری کاسد شد و بدربارهای درجهٔ دوّم مانند دربار سلغریان فارس (۵۴۳-۶۸۶ هجری = ۱۱۴۸-۱۲۸۷ میلادی) وجلایریان (۷۳۶-۸۱۴ هجری = ۱۳۳۵-۱۴۱۱ میلادی) و آل کرت هرات (۶۴۳-۷۹۱ هجری = ۱۲۴۵-۱۳۸۹ میلادی) و بعضی از امرای سند یعنی ممالیک غوریه اختصاص یافت. دیگر درقصیده سرایان این عهد که در رأس آنان مجدالدّین همگر شیرازی (م. ۶۸۶ هجری = ۱۲۸۷ میلادی) و امیر خسرو دهلوی (م. ۷۲۵ هجری = ۱۳۲۴ میلادی) و ابن یمین فریومدی (م. ۷۶۹ هجری = ۱۳۶۷ میلادی)

وسلمان‌ساوجی (م. ۷۷۹ هجری = ۱۳۷۷ میلادی) قرار دارند، اثری از رونق وجلاو شکوه سخن وزیبایی کلام وفصاحت قصیده سرایان قرن پنجم وششم ملاحظه نمیشود و با آنکه غالب شاعران ایرانی از آغاز قرن هفتم ببعد طبع خود را در قصیده آزموده‌اند لیکن توجّه آنان معمولاً معطوف بغزل و مثنوی بوده ودرین دو نوع از شعر بیشتر ممارست داشته‌اند.

دورهٔ واقعی تجدید واحیاءِ شعر درباری عهد حکومت قاجاری است. پادشاهان این سلسله باعلاقهٔ خاصی شاعران قصیده گوی مداح را تربیت میکرده وبصلات جزیل مینواخته‌اند. استادان این زمان بنابر نهضتی که ازعهدسلسلهٔ زندیه پیداشده بود، بروش شاعران قدیم باز گشته ودر قصیده شیوهٔ شاعران مختلفی ازاستادان در بارهٔ محمود غزنوی تاخاقانی را تجدید کرده بودند. ازجملهٔ مشاهیراین شاعران فتحعلی خان صبای کاشانی (م. ۱۲۳۸ هجری = ۱۸۲۲ میلادی) وسروش اصفهانی (م. ۱۲۸۵ هجری = ۱۸۶۸ میلادی) و محمودخان ملك‌الشعراءِ کاشانی (م. ۱۳۱۱ هجری = ۱۸۹۳ میلادی) ورضاقلی خان هدایت (م. ۱۲۸۸ هجری = ۱۸۷۱ میلادی) ومیرزا حبیب قاآنی شیرازی (م. ۱۲۷۰ هجری = ۱۸۵۳ میلادی) هستند. زبان این گویندگان همان لهجهٔ کهنه‌ییست که شاعران پیش ازمغول داشته‌اند و توجّه بآرایش سخن ورعایت جانب فصاحت الفاظ میان آنان شایع بوده‌است. روش این شاعران در قصیده گویی بعد از اعلان مشروطیت (۱۳۲۴ هجری = ۱۹۰۶ میلادی) همچنان ادامه یافت چنانکه دو قصیده گوی بزرگ

این عهد یعنی ادیب‌الممالک فراهانی (م. ۱۳۳۶هجری = ۱۹۱۷میلادی) وملک‌الشعراء بهار (م. ۱۳۷۱هجری = ۱۹۵۱میلادی) مانند همهٔ قصیده گویان استاد دیگر این دوره همان سبک را دنبال کردند وعلاوه بر سرودن مدایح رجال و معاریف عهد در قصاید خود بمضامین سیاسی و اجتماعی و یا بیان اوصاف طبیعت و امثال آنها نیز توجّه نمودند.

۲۰) شعرحماسی. دوّمین نوع از انواع شعر فارسی که در ایران زودتر از انواع دیگر مورد توجّه قرار گرفت شعر حماسی است. علّت این امر آنست که ظهور شعر فارسی دری مصادف بود بااستقلال ایران وشیوع اندیشهٔ ملّی واظهار علاقهٔ امرای ایرانی نژاد خراسان وماوراءالنّهر بتجدید رسوم وآداب وتاریخ نیاکان خود. بهمین سبب تقریباً از اوان شروع شعر فارسی دری، نظم تاریخهای داستانی ملّی هم شروع شد.

باید دانست که اشعار حماسی منحصر بفارسی دری نیست. قدیمترین نمونهٔ اشعار حماسی ایرانی رامیتوان دراوستا، خصوصاً یشتها وعلی الاخص دربعضی ازقطعات آن نسك مانند زامیادیشت (یشت نوزدهم) ومهریشت (یشت دهم) ملاحظه کرد وبعداز یشتها منظومهٔ «ایاذگار زریران» وقطعات حماسی که در آثار سغدی یافته شده‌است، نمونهایی از آثار حماسی منظوم درلهجات میانهٔ ایرانیست.

بعدازساسانیان اگرچه مفاخرات نژادی ایرانیان بوسیلهٔ شاعران تازی گوی پارسی نژاد زود شروع شد، لیکن نظم تاریخ داستانی وداستانهای

قهرمانی ناپیدا شدن یک زبان ثابت ادبی جدید بتأخیر افتاد وهمچنانکه گفتیم اندکی بعداز آغاز ادب پارسی بدین کار دست زده شد.

تاریخ حماسه‌سرایی درایران سه‌دوره دارد: - دورهٔ اوّل که‌ازاواخر قرن سوّم هجری آغاز میشود تا اواخرقرن ششم ادامه دارد. دراین دوره غالب داستانهای قهرمانی و تاریخ داستانی ایرانیان که مشتمل بربیان مفاخرات ملّی، و کوششها ومجاهدات شاهان وپهلوانان‌ایرانی برای‌دفاع ازایران‌وجنگ بامخالفان‌ومنکوب کردن آنان،وهمچنین‌مبارزه‌بادیوان ودیوپرستان وساحران، ومجاهدت برای پیشرفت تمدّن وعلم وهنر بوده است ، بوسیلهٔ شاعرانی که نام بعضی‌را میدانیم وازنام بعضی دیگراطّلاع نداریم،بنظم‌درآمد. بعدازقرن‌ششم‌اگر کوششی‌درین‌راه شده‌باشدمحدود ومنحصرست. - در دورهٔ دوّم بایجاد حماسه‌های تاریخی‌یعنی داستانهای قهرمانی که مربوط بافراد تاریخی‌معین‌یانظم تاریخ غیرداستانی‌ایرانست، توجّه شد واین کار ازاواخرقرن‌ششم ببعدادامه‌یافت ؛ منتهی دراوایل‌امر منظومها فقط جنبهٔ تاریخی‌داشت ودردورهٔ سوّم (ازقرن نهم‌هجری‌ببعد) علاوه‌برایجادحماسه‌های‌تاریخی‌به‌حماسه‌های‌دینی، یعنی‌منظومهایی که قهرمانان آنان از میان پیشوایان مذهبی (غالباً پیشوایان مذهب شیعه) انتخاب شده‌اند ، هم توجّه‌شده‌است.[1]

۱- دربارهٔ همهٔ این‌انواع حماسه‌های ملی وتاریخی ودینی وآثاری که از هریك درزبان پارسی‌پدیدآمده‌است رجوع‌شودبکتاب من بنام: حماسه سرایی درایران‌ازقدیمترین عهد تاریخی تاقرن چهاردهم هجری، چاپ اول ۱۳۲۴ وچاپ دوم۱۳۳۳ شمسی.

نخستین منظومهٔ حماسی پارسی «شاهنامهٔ مسعودی مروزی» است که گویا در اواخر قرن سوّم یا اوّلین سالهای قرن چهارم هجری بنظم درآمده و مثنویی ببحر هزج مسدّس بوده است[1]. این منظومه در قرن چهارم در نواحی شرقی ایران مشهور بود و مردم ابیات آنرا درحفظ داشتند لیکن چون گویا منظومه‌یی مختصر و کهنه و در فصاحت کم‌سنگ بود، دیر نپایید و از میان رفت.

درقرن چهارم هجری براثر تألیف شاهنامهای ابوالمؤید بلخی و ابوعلی بلخی وابومنصور محمّد بن عبدالرزاق طوسی[2] وداستانهای حماسی[3] بنثر پارسی، و توجّه خاص شاهان سامانی و امیران و سپهسالارانی مانند احمد بن سهل سرخسی وابومنصور عبدالرزاق ودیگران، نظم شاهنامه و نیز منظوم ساختن داستانهای ملّی بقوّتی تمام آغاز شد ومدّتها ادامه یافت. وزن این منظومها ازین پس همواره بحر متقارب مثمن مقصور یا محذوف، از وزنهای کهن واصیل ایرانی، بوده‌است. همین وزنست که نخستین بار بوسیلهٔ دقیقی شاعر زرتشتی عهد سامانی (م. درحدود ۳۶۸ هجری = ۹۷۸ میلادی) برای منظوم ساختن شاهنامه انتخاب شد. او بتشویق پادشاه

۱ـ رجوع شود به‌حماسه سرایی درایران • چاپ دوم ص ۱۶۰–۱۶۳؛ ونیز رجوع شود به: البدء والتأریخ، مطهر بن طاهر المقدسی، چاپ C. Huart ج ۳ ص ۱۳۸ و ۱۷۳؛ وغرر اخبار ملوک الفرس، ثعالبی، چاپ پاریس، ص ۱۰ و ۳۸۸.

۲ـ دربارهٔ این شاهنامها رجوع شود به‌حماسه‌سرایی درایران، چاپ دوم ص ۹۴–۱۰۷.

۳ـ ایضاً حماسه‌سرایی درایران، ص ۱۰۸–۱۰۹

سامانی بنظم شاهنامهٔ منثور ابومنصوری آغاز کرد و بنابر علاقهٔ دینی نخست داستان پادشاهی گشتاسپ و جنگ اورا باارجاسپ تورانی بر سر دین بهی پیش کشید و با آنکه کارش تمام نشد افتخار راهبری فردوسی بزرگترین حماسه سرای ملّی ما برای او تاابد باقی ماند.

استاد ابوالقاسم فردوسی (۳۲۹-۴۱۱ هجری = ۹۴۰-۱۰۲۰ میلادی) تنها سخن پارسی را بآسمان برین و باعلی علّیین نرسانید، بلکه حماسهٔ ملّی ایرانی را نیز بنحوی پی افگند که بنای آن هرگز سستی و خلل نخواهد پذیرفت. شاهنامهٔ او که درحدود پنجاه هزار بیت، و در پاره‌یی نسخ کم ارج تا شصت هزار بیت بل متجاوز ست، منظومهٔ مفصّلی است ببحر متقارب در شرح تاریخ ایران از قدیمترین عهود تا بر افتادن پادشاهی ساسانیان و شامل قسمتهای اساطیری و پهلوانی و تاریخی است[1].

نفوذ شدیدی که فردوسی از اواخر قرن پنجم هجری ببعد در ادبیات فارسی بدست آورد تا روزگار ما ادامه یافته و مایهٔ آن شده است که: اوّلا بعد از و گروهی از شاعران بسرعت نظم داستانهای ملّی را وجههٔ همّت قرار دهند و ثانیاً هر کس تا امروز دست بسرودن منظومه‌یی در داستانها و تاریخ ایران بزند، بر اثر گامهای او قدم نهد.

بعد از شاهنامهٔ فردوسی منظومهای ذیل حماسهٔ ملّی ایران را تکمیل می کند: اول) گرشاسپ نامه از اسدی طوسی (م. ۴۶۵ هجری = ۱۰۷۲

۱- درهمین کتاب ص ۶۸-۷۰ باختصار از شرح حال او و شاهنامهٔ وی و تحقیقات مهمی که دربارهٔ او شده سخن گفته‌ام.

میلادی) درشرح داستان گرشاسپ پهلوان معروف اوستایی که درداستان های متأخردینی وقهرمانی مؤسس خاندان پادشاهی و پهلوانی سیستان شده است. دوم) بهمن نامه از شاعری بنام ایرانشاه پسر ابو الخیر[1] در شرح جنگهای بهمن با پهلوانان سیستان و علی الخصوص با آذر بُرزین پسر فرامرز. سوم) فرامرزنامه درشرح جنگاوریهای فرامرزدرسرزمین هند. چهارم) کوش نامه، سر گذشت کوش پیل دندان ازنوادگان ضحاک. گویا این منظومه را نیز ایرانشاه پسر ابوالخیر بنظم آورده باشد. پنجم) بانو گُشسپ نامه، درشرح پهلوانیهای بانو گشسپ دختر رستم، همسر گیو، مادربیژن پهلوان مشهورداستانی ایران. ششم) بُرزونامه، داستان قهرمانی برزو پسرسهراب پسررستم. این منظومهٔ مفصّل راعطائی شاعرقرن پنجم هجری بنظم در آورد. هفتم) شهریارنامه دربارهٔ شهریار پسربرزو. این داستان را سراج الدّین عثمان بن محمّد مختاری غزنوی (م. ٥٤٤ یا ٥٥٤ هجری = ١١٤٩ یا ١١٥٩ میلادی) ازمعاصران سلاطین غزنوی، بنام مسعود بن ابراهیم غزنوی (٤٩٢ - ٥٠٨ هجری = ١٠٩٩ - ١١١٤ میلادی) بنظم در آورده است. هشتم) آذربُرزین نامه، دربارهٔ آذر برزین پسر فرامرز. نهم) داستان کك کوهزاد که رستم دستان او را ازمیان برد. دهم) جهانگیرنامه درداستان جهانگیر پسر رستم، ازشاعری بنام قاسم مادح. یازدهم) سام نامه دربارهٔ سام پسر نریمان پسر گرشاسپ

---

١ - همین کتاب ص ١٩٥ - ١٩٦.

ازخواجوی کرمانی (۶۸۹-۷۶۳ هجری = ۱۲۹۰-۱۳۶۱ میلادی) باضافهٔ چندداستان منظوم کوچك دیگر که همهٔ آنها مانند آنچه برشمرده‌ایم ببحر متقارب‌ست.

ازاواخر قرن ششم نظم حماسه‌های تاریخی درادب پارسی رواج گرفت. پیش از آن تاریخ این کار را فردوسی بانظم قسمتی از شاهنامهٔ خود که ازحدود سلطنت بهمن کیانی (=اردشیر درازدست هخامنشی) تاپایان سلطنت یزدگردشهریارست زودتر از هر کسی درادب فارسی متداول کرده‌بود. نظامی گنجه‌یی (ابومحمّدالیاس که دراوایل قرن هفتم هجری در گذشت) بادنبال کردن کار فردوسی درنظم داستان اسکندر (شرفنامه + اقبالنامه) موجب نظم چند اسکندرنامه درادبیات فارسی گردید که آیینهٔ سکندری ازامیرخسرودهلوی (۶۵۱-۷۲۵ هجری = ۱۲۵۳-۱۳۲۴ میلادی) وخردنامهٔ اسکندری از نورالدّین عبدالرحمن جامی (۸۱۷-۸۹۸ هجری = ۱۴۱۴-۱۴۹۲ میلادی) مهمتر ازهمهٔ آنهاست.

نخستین منظومهٔ حماسی تاریخی که دربارهٔ پادشاهان ایران اسلامی سروده شده باشد، شاهنشاه نامهٔ پاییزی بود[1]. مجدالدین محمد پاییزی نسفی درپایان قرن ششم و آغاز قرن هفتم هجری میزیست و از شاعران علاءالدین محمّد خوارزمشاه (۵۹۶-۶۱۷ هجری = ۱۱۹۹-۱۲۲۰ میلادی) بود. شاهنشاه نامهٔ او که عوفی دیده‌بود، دردست نیست.

۱- لباب الالباب عوفی، چاپ تهران، ص ۴۸۶

نخستین منظومهٔ تاریخی موجود ظفرنامهٔ حمدالله مستوفی قزوینی (م. ۷۵۰ هجری = ۱۳۴۹ میلادی) است که موضوع آن تاریخ ایرانست از ظهور اسلام تا عهد ناظم؛ یعنی اواسط نیمهٔ اوّل قرن هشتم؛ و بعد از آن میتوان شهنشاه نامهٔ تبریزی (در احوال چنگیز و جانشینان او)؛ و کرت نامهٔ ربیعی پوشنگی (از شاعران قرن هفتم و هشتم هجری)؛ و بهمن نامهٔ آذری (م. ۸۶۶ هجری = ۱۴۶۱ میلادی) و تَمُر نامهٔ هاتفی خَرجِردی (م. ۹۲۷ هجری = ۱۵۲۰ میلادی)؛ و منظومهای قاسمی گُنابادی شاعر قرن دهم هجری بنام شاهرخ نامه و شهنامهٔ ماضی و شهنامهٔ نوّاب عالی؛ و جنگنامهٔ کشم و جَرون نامه از قدری شاعر قرن یازدهم هجری؛ وفتحنامهٔ عباس نامدار (= شاه عباس صفوی) از صادقی افشار متخلّص به «صادقی»؛ و شهنامهٔ نادری از نظام الدّین عشرت سیالکوتی؛ وشهنشاه نامهٔ فتحعلیخان صبا شاعر معاصر فتحعلیشاه قاجار، و جز آنها را نام برد.[1]

از آثار شیعه در قرن ششم هجری معلوم میشود که دسته‌یی خاص بنام «مناقب خوانان» یا «مناقبیان»، ظاهراً از عهد آل بویه ببعد در ایران سرگرم کار بودند. کار این دسته آن بود که قصاید و اشعاری در ذکر مناقب امامان شیعه میخواندند و مردم بر گرد آنها اجتماع میکرده و باشعاری که میخواندند گوش فرا میدادند. همراه این مناقب حکایاتی هم نقل میشد که در آنها از شجاعتهای علی بن ابیطالب پیشوای شیعیان سخن میرفت.[2] این کار مقدمهٔ ایجاد داستانهای

۱- دربارهٔ منظومهای تاریخی رجوع شود به حماسه سرایی در ایران چاپ دوم ص ۳۴۳-۳۷۶

۲- تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج ۲ ص ۱۹۲ ببعد.

قهرمانی ومنظومهای حماسی دینی دربارهٔ مغازی علی بن ابیطالب و اولاد او شده وازین راه چند منظومهٔ بدیع ببحر متقارب درادبیات فارسی بوجود آمده است مانند: خاوران نامهٔ ابن حسام (م. ۸۷۵ هجری = ۱۴۷۰ میلادی) وحملهٔ حیدری باذل (م. ۱۱۲۴ هجری = ۱۷۱۲ میلادی) و کتاب حملهٔ راجی (شاعر قرن سیزدهم هجری) وخداوندنامهٔ فتحعلیخان صبای کاشانی و اردیبهشت نامهٔ سروش اصفهانی و چند منظومهٔ دیگر[1].

سبک سخن درهمهٔ منظومهای حماسی تاریخی و دینی مانند منظومهای حماسی ملّی تحت تأثیر شاهنامهٔ فردوسی قراردارد.

۲۱) **اشعارعاشقانه وغنائی** در ادب فارسی از اواسط قرن سوّم یعنی ازنخستین روزگار پیدایش شعردری آغازشد وقدیمترین آنهارا در ابیات بازمانده از حنظلهٔ باد غیسی (م. ۲۲۰ هجری = ۸۳۵ میلادی) می یابیم لیکن دورهٔ کمال اشعارغنایی درزبان پارسی ازقرن چهارم آغازشد. درین عهدست که شاعران بسرودن نوع خاصی ازشعر که غزل مینامند، وجای دادن تغزّلات دلپسند در تشبیب قصائد آغاز کردند. ازاختصاصات غزل آن بود (وهنوز نیز هست) که بانغمه‌های موسیقی خوانده میشد. همواره سعی شده است درآنها بکوتاهی سخن، نرمی و لطافت کلام، رقت و باریکی معانی ومضامین توجّه شود تا بتواند در مغازله با معشوقگان، یا بیان عواطف وشوقهای عاشقانه، وحالتهای عشّاق بکار رود.

نخستین غزلهای دل‌انگیز و آبدار پارسی را رودکی سرود. شاعر

۱- حماسه سرایی درایران، چاپ دوم ص ۳۷۷-۳۹۰.

معاصر رودکی، شهید بلخی، نیز دارای غزلهای لطیفست. در آثار غالب شاعران دیگر قرن چهارم هجری مانند خسروانی، دقیقی، منجیک، طاهر چغانی، خسروی سرخسی، رابعهٔ قزداری، ترکی کشی ایلاقی هم بغزلهای سادهٔ خوب بازمیخوریم. در نیمهٔ اوّل قرن پنجم غزل و تغزّل در شعر فرّخی کمال بسیار یافت. این شاعر معانی غنایی را در غزل و تغزّل بیکسان میآورد وبسیاری از شاعران دیگر ایران تا قرن ششم این شیوهٔ اورا در تغزّلهای خود بکاربرده‌اند.

دراواخر قرن پنجم واوایل قرن ششم هجری در دیوانهای شاعرانی از قبیل سنائی ومعزّی وجز آنان بغزلهای فراوان بازمیخوریم واین نکته میرساند که غزل بتدریج بعنوان نوع خاصی از شعر تلقّی میشده ووسیله یی میگردیده است برای آنکه شاعران مدّاح درباری بیان عواطف واحساسات شخصی و آزاد خودرا باین نوع شعر اختصاص دهند وقسمتی از دیوان خودرا بغزلهای شیرین دل انگیز بیارایند.

توجّه بغزلسرایی از اواسط قرن ششم هجری ببعد شیوع بیشتری یافت چنانکه هم شمارهٔ غزلهای شاعران بیشترشد و هم دسته یی از آنان بغزل بیش از قصیده متمایل گردیدند و کمتر کسی از شاعران بزرگ اواخر قرن ششم هجری می‌یابیم که درپیشرفت غزل سهمی نداشته باشد، خاصه شاعران اواخر آن قرن مانند انوری وسمایی مروزی وسیفی نیشابوری وقوامی رازی واثیر اخسیکتی ومجیر بیلقانی و جمال الدّین اصفهانی و

عمادی شهریاری و ظهیر فاریابی و خاقانی و نظامی گنجه یی و ضیاء خجندی و کمال الدّین اسمعیل. اینان که برشمرده ایم همه غزلهای مطبوع شیوا دارند که در بعضی از آنها چاشنی عرفان نیز محسوس است.

متصوفه از اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری ببعد غزل را وسیلهٔ سر گرمی سالکان و تهذیب نفس آنان در خانقاهها و یا تشحیذ خاطر شنوندگان در مجالس خود قرار داده بودند و بهمین سبب تدریجاً عده یی از صوفیه بساختن غزلهایی بر مشرب خویش توجّه کردند و از مهمترین کسانی که توانست اوّلین بار درین راه موفقیت شایان کسب کند سنایی است و اینکه برخی از مؤلّفان خواسته اند رابعه دختر کعب قزداری شاعر قرن چهارم را قدیمترین شاعر صوفی مشرب ایران معرّفی کنند باطل و نتیجهٔ آمیختن سرگذشت او با یکی از زنان زهدپیشه است بنام رابعهٔ عدویه از اهل بصره[1] و یا با رابعهٔ شامیه که شاعر و عارف بود[2]. بهرحال اشعار رابعه دختر کعب قزداری که متضمّن عواطف تند عاشقانه است اصلا مقرون بمبانی تصوف نیست ولی مستبعد نیست که از آن برای تحریك ذوق و تیز گردانیدن آتش شوق سالکان در خانقاهها استفاده شده باشد.

بعد از سنایی پرداختن بغزلهای عرفانی بسیار متداول شد و کسی که در اوایل قرن هفتم غزلهای عرفانی را بسیار تکامل بخشید فریدالدّین عطّار نیشابوری (م. ۶۲۷ هجری = ۱۲۲۹ میلادی) است و بعد از و جلال الدّین

۱- نفحات الانس جامی، چاپ هند، ص ۵۵۲.

۲- ایضاً همان کتاب ص ۵۵۴ - ۵۵۵.

محمّد مولوی بلخی رومی (م. ۶۷۲ هجری = ۱۲۷۳ میلادی) که دیوان غزلهای پرشور عارفانه‌اش بنام شمس تبریزی مشهورست ، و فخرالدّین عراقی (م. ۶۸۸ هجری = ۱۲۸۹ میلادی) درین راه بغایت قصوی رسیدند.

غزلهای عاشقانه بعداز آنکه دراواخر قرن ششم واوایل قرن هفتم هجری بوسیلهٔ شاعران بزرگی که پیش ازین نام برده‌ایم بنحو مطلوبی پیش رفت ، درقرن هفتم بوسیلهٔ سعدی شرازی (م. ۶۹۱ یا ۶۹۴ هجری = ۱۲۹۱ یا ۱۲۹۴ میلادی) بحدّ اعلای کمال بالغ گشت. وی درغزلهای خود با زبان شیرین وسخن لطیف وبیان سهل ومضامین مبتکر وتازه ومتنوع کمال مهارت را آشکار کرد و کاری را که از رودکی شروع شده و بانوری وظهیر ختم شده بود، بنهایت رسانید.

تااین هنگام غزلهای عاشقانه وعارفانه جز درسخن بعضی ازشاعران، که چاشنیی ازعرفان پذیرفته بودند، ازیکدیگر جدا بود. لیکن بعداز مولوی وسعدی ، براثر نفوذ بسیار شدیدی که آندو در ادب فارسی حاصل کرده بودند، و نیز بعلّت آنکه مشرب عرفان درادب فارسی سیطرهٔ کامل حاصل کرده بود ، دو نوع غزل مذکور با هم درآمیخت وازین آمیزش شیوه‌یی نو درغزل بظهور پیوست. درین شیوه ازطرفی افکارعالی عرفانی ونکات عمیق حِکمی وازطرفی دیگر زبان لطیف شاعران غزلگوی ودقتی که آنان درحفظ ظاهر الفاظ خود بکار میبردند، بایکدیگر درآمیخت. اینست که درغزلهای قرن هشتم «قبول خاطر ولطف سخن»[1] بایکدیگر

۱ـ قبول خاطر ولطف سخن خدادادست. (حافظ)

همراهست ؛ وغیر ازاظهار عشق واشتیاق وحکایت وصال و فراق درسخن شاعرانی از قبیل فخرالدّین عراقی (م. ۶۸۸ هجری = ۱۲۸۹ میلادی) و همام تبریزی (م. ۷۱۴ هجری = ۱۳۱۴ میلادی) وامیرخسرودهلوی (م. ۷۲۵ هجری = ۱۳۲۴ میلادی) و خواجوی کرمانی (م. ۷۵۳ هجری = ۱۳۵۲ میلادی) وسلمان ساوجی (م. ۷۷۹ هجری = ۱۳۷۷ میلادی) وحافظ شیرازی (م. ۷۹۱ هجری = ۱۳۸۹ میلادی) و کمال الدّین خجندی (م. ۸۰۸ هجری = ۱۴۰۵ میلادی) و اوحدالدّین کرمانی (م. ۸۳۶ هجری = ۱۴۳۲ میلادی) افکار پختهٔ صوفیانه‌یی که همراه باتأثرات وعواطف عالی شاعرانه باشد ، ملاحظه می شود علی الخصوص در سخن شاعرانی مانند عراقی و خواجو و حافظ شیرازی .

درفاصلهٔ میان حافظ و نورالدّین عبدالرحمن جامی (۸۱۷-۸۹۸ هجری = ۱۴۱۴-۱۴۹۲ میلادی)، که خاتم شاعران بزرگ واستادست، چند غزلسرای معروف که سخنانشان عادةً ذوق عرفانی دارد شهرت یافتند. مانند ملامحمّد شیرین مغربی تبریزی (م. ۸۹۰ هجری = ۱۴۸۵ میلادی)؛ عصمت بخاری (م. ۸۲۹ هجری = ۱۴۲۵ میلادی) ؛ سیّد نعمت الله ولی کرمانی (م. ۸۳۴ هجری = ۱۴۳۰ میلادی) ؛ قاسم انوار (م. ۸۳۷ هجری = ۱۴۳۳ میلادی) ؛ کاتبی ترشیزی (م. ۸۳۹ هجری = ۱۴۳۵ میلادی) ؛ امیر شاهی سبزواری (م. ۸۵۷ هجری = ۱۴۵۳ میلادی) .

روش حافظ ومعاصران او از قرن نهم باسرعتی بسیار حالت اعتدال خود را ازدست داد بدین معنی که هرچه از زمان آن شاعر دور شویم ملاحظه می کنیم

که زبان شعر و مخصوصاً غزل ساده و نزدیك بزبان متداول مردم میشود ودرعوض بر دقت خیال و عمق احساسات و عواطف در آنها افزوده می گردد.

وقتی باواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم و دورهٔ اجتماع شاعران و هنرمندان آخر دورهٔ تیموری درهرات (دربار سلطان حسین بایقرا (م. ۹۱۲ هجری =۱۵۰۶ میلادی) برسیم، ومثلا اشعار شاعرانی از قبیل هلالی جغتایی (م. ۹۳۵ هجری =۱۵۲۸ میلادی) وهمعهدان وی مانند فغانی (م. ۹۳٤ هجری =۱۵۲۷ میلادی) و امیدی (م. ۹۲۵ هجری =۱۵۱۹ میلادی) را مورد مطالعه قرار دهیم می‌بینیم عنصر لفظ درشعر بحدّ أعلای سادگی متمایل شده وبرعکس دقت خیال وسعی دریافتن مضمونهای تازه بهمان نسبت افزایش یافته‌است.

این وضع مقدّمهٔ پیدایش سبك خاصی درشعر فارسی خاصه غزل شدکه از نیمهٔ دوّم قرن دهم هجری (از اواسط قرن ۱٦ میلادی) ببعد تا اواخر قرن دوازدهم هجری (نیمهٔ دوّم قرن ۱۸ میلادی) متداول بوده وچون بیشتر طرفداران این سبك درهمین اوان دردربار شعرپرور امپراطوران تیموری هند بسر میبرده‌اند، آنرا سبك هندی نامیده، واخیراً بعضی آنرا سبك اصفهانی گفته‌اند.

این سبك مبتنی است بر بیان افکار دقیق و ایراد مضامین باریك ودشوار ودور از ذهن درزبان سادهٔ معمول وعمومی. درین سبك توجّه شاعر بیشتر بآوردن مضامین بکر و تازه درهر بیت ازغزل معطوفست ومعمولا مضمونها

بادقت خیال ورقت احساسات وتصوّرات دور ازذهن همراهست ودرحقیقت باید گفت که علاقهٔ شاعر باندیشهای مبهم شاعرانه و خیالات و تصوّرات بیشترست تا بزبان وصحّت استعمالات ومتانت کلام، وهمین امر باعث شد که غالباً درابیات سبك هندی معانی مطلوب وزیبا ودقیق درالفاظ ناساز سست نهفته باشد.

ازشاعرانی که درین سبك کمال قدرت نشان داده‌اند میتوان عرفی (م. ۹۹۹ هجری = ۱۵۹۰ میلادی) وفیضی (م. ۱۰۰٤ هجری = ۱۵۹۵ میلادی) و طالب (م. ۱۰۳٦ هجری = ۱٦۲٦ میلادی) و کلیم (م. ۱۰٦۱ هجری = ۱٦۵۰ میلادی) وصائب (م. ۱۰۸۸ هجری = ۱٦۷۷ میلادی) را نام برد.

عدم دقتی که پیروان این سبك بنگاهداری سنّت شاعران ایرانی در رعایت جانب الفاظ میکردند باعث شد که از اواخر قرن ۱۲ هجری (نیمهٔ دوّم قرن هجدهم) ببعد مخالفت شدید باآن آغاز شود. اوّلین نغمهٔ مخالفت بااین سبك را یك انجمن ادبی که دراصفهان باشرکت عده‌یی از گویندگان خوش ذوق اداره میشد ساز کرد. اعضاءِ این انجمن یعنی مسرور (م. ۱۱٦۸ هجری = ۱۷۵٤ میلادی) ومشتاق (م. ۱۱۹۲ هجری = ۱۷۷۸ میلادی) و آذر (م. ۱۱۹۲ هجری = ۱۷۷۸ میلادی) و هاتف (م. ۱۱۹۸ هجری = ۱۷۸۳ میلادی) و عاشق (م. ۱۱۸۱ هجری = ۱۷٦۷ میلادی) وصباحی (م. ۱۲۰٦ هجری = ۱۷۹۱ میلادی) معتقد بودند که بجای پیروی از شیوهٔ شاعرانی مانند کلیم وصائب که بنظر آنان زبان فارسی را درراه

انحطاط انداخته و از زینت فصاحت عاری ساخته‌اند، باید بشیوهٔ شاعران فصیح قدیم، که آخرین آنان حافظ بوده‌است، باز گشت.

از ین پس دورهٔ خاصی در شعر فارسی آغاز شد که آنرا «دورهٔ باز گشت» می‌نامیم زیرا درین دوره شاعران پارسی گوی چه درغزل وچه درقصیده کوشیده‌اند شیوهٔ شاعران قدیم خراسان وعراق را تجدید کنند.

با آنکه این نهضت درآغاز امر بتکرارهای ملال انگیزی درشعر فارسی منجر شد لیکن بزودی کسانی مانند مجمر (م. ۱۲۲۵ هجری = ۱۸۱۰ میلادی)؛ نشاط (م. ۱۲۴۴ هجری = ۱۲۸۲ میلادی)؛ وصال (م. ۱۲۶۲ هجری = ۱۸۴۵ میلادی)؛ قاآنی (م. ۱۲۷۰ هجری = ۱۸۵۳ میلادی)؛ فروغی بسطامی (م. ۱۲۷۴ هجری = ۱۸۵۷ میلادی) و یغمای جندقی ازمیان طرفداران این سبك توانستند غزلهای زیبای دل‌انگیز و گاه نو وتازه پدید آورند.

۲۲) **داستانسرایی** هم از انواعیست که بسیار زود درشعر فارسی مورد توجّه قرار گرفت. علّت اساسی این امر وجود داستانهای عاشقانه درادبیات پهلوی وسرایت آن بادب پارسی بوده است. دراشعار پراگندهٔ رودکی و بعضی دیگر از شاعران قرن چهارم ابیاتی ازمثنویها و منظومها یافته میشود لیکن ازبین رفتن قسمت اعظم آثار شاعران آن عهد باعث شده‌است که از موضوعات آن خبری دردست نداشته باشیم. با این حال میدانیم رودکی کلیله ودمنه را بشعر درآورد وابوالمؤید بلخی وبعداز و بختیاری نام شاعر،

که نخستین در قرن چهارم و دیگری قریب بزمان او میزیسته است، بنظم داستان یوسف و زلیخا مبادرت کردند.

در آغاز قرن پنجم هجری داستان‌سرایی رونق بیشتر گرفت و چند تن از شاعران باین کار پرداختند. نخست در شاهنامهٔ فردوسی چندین داستان عاشقانه گنجانیده شده‌است که اگرچه هدف و مقصود غائی در آنها پدید آمدن ماجراهای حماسی است، لیکن بهرحال میتوان آنها را منشاء و سرمشقی برای ایجاد داستانهای عشقی بعد دانست، چنانکه داستان شیرین کنیزک ارمنی در شاهنامهٔ فردوسی بعد از و مبداء کار پر ارزش نظامی گردید.

وقتی از داستانهای رمانتیک شاهنامه بگذریم، قدیمترین شاعر قرن پنجم که بنظم داستانهای عاشقانه شروع کرد ابوالقاسم عنصری است که چند داستان مکتوب و غیرمکتوب زمان خودرا بنظم کشید. مانند داستان وامق و عذرا که داستانی کهن و بازماندهٔ عهد ساسانی بود[۱]. این داستان را عنصری ببحر متقارب بنظم آورد[۲] و بعد از و نیز بتقلید از وی همین داستان چندبار، تا دورهٔ قاجاریه، درفارسی منظوم گردیده است. عنصری غیراز وامق و عذرا داستانهای دیگری را هم بشعر درآورد یعنی: داستان «خنگ بت و سرخ بت» که داستانی متداول دربارهٔ دو بت در بامیان بلخ بوده و ابوریحان بیرونی هم آنرا با عنوان «حدیثُ صَنَمَی

۱- تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج ۱ چاپ سوم ص. ۵۶۲.

۲- از استاد دانشمند آقای جلال‌الدین همایی خبر یافته‌ام که: قسمتی از ین منظومه اخیراً بدست آمده و نزد آقای پرفسور محمد شفیع استاد دانشگاه لاهور موجود است.

البامیان» از پارسی بعربی گردانده بود[1]؛ - و داستان «شادبهر و عین‌الحیات» که آنرا نیز بیرونی باسم «حدیث قسیم السرور و عین الحیوة» بعربی نقل کرد[2] ابوریحان بیرونی ضمن فهرستی که از آثار خود در رسالهٔ «فهرست کتابهای رازی» آورده بترجمهٔ داستانهای عاشقانهٔ دیگری هم اشاره کرده است مانند: «حدیث اورمزدیار و مهریار» و «حدیث دانمه و گرامی دخت»

داستان دیگری از اوایل قرن پنجم هجری در دست داریم موسوم به «ورقه و گلشاه». داستان ورقه و گلشاه یك داستان قدیم بود که بعید نیست اصل ایرانی داشته، ولی بعداً بصورت داستانی در آمده است که همهٔ وقایع آن درسرزمین عربستان گذشته و مقارن ظهور پیغامبر اسلام اتفاق افتاده باشد. این داستان را شاعری بنام «عیّوقی» از معاصران سلطان محمود غزنوی ببحر متقارب بنظم کشید و بعد از و باز همین قصّه موضوع منظومهٔ دیگری ببحر هزج مسدّس گردید که شاید در قرن دهم هجری یا بعد از آن سروده شده باشد.

در پایان نیمهٔ اوّل قرن پنجم هجری یکی از داستانهای کهن ایرانی بنام داستان ویس و رامین بشعر فارسی در آمد[3]. این داستان بی تردید از داستانهای اواخر دورهٔ اشکانیست و ناظم آن، فخرالدّین اسعد گرگانی

۱- رسالة للبیرونی فی فهرست کتب محمدبن زکریاء الرازی چاپ پاریس ۱۹۳۶ ص ۳۹

۲- ایضاً همان کتاب وهمان صحیفه.

۳- همین کتاب ص ۱۵۰-۱۵۱ و تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج ۲. ص ۳۷۰-۳۸۳.

بین سالهای ۴۴۶ و ۴۵۵ هجری (۱۰۵۴ـ۱۰۶۳ میلادی) منظومهٔ خود را از روی متنی قریب باصل پهلوی ببحر هزج مسدّس در آورد. مهارت فخرالدّین اسعد در کارخود، وزیبایی داستان ویس ورامین باعث شد که این منظومه منشاءِ ایجاد روش خاصی درداستانسرایی گردد و عمیق‌ترین نفوذآن را بعداً درمنظومهٔ خسرو وشیرین نظامی ملاحظه می کنیم.

دراواخرقرن پنجم یکی ازداستانهای مطبوع ومشهور یعنی داستان یوسف و زلیخا ببحرمتقارب ساخته شد. این همان منظومهٔ معروفیست که تذکره نویسان، باعلم باینکه بسخن فردوسی نمی‌ماند، نظم آنرا بدان شاعر استاد نسبت داده‌اند لیکن اکنون در بطلان این انتساب تردیدی نیست[1] و مسلّمت که ناظم این داستان شاعری از دستگاه شمس الدّوله ابوالفوارس طغانشاه بن الب ارسلان سلجوقی حاکم خراسان درعهد ملکشاه سلجوقی (۴۶۵ـ۴۸۵ هجری = ۱۰۷۲ـ۱۰۹۲ میلادی) بوده وبیشتر از نیم قرن بعدازوفات فردوسی یوسف وزلیخارا نظم کرده‌است. همین شاعر که نام او معلوم نیست بنابرآنچه خود در مقدمهٔ منظومه گفته است، داستانهای دیگری راهم که بعضی حماسی وبعضی عشقی بوده بنظم درآورده بود. منظومهٔ یوسف وزلیخا بنظمی ساده وروان ودربعضی موارد سست است و

۱ـ رجوع شود بحماسه سرایی درایران، دکترصفا، چاپ اول. ۱۳۲۴ ص ۱۶۶ـ۱۶۷ و چاپ دوم ۱۳۳۳ ص ۱۷۵ وتاریخ ادبیات درایران ج ۱ چاپ سوم ص ۳۸۹ـ۴۹۲؛ مقالات آقای عبدالعظیم قریب درشماره‌های ۱۰، ۱۱، ۱۲ سال ۹ مجلهٔ آموزش وپرورش ومقاله آقای مجتبی مینوی در مجلهٔ روزگارنومنطبعهٔ لندن.

داستان یوسف را بانوجّه با آنچه در تفاسیر قرآن آمده بی‌تصرف بسیار جامهٔ شعر پوشانیده است. با آنکه این بار سوّمین دفعهٔ نظم داستان یوسف و زلیخا بود، باز ذهن شاعران ایرانی از گفتن و پرداختن آن باز نایستاد وچند بار دیگر آنرا بنظم در آورده‌اند که از آن میان مهمتر از همه نظم نور الدّین عبدالرحمن جامی شاعر عهد سلطانحسین بایقر است ببحر هزج مسدس که منظومهٔ خود را بسال ۸۸۸ هجری (۱٤۸۳ میلادی) بنام آن پادشاه در آورد؛ و نظم حسین ناظم هروی که در ۱۰۵۸ هجری (۱٦٤۸ میلادی) هم ببحر هزج ساخت؛ و نظم لطفعلی بیک آذربیگدلی در ۱۱۷٦ هجری (۱۷٦۲ میلادی) وچندین نظم دیگر[۱].

در پایان قرن ششم هجری نظم داستانها بوسیلهٔ یکی از ارکان شعر پارسی یعنی نظامی گنجه‌یی بحد اعلای کمال رسید. نظامی چند داستان معروف زمان خود را بنظم در آورد و آنها عبارتند از: داستان خسرو با کنیزک ارمنی شیرین نام که درمنظومهٔ نظامی شاهزادهٔ ارمن است. این منظومه‌را نظامی در بحر هزج مسدس بنام اتابك شمس الدّین محمد جهان پهلوان بن ایلدگز (۵٦۸-۵۸۱ هجری = ۱۱۷۲-۱۱۸۵ میلادی) ساخت؛ داستان لیلی و مجنون که نظامی آنرا در سال ۵۸٤ هجری (۱۱۸۸ میلادی) بنام شروانشاه ابوالمظفر اخستان بن منوچهر در بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف یا مقصور درشرح داستان غم انگیز مجنون (قیس بن

۱- رجوع شود به: تاریخ ادبیات فارسی، هرمان اته. ترجمهٔ آقای دکتر رضازادهٔ شفق. تهران ۱۳۳۷، ص ٤۹-۵٤.

ملوّح بن مزاحم) ازقبیلهٔ بنی عامر و لیلی بنت سعد هم از آن قبیله که مأخوذ ازداستانهای عربست ، بساخت ؛ داستان هفت پیکر (بهرامنامه، هفت گنبد) که شاعر آنرا بسال ۵۹۳ هجری (۱۱۹۶ میلادی) بنام علاء الدّین کرپ ارسلان پادشاه مراغه دربحر خفیف مخبون محذوف یا مقصور درشرح داستان بهرام گوروسر گذشت اوباهفت دختر ازپادشاهان هفت اقلیم و حکایت غریبی که هر یك از آنها درروزی ازهفته گفتند، بنظم درآورد ؛ آخرین داستانی که نظامی ساخت همانست که پیش ازین بنام اسکندرنامه یاد کرده‌ایم و ببحر متقاربست[1]. این چهارمنظومه با مخزن الاسرار که نام آنرا درشمار اشعار حکمی خواهیم دید ، مجموعاً پنج گنج یا خمسهٔ نظامی را بوجود میآورند. نظامی نوع شعر تمثیلی را درزبان فارسی بحد اعلای تکامل رسانید وبهمین سبب در قرنهای بعد از خود دارای تأثیر بسیاربود و گروهی ازشاعران پارسی گوی داخل وخارج ایران بعدازو منظومهای ویراعیناً تقلید کرده و یا بهرحال بمنظومهای وی نظر داشته‌اند.

نخستین مقلّد بزرگ نظامی ، امیرخسرو دهلوی است (م. ۷۲۵ هجری = ۱۳۲۴ میلادی) که در قوّت خیال وقدرت بیان وزیبایی کلام خلف صدق نظامی شمرده میشود. منظومهای «شیرین وخسرو» و «مجنون ولیلی» و «هشت بهشت» (دربرابر هفت گنبد) و «آیینهٔ سکندری» او معروفست.

۱- دربارهٔ منظومهای نظامی بتفصیل بیشتردرمجلد دوم این کتاب هنگام ذکر نظامی، سخن خواهیم گفت.

کار تازهٔ امیرخسرو در داستانسرایی آنست که تنها بداستانهای معروف گذشته اکتفا نکرد بلکه بعضی ازوقایع عشقی عهد خود را هم موضوع داستان قرار داد و ازین راه منظومهٔ «خضرخان و دِوَلرانی» را بوجود آورد که‌درشرح عشق خضرخان پسرعلاءالدین خلجی بدختررای گجرات بنام «دیوَلرانی» است، وچند منظومهٔ دیگر.

درهمان اوان که امیرخسرو دهلوی درهندوستان سرگرم ایجاد داستانهای منظوم خود بود، یاقریب بآن روزگار، درایران نیزشاعرانی مانند کمال‌الدّین ابوالعطا محمود معروف به‌خواجوی کرمانی غزلسرای مشهور (م. ۷۵۳ هجری = ۱۳۵۲ میلادی) صاحب کمال نامه و گل و نوروز و گوهرنامه وهمای‌وهمایون؛ وسلمان‌ساوجی (م. ۷۷۹هجری = ۱۳۷۷میلادی) صاحب فراقنامه و جمشید و خورشید بایجاد داستانهای عاشقانهٔ منظوم مشغول بودند.

درقرن نهم هجری شمس الدّین محمّد کاتبی ترشیزی (م. ۸۳۹ هجری = ۱۴۳۵ میلادی) منظومهای حسن‌وعشق وناظرومنظور وبهرام وگل‌اندام را ساخت ودرآخرعمر بجواب گویی خمسهٔ نظامی پرداخت.

مهمترین داستان گوی ایران بعدازشاعران قرن‌ششم وهفتم بی‌تردید نورالدّین‌عبدالرحمن‌جامی‌است. مثنویهای‌سلامان‌واَبسال‌ویوسف‌وزلیخا ولیلی ومجنون اوهمه منظومهای عاشقانهٔ زیبایی درزبان فارسی‌هستند. این‌سه منظومه بامنظومهٔ خردنامهٔ‌اسکندری که پیش‌ازین‌یاد کرده‌ایم، و مثنویهای سلسلة‌الذهب وتحفة‌الاحرار وسبحة‌الابرار که‌درشمارمنظومهای

حکمی و عرفانیست، مجموعاً «هفت اورنگ» را بوجود میآورند.

در پایان دورهٔ تیموری و در عهد صفویان چه در ایران و چه در هندوستان چندین شاعر بنظم داستانهای عاشقانه‌یی که بعضی از آنها استقبال از نظامی است، مبادرت کردند. از آنجمله‌اند: هاتفی خرجردی (م. ۹۲۷ هجری = ۱۵۲۰ میلادی) صاحب شیرین و خسرو و لیلی ومجنون و هفت منظر، واو همانست که شاهنامهٔ حضرت شاه اسمعیل و منظومهٔ تمرنامه را بتقلید از شاهنامهٔ فردوسی و اسکندرنامهٔ نظامی در حماسهٔ تاریخی بوجود آورد. شاعر دیگری از همین دوره بنام میرزا قاسم گنابادی که نامش را پیش ازین آورده‌ایم منظومهای لیلی ومجنون، چوگان‌نامه و خسرو و شیرین را بتقلید از نظامی ساخت هلالی جغتایی، غزلسرای شیرین سخن قرن دهم (م. ۹۳۰ هجری = ۱۵۲۸ میلادی) منظومهای دلچسب «لیلی ومجنون» و «شاه و درویش» راسرود، وفیضی فیاضی (۹۵۴-۱۰۰۴ هجری = ۱۵۴۷-۱۵۹۵ میلادی) شاعر دربار اکبرشاه علاوه‌بر مثنویهایی که بتقلید از نظامی ساخته منظومهای دیگری مانند سلیمان و بلقیس و نَل ودَمَن وهفت کشور نیز داشته است.

سرودن منظومهای عاشقانه تااواخر عهد قاجاری و حتی روزگار معاصر ما در ادب فارسی ادامه یافت و ذکر همهٔ داستانسرایان فارسی در این مقدّمهٔ مختصر بسیار دشوارمینماید[1].

۱- برای کسب اطلاعات بیشتر رجوع کنید به‌تاریخ ادبیات فارسی، اته، ترجمهٔ آقای دکتر شفق، ص ۸۰-۹۷.

۲۳) حکمت و پند از جملهٔ موضوعاتی بود که از قرن ششم ببعد بدان توجّه بسیار میکردند و این توجّه از شرایط استادی شمرده میشد[۱] امّا شروع آن هم از قرن چهارم است. نخستین شاعری که باین نوع شعر توجّه کرد رودکی است که در آثار بازماندهٔ او قطعاتی حاکی از وعظ و حکمت روشن بینانه موجود است و کلیله و دمنه که او نظم کرده بود خود در حقیقت جز یك منظومهٔ حکمی و اخلاقی چیزی نبوده است. از شاعران دیگر آن قرن مانند شهید بلخی، ابوطیّب مُصعبی، ابوطاهر خسروانی، دقیقی، منجیك ترمذی، خسروی سرخسی، قمری جرجانی، ابوالفتح بُستی همه دارای قطعات کوتاه یا بلندی حاکی از وعظ و حکمت هستند بخصوص بوشکور بلخی که از آفرین نامهٔ او درین کتاب قطعاتی نقل کرده‌ایم، بعد از رودکی و پیش از فردوسی بزرگترین شاعر این عهد است که از و قطعات و ابیات بسیار در وعظ و حکمت داریم. ـ شاهنامهٔ فردوسی با آنکه یك اثر حماسی تمام عیار پارسی است، از نصایح و مواعظ آکنده است. نصایح و مواعظ شاهنامه برخی متعلّق بمتون اصلی و جزءِ داستانها است و ازین مواعظ و نصایح در قسمت تاریخ ساسانیان بوفور ملاحظه می کنیم خاصه در سرگذشت اردشیر پاپکان و شاپور پسر او و اورمزد پسر شاپور و خسرو انوشروان. نصایح بزرگمهر و بزمهای انوشروان با او از همهٔ قسمتهای حکمی شاهنامه مهمتر و مسلّماً تحت تأثیر

۱ـ از جملهٔ ایرادات خاقانی بر عنصری آنست که تحقیق و حکمت و پند نمی گفت:

نه تحقیق گفت و نه حکمت نه پند   که حرفی ندانست از آن عنصری

رسالهٔ پهلوی «پندنامهٔ بزرگمهر بُختکان» واقعست. علاوه براستفاده‌یی که فردوسی از شاهنامهٔ بومنصوری یا رسالات و کتب دیگر در مواعظ و حِکَم ایرانیان کرده، خود نیز در شاهنامه هرجا فرصتی یافته بوعظ و اندرز پرداخته‌است. این پندها و مواعظ اغلب در پایان داستانهای شاهان و پهلوانان و هنگام قتل و مرگ آنان و امثال این موارد دیده میشود. فردوسی هیچگاه در اندرزهای خود از صراط مستقیم عمل و آزمایش انحراف نجسته و خواننده را بسنگلاخ نظر و تصوّرات بی‌اساس نیفگنده است.

درهمان اوان که فردوسی از نظم شاهنامهٔ خود برای بیان مواعظ و نصایح حکیمانه استفاده میکرد، شاعر دیگری در مرو از لهو و مدح خسته میشد وبراه جدّ و وعظ می گرایید. او کسایی شاعر شیعی مذهب قرن چهارم و آغاز قرن پنجم هجریست که گویا در اواخر عمر متوجّه این موضوع مهم درشعر فارسی شد و قصائدی درموعظه و نصیحت سرود که اینك قسمتهایی از آن در دستست[1]. کسایی موعظه و حکمت را درشعر بمراحل مهمی از پیشرفت رسانید و کار او مقدّمهٔ ظهور یك شاعر بزرگ درقرن پنجم گردید که قسمت بزرگی از کوششهای شعری خودرا صرف این موضوع گردانید. او ناصر بن خسرو قبادیانی (۳۹۴-۴۸۱ هجری = ۱۰۰۳-۱۰۸۸ میلادی) شاعر استاد و نام‌آور ایران درقرن پنجم هجریست که توقف متمادی اوهنگام جوانی در شهر مرو برای عمل دیوانی، که

۱- تاریخ ادبیات درایران، ج ۱ چاپ سوم، ص ۴۴۴-۴۴۶

گویامصادف باپیری وفرسودگی کسایی‌وشهرت بسیارش در آن شهر بود، ذهن اورا متوجّه این حقیقت‌نگری و ورود درحکمت و وعظ ساخت و بعداز آنکه بمذهب باطنی درآمد این‌توجّه شدّت یافت و بامایهٔ‌جدیدی از افکار مذهبی همراه شد. گذشته ازینها ناصرخسرو متکلّمی قوی و چیره‌دست ودارای تألیفاتی مهم درین ابواب بود، و طبعاً وعظ و حکمت دراشعاراو مایهٔ کثیری ازعلوم زمانش می یافت. بهمین‌جهت ناصر دربیان اینگونه مسائل از ذکر اصطلاحات مختلف علوم خودداری ننموده و حتّی بنحوعجیبی‌تحت تأثیرروش منطقیان دربیان مقاصدخودقرار گرفته است. سخنانش با قیاسات و ادلّهٔ منطقی همراه و پرست از استنتاجهای عقلی. ناصرخسرو نه تنها با سرودن قصائد طولانی در وعظ وحکمت و بیان اعتقادات دینی وانتقادهای سخت وروشن و مستدلّ اجتماعی شاعر انگشت نمایی شده، بلکه مثنویهای خاصی را هم ببیان اینگونه افکار اختصاص داده‌است یعنی‌روشنایی‌نامه‌وسعادت‌نامه. نخستین منظومه‌ییست کوتاه در۵۹۲بیت ببحرهزج ودوّمین مشتمل بر ۳۰۰ بیت بهمان طریقهٔ روشنایی‌نامه درپند وحکمت.

در اواخر عهدی که ناصر خسرو در درهٔ یمگان اشعار حکیمانه و دینی خود را می سرود، فیلسوف و ریاضی دان و پزشک نامبرداری در خراسان، تفکّرات حکیمانهٔ عالی و پرارج خود را که مولود مطالعات ممتدش در کتب فلسفی و علمی، و اندیشهٔ ابیقوری او در اخلاق وشیوهٔ زندگی، و انکارش نسبت بسخنان متشرّعین متعصّب، و تأثر وی از نابسامانیهای وضع اجتماع بود، بصورت ترانها (رباعیها)ی

کوتاهی نشان میداد. وی ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیّام نیشابوری (متوفی در حدود ۵۲۷ هجری = ۱۱۳۲ میلادی) است. رباعیهای حکیمانهٔ خیّام بزودی در ادب فارسی مشهور شد و با آنکه گروهی آنها را بمثابهٔ سخنان ملحدانه معرفی میکردند، با اینحال تازگی و عمق فراوان آنها باعث کثرت توجّه بآنها و تقلید مکرّر از آنها گردید. همین امر موجب شد بر رباعیهای خیّام، که شمارهٔ آنها زیاد نبود، مرتّباً رباعیهای جدیدی که بهمان شیوه میسرودند ملحق گردد و مجموعهٔ بزرگی از رباعیات منسوب باین حکیم ایجاد شود.

از اوایل قرن ششم هجری ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی (م ۵۴۵ هجری = ۱۱۵۰ میلادی) بعد از انقلاب حالی که بدو دست داده بود، باب جدیدی در اشعار حکیمانه و در همانحال عارفانه باز کرد. وی معانی حکمی و عرفانی مخلوط باندرز و نصیحت را با عبارات فصیح و خیالات عالی و تعبیرات کم نظیر خود همراه کرده ودر بسیاری از موارد چنان با بیان شیوای خود مؤثر ساخته است که کمتر میتوان قصیده‌یی از اینگونه قصائد اورا خواند و بی‌تأثر بپایان رسانید.

وعظ و حکمت در قرن ششم و آغاز قرن هفتم منحصر بقصائد نیست بلکه در قطعات و مثنویهای مختلف هم دیده میشود. از جملهٔ کسانی که توانست مسائل اجتماعی و حکمی را در قطعات خود در نهایت شیوایی بیاورد، اوحدالدّین انوری (م. ۵۸۳ هجری = ۱۱۸۷ میلادی) قصیده سرای مشهورست که از وجوه اهمیت او در شعر یکی همین مهارت در پرداختن قطعات دل‌انگیز شیواست.

موعظه و تحقیق در مثنویها خصوصاً بوسیلهٔ سنایی آغاز شده و او در مثنویهای مشهور خود مانند سیر العباد و طریق التحقیق و حدیقة الحقیقة درهمان حال که بنکات عمیق عرفانی توجّه داشته، متمایل بوعظ و نصیحت و راهنماییهای اجتماعی نیز بوده‌است.

موفقیت سنایی در اشعار زاهدانه و حکیمانه موجب شد که در میان شاعران اواخر قرن ششم بسیار مورد توجّه و استقبال قرار گیرد و گروهی از مشاهیر آنان مانند قوامی رازی و جمال اصفهانی و خاقانی شروانی (در قصائد حکمی) و نظامی گنجه‌یی (در مثنوی مخزن الاسرار) و امثال آنان هر یك بصورتی از قصائد یا مثنویهای او استقبال کنند.

در قرن هفتم هجری (قرن سیزدهم میلادی) بزرگترین شاعر اخلاقی و اجتماعی ایران که سخنان خود را بنوعی بارز صرف وعظ و اندرز کرده‌است میزیست، و او سعدی شیرازی است که پیش ازین نیز نام او را گفته‌ایم. سعدی نه‌تنها در گلستان خود که بنظم و نثر آمیخته‌است، بلکه در بوستان و قصائد خویش مسائل اخلاقی و اجتماعی را با نظم و تحت عناوین مختلف و با ایراد امثال و حکایات دلچسب مورد بحث قرار داد و از هر شاعر ایرانی درین راه بیشتر و بهتر توفیق یافت و روش او مدّتها مورد تقلید و پیروی استادان سخن قرار گرفت. آخرین منظومهٔ بسیار مطبوع که بتقلید از بوستان سعدی ساخته شده گلشن صبا از آثار فتحعلی خان ملك الشعراء صبای کاشانی است.

۲۴) اشعار حکیمانه و وعظ و اندرز از قرن ششم هجری با نوعی دیگر از شعر فارسی یعنی شعر عرفانی در آمیخت چنانکه در آثار بعضی از شاعران جدا کردن عرفان (=تحقیق) و حکمت و پند از یکدیگر دشوار است مثلا در حدیقهٔ سنایی و مخزن الاسرار نظامی. این آمیزش از قرن هفتم ببعد افزایش یافت و از آن پس عادةً هر منظومه یا قطعهٔ حِکمی صورت عرفانی و جنبهٔ تحقیق هم دارد.

شعر عرفانی فارسی در آغاز امر بیشتر جنبهٔ ذوق و حال داشت و عبارت بود از ترانها یا قطعات کوتاهی همراه با عشق و اشتیاق که بیشتر در خانقاهها بر زبان شیوخ می گذشت یا بقوّالان برای سماع داده میشد. باحال‌ترین اشعاری که درین زمینه سروده شد ترانهای بوسعیدِ بوالخیر (م. ۴۴۰ هجری=۱۰۴۸ میلادی) و خواجه عبدالله انصاری (م. ۴۸۱ هجری= ۱۰۸۸ میلادی) است. لیکن شعرِ عرفانی بصورت قصائد غرّا آمیخته با حکمت و موعظه، و غزلهای لطیف، و مثنویهای منظم، از سنایی غزنوی است که پیش ازین ذکر آنها را آورده و گفته‌ایم که تا قرن هفتم چگونه در ادب فارسی مؤثر افتاده بود. وی گذشته از حدیقة الحقیقة و طریق التحقیق در منظومهای دیگری مانند سیر العباد، کنوز الرموز، عشقنامه، عقلنامه، تجربة العلم همان افکار حکمی و عرفانی را که در عین حال با مباحث اجتماعی آمیختگی دارد بیان کرده است.

درهمان اوان که سنایی سرگرم ایجاد منظومهای عرفانی خود بود

شاعری دیگر بنام احمد جامی مشهور به زنده پیل (م. ۵۳۲ هجری = ۱۱۳۷ میلادی) علاوه بر چند رسالهٔ منثور عرفانی غزلها و مثنویها و ترانهای عرفانی لطیف خود را می‌ساخت.

بعدازین شاعران که تا نیمهٔ اوّل قرن ششم میزیسته ودر حقیقت بنیان گذاران شعر عرفانی بوده‌اند، آوردن افکار عرفانی توأم با زهد و وعظ درمیان شاعران نیمهٔ دوّم قرن ششم رواج گرفت وغالب آنان غزلهایی که چاشنی عرفان داشته باشد ساخته ودرقصاید خود از تحقیق و زهد و وعظ سخن گفته‌اند. بهترین شاعری که بعد از سنایی توانست در ایجاد منظومهٔ عرفانی وحکمی واجتماعی مشهور توفیق یابد نظامی گنجه‌یی است که مخزن الاسرار او را باید از جملهٔ بهترین نمونهای اینگونه آثار دانست.

درپایان قرن ششم وآغازقرن هفتم شاعر شیدای شیوای نیشابور، فریدالدّین عطّار (م. ۶۲۷ هجری = ۱۲۲۹ میلادی)، با غزلهای لطیف پرشور ومثنویهای ساده وآموزندهٔ خود شعرعرفانی‌را باقوت تمام بپیش راند. غیراز دیوان قصائد و غزلها وترانها که ازو مانده مثنویهای متعدد منطق الطیر، مصیبت نامه، اسرارنامه، الهی‌نامه، بلبل‌نامه، مختارنامه، وجز آنها هریك بتنهایی بمنزلهٔ ارزنده ترین اثر عرفانی فارسی تا عهد شاعرست وازمیان آنها منطق‌الطیر را که منظومه‌ییست رمزی در ۴۶۰۰ بیت، باید تاج منظومهای عطّار وازجملهٔ شاهکارهای جاودانی زبان‌فارسی دانست.

ظهور سنایی و آمدن عطّار در پی او، مقدّمهٔ پیدایش شاعری عبقری درقرن هفتم گشت که در سخن او شعر عرفانی فارسی بمنتهای کمال رسید. وی جلال‌الدّین محمّد بلخی معروف بمولوی و مشهور به مُلّای روم است (م. ۶۷۲ هجری = ۱۲۷۳ میلادی) که از متفکران بزرگ جهان ومقتدای متصوفه واهل تحقیق و مجاهدت وریاضت است. مولوی درطرح مباحث عرفانی وایراد تمثیلات واستنتاج ازبحثهای خود وبیان معانی دشوار عرفانی وحکمی بزبان ساده دارای قدرت کم نظیر بود. مثنوی او درشش دفتر، ودیوان غزلها و قصاید و رباعیات وی، همه ازعالی‌ترین نمونهای شعرعرفانی فارسی ومنشاء تقلید وایجاد آثارفراوان عرفانی در قرون بعد گردیده‌است. پسر مولانا یعنی بهاءالدّین ملقّب به «سلطان ولد» (م. ۷۱۲ هجری = ۱۳۱۲ میلادی) دیوان بزرگی متضمّن قصاید وغزلها وترانهای عرفانی وچند مثنوی دربیان حقایق تصوف دارد که در آنها اثر افکار وشیوهٔ گفتار مولانا بوضوح دیده میشود.

از قرن هفتم هجری ببعد توجّه بسرودن اشعار صوفیانه وعارفانه بصورتها وانواع مختلف درایران رواج گرفت. دررأس این انواع غزل رابایذ نام‌برد که‌ازین پس تادیرگاه چاشنی عرفان گرفت وپیش‌ازین اشارهٔ اجمالی بدان‌شده‌است. بعداز آن مثنویهای عرفانی رابایذ کر کرد که شاعران بعداز قرن‌هفتم سروده‌اند وغالب آنهابتقلید ازسنایی، نظامی (مخزن‌الاسراراو) و مولوی ساخته‌شده‌است. درمیان این شاعران پیشوایان وشیوخ بزرگی درقرن

هشتم ونهم بوده‌اند مانند: میرحسینی (م. ۷۱۸ هجری = ۱۳۱۸ میلادی) صاحب زادالمسافرین و کنزالرموز؛ و شیخ محمود شبستری (م. ۷۲۰ هجری = ۱۳۲۰ میلادی) که مثنوی مشهور گلشن‌راز را سرود؛ و اوحدی کرمانی که مثنوی جام جم او از حیث اشتمال بر معانی عرفانی وحکمی واجتماعی قابل توجّهست و امیرخسرو دهلوی (م. ۷۲۵ هجری = ۱۳۲٤ میلادی) که منظومهٔ مطلع‌الانوار خودرا بتقلید از نظامی ساخته‌است؛ و خواجوی کرمانی (م. ۷۵۳ هجری = ۱۳۵۲ میلادی) صاحب مصباح‌الهدایه ومونس‌الابرار ومحبّت‌نامه وصحبت نامه وده‌نامه وروضة‌المحبّین. ازهمین گونه آثارست: گلشن ابرار، وسی‌نامه ازمولانا کاتبی؛ وتحفة‌الاحرار و سبحة‌الابرار وسلسلة‌الذهب ازجامی؛ مشهدانوار ازغزالی مشهدی مثنوی گوی و غزلسرای مشهور قرن دهم هجری (م. ۹۳٦ هجری = ۱۵۲۹ میلادی)؛ و صفات العاشقین هلالی جغتایی (م. ۹۳۵ هجری = ۱۵۲۸ میلادی)؛ ومرکز ادوار فیضی فیاضی (م. ۱۰۰٤ هجری = ۱۵۹۵ میلادی) و امثال آنها که برشمردن همه درین مختصر دشوارست. ساختن اینگونه منظومها تاعصرما درادب فارسی ادامه یافته‌است.

۲۵) در شعر فارسی موضوعات دیگری هم مورد توجّهست که مجال بحث مفصّل دربارهٔ آنها نیست. از آنجمله است اشعار دینی که ازشاعرانی مانند کسایی وناصرخسرو آغازشد وبعداً بوسیلهٔ شاعران شیعی مذهب از قبیل قوامی رازی شاعرقرن ششم هجری وابن‌حسام شاعرقرن نهم و محتشم

کاشانی (م ۹۹۶ هجری = ۱۵۸۷ میلادی) تکمیل شد و بعداز آن در تمام دورهٔ صفویه و قاجاریه ادامه یافت. این اشعار (که حماسه‌های دینی را هم که پیش ازین دربارهٔ آن سخن گفته‌ایم باید در شمار آنها دانست)، معمولا در ذکر مناقب یا مصائب اولیای دین و پیشروان تشیع سروده شده است. رواج این نوع شعر در دورهٔ صفویّه که عهد تقویت مذهب تشیّع و رسمی شدن آن در ایرانست، از هر دورهٔ دیگر بیشتر بود و در دورهٔ قاجاری نیز از رواج نیفتاد.

دیگر اشعار انتقادی و هزل که رواج آن مقارنست با دوره‌های آشفتهٔ تاریخ ایران که عهد تسلّط غلامان و قبایل زردپوست آسیای مرکزی بود، مخصوصاً قرنهای ششم و هفتم و هشتم. آنچه از اشعار فارسی قرن چهارم هجری در دستست، نشان‌میدهد که در آن دوره هجو و هزل در شعر فارسی معمول بود و غالباً جنبهٔ شوخی و مطایبه بین شاعران و دوستان و نزدیکان آنان و یا جنبهٔ تعرّض از طرف شاعر بمخالفان او داشته‌است و از رکاکت فکر و بذائت لسان هم دور نبود منتهی باید توجّه داشت که این رکاکت و بذائت بشدّت دورهای بعد نمی‌رسید و رواج هجو و هزل هم باندازهٔ دورهای بعد نبود. در قرن پنجم و ششم همچنانکه مدح جنبهٔ مبالغه گرفت هجو هم در طریق اغراق وارد شد و یکی ازموضوعاتی گردید که شاعران سعی داشتند حتّی المقدور طبع خود را در آن بیازمایند. قصید های مفصّل و قطعات متعدد و مثنویهایی ازین دوره در دستست که در هجو و هزل پرداخته

شده ، وحتّی گاه انتقادات اجتماعی، بنحوی که درحدیقةالحقیقهٔ سنایی ملاحظه می کنیم با هزل و سخنان رکیك همراه بوده است. برخی از شاعران بحدّی درهجو و هزل مبالغه کرده و بآن توجّه داشته‌اند که در همهٔ دورهای ادبی بعد بسمت شاعران هجوگوی بدزبان شناخته شده‌اند مانند سوزنی، حکیم جلال، کوشککی قائنی ، روحی‌ولوالجی، انوری و نظایر آنان. هجووهزل دردورهای بعد نیزازرونق نیفتاد وخاصه درعهد قاجاری شاعرانی ازقبیل قاآنی ویغما دربن کارچیره دست بودند.

درقرن پنجم وششم آشفتگی ونابسامانی اوضاع اجتماعی‌وسیاسی ایران که نتیجهٔ تسلّط غلامان وقبائل زردپوست‌آسیای‌مرکزی‌برایران بود، وهمچنین‌غلبهٔ بی‌سابقهٔ علمای‌مذهبی ومناقشات دینی درمیان‌مردم باعث شیوع انتقادات اجتماعی درادب وعلی‌الخصوص درشعر گردید.این انتقادات که بصورت‌شدیدی‌ازاشعارناصرخسروقبادیانی‌ازوسط قرن‌پنجم آغازشده‌بود، بعدازودرآثارشاعرانی‌دیگرتوسعه‌یافت. درحدیقةالحقیقهٔ سنایی نمونهای بارزی ازین انتقادات را دربارهٔ مدعیان شعر ، مدّاحان درباری ، عوام واهل‌سوق وجهّال، خانوادها، صوفیان، فقها ، لشکریان، قرّاء ومتظاهران‌بدین،جاه‌جویان‌وزرطلبان‌ونظایرآنان ملاحظه‌می‌کنیم. سنایی در قصاید حکمی خود نیز دنبالهٔ اینگونه انتقادات را رها نکرده وبشدّت برطبقات حاکمهٔ زمان ودسته‌یی که برای حطام دنیوی دین را وسیلهٔ کارقرار می‌دادند تاخته‌است. درآثارشاعران دیگر آن زمان مانند

دهقان شطرنجی ، حدّادی ، انوری، خاقانی ، ظهیرفاریابی، جمال الدّین اصفهانی باابیات وقطعات وقصایدی که اندیشهٔ انتقادی قوی درآنها دیده شود ، بازمیخوریم. وهمچنین‌است دربسیاری ازرباعیهای خیام که‌درآنها بزاهدان ریایی وعوام تاختهای سخت صورت گرفته‌است.

اندیشهٔ انتقاد درشعرو نثرپارسی درقرن‌هفتم‌وهشتم شدّت بیشتری یافت. دراین دو قرن که دورهٔ استیلای مغولان و حکومتهای غیرصالح دیگر برایران بوده ، مفاسداجتماعی رواج شگفت‌انگیزی‌یافت وبهمان درجه هم انتقادات اجتماعی شدیدتر وسخت تر شد. ازین انتقادات سخت در آثار سعدی خاصه گلستان و هزلیات او ؛ ودر جام جم اوحدی ، ودر غزلهای حافظ وآثارشاعران دیگر بسیاردیده میشودوازهمهٔ اینها مهمتر آثارشاعرو نویسندهٔ خوش ذوق هوشیارنظام الدّین عبید زاکانی قزوینی (م. ۷۷۱ هجری = ۱۳۷۰ میلادی) است که‌آثار او بنظم و نثر حاوی مسائل انتقادی تندیست که بالهجهٔ ادبی‌بسیاردلچسب وشیرین بیان کرده است. وی بهترازهر کسی وضع نامطلوب اخلاقی واجتماعی عهد خویش را شناخته ومحیطی را که تحت تأثیر استیلای تاتار وجور حکّام وعمّال مغول‌وآشوب وفتنه وقتل وغارت وناپایداری اوضاع وجهل‌ونادانی‌غالب زمامداران و غلبهٔ مشتی غارتگر فاسد و نادان بوجود آمده بود ، مجسم ساخته‌است. ازمیان رسالات منثورآمیخته بشعراو رسالهٔ اخلاق الاشراف ورسالهٔ ریش‌نامه ورسالهٔ صدپند ورسالهٔ دلگشا ورسالهٔ تعریفات بااندیشهٔ

انتقادی و ریشخندهای پرمعنی همراهست. اشعار انتقادی او در تضمینات و قطعات و مخصوصاً درمنظومهٔ «موش و گربه» قابل کمال توجّه و مطالعه است.

در نیم قرن اخیر براثر انقلاب ایران و اعلان مشروطیت (۱۳۲٤ هجری = ۱۹۰٦ میلادی) و شیوع افکار وعقاید اجتماعی جدید گروهی ازشاعران بانتقادات سخت اجتماعی وسیاسی دراشعار خود دست زدند و سخنان آنان مسلّماً در اصلاحاتی که بتدریج درایران صورت پذیرفته مؤثربوده است. از میان این شاعران سخنورانی از قبیل ادیب الممالك فراهانی، اشرف الدّین حسینی، میرزادهٔ عشقی، ملك‌الشعراء بهار، وحید دستگردی، پروین اعتصامی وامثال آنان را باید نام برد که ازمیانشان بعضی مانند ادیب‌الممالك وبهار و وحید و پروین درپاره‌یی ازانواع شعر بمرتبهٔ استادان قدیم نزدیك شدند.



این مقدمهٔ بسیار کوتاه درتاریخ شعر درایران وعلی‌الخصوص شعر فارسی، تنها بآن قصد تهیّه شده‌است که دورنمایی ازسرگذشت شعر را درایران نشان دهد.

کتابی که اینك بنام گنج سخن تقدیم خوانندگان عزیز میشود بسفارش سازمان تربیتی‌وعلمی وفرهنگی‌ملل‌متحد (یونسکو) ازمنتخب اشعارپارسی، باذکرمختصری‌ازاحوال هریك‌ازشاعران معروف، بترتیب تاریخ حیات آنان، فراهم‌آمده است. سعی‌شده‌است که دربارهٔ هریك از

شاعران معروف ادوار مختلف کوتاهترین و محقّق ترین اطّلاعات با بعضی از مآخذ که رجوع بآنها برای تکمیل اطّلاعات خواننده واجب باشد (آنهم بارعایت اختصار) ذکر شود و بذکر معانی لغات در ذیل صحائف مبادرت گردد علاوه برین کوشیده‌ام که بهر قطعهٔ منتخب عنوانی که تاحدّی نمایندهٔ موضوع آن قطعه باشد بدهم و پیداست که این عناوین در متنهای اصلی دیوانهای شاعران موجود نیست و خواننده در قبول یا ردّ آنها مختارست

تهران، ۱ مردادماه ۱۳۳۹ شمسی.

ذبیح الله صفا

جلد اوّل

از رودکی تا انوری

۱ _ رودکی

(ابوعبدالله جعفربن محمّد)

شاعر بزرگ آغاز قرن چهارم هجری (م[1] ۳۲۹ هجری = ۹۴۰ میلادی). ولادت او درناحیه‌یی بنام «رودَک» نزدیك سمرقند اتفاق افتاد و غالب مورّخان معتقدند که کور مادرزادبود. وی‌نخستین‌بار بشعرفارسی ضبط وقاعدهٔ معیّن‌داد وآنرا درموضوعات مختلفی از قبیل داستان و غزل ومدح ووعظ ورثاء وجز آن بکار برد وبهمین سبب نزد شاعران بعد از خود «استادِ شاعران» و «سلطانِ شاعران» لقب یافت . عظمت دیوان او مشهور بود وبزرگترین‌کارش نظم داستان «کلیله ودمنه» است که اکنون ابیاتی از آن باقیست. اختصاص او بدربار سامانیان خاصّه امیر نصر بن احمد (م. ۳۳۱ هجری = ۹۴۲ میلادی) بوده است. دربارهٔ احوال او ازمیان منابع مختلف رجوع شود به «شرح احوال واشعار رودکی» ازآقای‌سعیدنفیسی در ۳ مجلد؛ وبه «تاریخ ادبیات درایران» از دکتر صفا مجلداول چاپ‌دوم، تهران ۱۳۳۵، ص ۳۷۴-۳۹۱.

دانش

تا جهان بود از سَرِ آدم فَراز[2] کس نبود از رازِ دانش بی نیاز

مردمانِ بِخرَد[3] اندر هر زمان رازِ دانش را بهر گونه زبان

---

۱ ـ همه‌جا «م.» وقتی که پیش‌ازعددآید بمعنی «متوفی یامقتول‌در...» است.

۲ ـ ازسَرِ آدم‌فراز : یعنی ازآغاز عهدآدم ببعد.

۳ ـ بخرد : خردمند، عاقل.

بگرد کردند و گرامی داشتند تا بسنگ اندر همی بنگاشتند
دانش اندر دل چراغ روشنست وز همه بد بر تنِ تو جوشنست

هنرِ می

مَی آرد شرفِ مَردُمی[۱] پدید و آزاده نژاد[۲] از درم خرید[۳]
می آزاده[۴] برون آرد[۵] اَزبَدْ اَصل[۶] فراوان هُنَرَست اَندرین نَبید[۷]
هر آنگه که خوری می خوش آنگهست خاصه چو گل و یاسَمَن دَمید[۸]
بَسا حِصنِ[۹] بُلَندا که مَی گشاد بَسا کُرّهٔ نوزین[۱۰] که مَی کشید
بَسا دُونِ بَخیلا که مَی بخورد کَریمی[۱۱] بجهان دَرْ پراگَنید[۱۲]

**

۱ – مردمی : انسان (بایاءنسبت)، آدمیت (بایاءمصدری).
۲ – آزاده‌نژاد : آنکه ازنژاد آزادگانست، آزاده، آزاد.
۳ – درم‌خرید : بندهٔزرخرید، بنده، غلام.
٤ – آزاده : اصیل، بزرگوار.
٥ – برون آوردن، بیرون‌آوردن : متمایزساختن.
٦ – بداصل : پست، فرومایه.
۷ – نبید : می.
۸ – دمیدن : برآمدن.
۹ – حصن : دژ.
۱۰ – نوزین : ستوری که تازه‌بزین کشیده باشند.
۱۱ – کریمی : بخشندگی.
۱۲ – پراگنیدن : پراگندن.

مادرمی

مادر مَی را بکَرد باید قُربان / بچهٔ او را گرفت و کرد بزندان

بچهٔ او را از و گرفت ندانی[1] / تاش نکوبی نُخُست وزو نکشی جان

جز که نباشد حَلال دور بکَردن / بچهٔ کوچک ز شیر مادر و پستان

تا بخورد شیر هفت مَه بتمامی / از سَرِ اردیبهشت تا بُنِ آبان

آنگه شاید[2] زروی دین وره داد / بچه بزندانِ تنگ و مادر قربان

چون بسپاری بحبس بچهٔ او را / هفت شبانروز خیره مانَد وحیران

باز چو آید بهوش و حال ببیند / جوش برآرد بنالد ازدلِ سوزان

گاه زَبَر زیر[3] گردد ازغم و، گه باز / زیر وزَبر، همچنان ز اَندُه جوشان

زرّ بر آتش کجا[4] بخواهی پالود[5] / جوشد لیکن زغم نجوشد چندان

باز بکردارِ[6] اُشتری که بود مَست / کفک[7] برآرد زخشم و راند سلطان[8]

---

۱ ـ دانستن : توانستن.

۲ ـ شاید : شایسته است.

۳ ـ زبر زیر: بالا وپایین، زیرورو.

٤ ـ کجا : که، آنجا که، استفهام ازمکان. دراینجا معنیِ‌اول مرادست.

٥ ـ پالودن : پاک کردن، ازصافی گذراندن.

٦ ـ بکردار: مانند، بسان.

۷ ـ کفک : کف.

۸ ـ سلطان : جوشش وهیجان (چنانکه در سُلطانُ الدَّم) ، قدرت ، حجّت . در اینجا معنیِ‌اول مراد است.

مَردِ حَرَس[1] کَفَ‌کَهاش پاك بگیرد
تابشود[2] تیر گیش و گرددرَخشان

آخِر کآرام گیرد و نچَخَد[3] نیز[4]
دَرْش کند استوار مرد نگهبان

چون بنشیند[5] تمام‌وصافی[6] گردد
گونهٔ[7] یاقوت‌سرخ گیردومرجان

چند[8] ازوسرخ چون عقیق‌یمانی[9]
چندازو لَعل[10] چون نگین‌بدَخشان[11]

وَرْش[12] ببوبی گمان بری که گل سرخ
بوی‌بدو دادو، مشك‌وعنبر بابان[13]

هم‌بخُم اندر همی گذارد[14] چونین
تا‌بگَهِ نوبهار و نیمهٔ نیسان[15]

آنگَه‌اگر نیم‌شب دَرَش‌بگشایی
چشمهٔ خورشید را ببینی تابان

---

۱ ـ حَرَس : نگهبان.

۲ ـ بشود : برود، زایل‌شود.

۳ ـ چَخیدن : غوغا کردن.

٤ ـ نیز : بیش، دیگر وبه‌معنی ایضاًهم‌هست.

٥ ـ نشستن : آرام گرفتن، ساکن‌شدن.

٦ ـ صافی : صاف.

۷ ـ گونه : رنگ.

۸ ـ چند : قسمتی، مقداری.

۹ ـ یمانی : منسوب به یمن.

۱۰ ـ لعل : مأخوذ ازلال پارسی بمعنی‌سرخ.

۱۱ ـ بدخشان : ولایتی درمشرق فلات‌ایران کهاکنون جزوافغانستانست.

۱۲ ـ وَرْش : واگراورا.

۱۳ ـ بان : مشك‌بید.

۱٤ ـ گذاردن : بسربردن، گذراندن ، عبور کردن، عبوردادن، نهادن، دراینجا معنی اول مرادست.

۱٥ ـ نیسان : نام‌ماه‌هفتم ازسال رومیان وبسریانی نام‌ماه‌دوم ازسه‌ماه بهارست .

وَر ببلور اندرون ببینی گویی — گوهرِسُرخست بکفّ موسیِ عمران[1]

زُفت[2] شود رادمردو، سُستْ دلاور — گر بچشدزوی و، روی زرد گلستان

وآنك بشادی یکی قَدَح بخوردزُوی — رنج نبیند از آن‌فراز[3] و نه اَحزان[4]

بهار

آمدبهارِ خُرّم بارنگ‌وبویِ طیب[5] — باصدهزار زینت و آرایش عجیب

شاید که‌مردپیر بدین گَه جوان‌شود — گیتی بَدیل[6] یافت‌شباب[7] ازپی مَشیب[8]

چرخِ بزرگوار یکی لشکری بکرد — لشکَرْش ابر تیره و بادصبا نقیب[9]

نَفّاط[10] برقِ روشن و تُندَرْش طبل‌زن — دیدم‌هزار خَیل و ندیدم چُنین مَهیب[11]

---

۱ ــ موسی‌عمران : موسی بن عمران پیغامبرجهودان که گویند یدبیضا داشت‌واز ینروی شاعر بلوررا دردرخشندگی بکف‌او تشبیه کرد.

۲ ــ زُفت : لئیم، کودن.

۳ ــ ازآن‌فراز : ازآن‌پس، بعد ازآن.

۴ ــ احزان : جمع‌حزن یعنی‌اندوه.

۵ ــ طِیب : بکسراول بوی‌خوش، پاکیزه.

۶ ــ بدیل ، نظیر، بدل.

۷ ــ شباب : جوانی.

۸ ــ مشیب : پیری.

۹ ــ نقیب : رئیس وبزرگ‌قوم.

۱۰ ــ نفاط : نفت‌انداز که گویهای نفت‌اندود برحصارهامیافگند...

۱۱ ــ مهیب : ترسناك.

آن ابر بین که گرید چون مردِ سوگوار / وآن رعد بین که نالد چون عاشق کَئیب[1]

خورشید ز ابر تیره دهد روی[2] گاه گاه / چونان حصاریی[3] که گذر دارد از رَقیب[4]

یك چند روزگار جهان دردمند بود / بِه شد که یافت بوی سَمَن[5] را دوای طبیب

باران مشکبوی ببارید نو بنو / وز برف بر کشید یکی حُلّهٔ قصیب[6]

گنجی که برف پیش همی داشت گُل گرفت / هر جویکی که خشك همی بود شد رَطیب[7]

لاله میان کشت درخشد همی ز دور / چون پنجهٔ عروس بحنّا شده خضیب[8]

بلبل همی بخواند بر شاخسار بید / سا از درختِ سرو مر او را شده مُجیب[9]

صُلصُل[10] بسرو بُن بَر با نغمهٔ کهن / بلبل بشاخ گل بر با لَحنكِ غریب

اکنون خورید باده و اکنون زیید[11] شاد / کاکنون برد نصیب حبیب[12] از بَرِ حبیب

۱ ـ کَئیب : غمگین، اندوهناك.

۲ ـ روی دادن : روی نمودن.

۳ ـ حصاری : محصور، محبوس.

۴ ـ رَقیب : نگاهبان.

۵ ـ سمن : گلی پنج برگ وسفید و خوشبوی.

۶ ـ قصیب : در اینجا قصب یعنی کتان تُنُك است.

۷ ـ رطیب : نمناك.

۸ ـ خضیب : مُمالِ خضاب : رنگ وآنچه بدان رنگ کنند.

۹ ـ مجیب : پاسخ گوینده.

۱۰ ـ صُلصُل : نوعی از کبوتر

۱۱ ـ زیید : زندگی کنید.

۱۲ ـ حبیب : دوست.

بُت

گُلِ صدبرگ و مشک و عنبر و سیب | یاسمین سفید و موردِ[1] بزیب[2]
این همه یکسره تمام شدست | نزد تو ای بُت ملوک فریب
شبِ عاشِقْ لَیلَةُ القَدرست | چون تو بیرون کنی رخ از جلبیب[3]

این جهان

این جهان پاك خواب کردارَست | ان شناسد که دِلش بیدارست
نیکیِ او بجایگاهِ بدیست | شادیِ او بجایِ تیمارست[4]
چه نشینی بدین جهانِ هموار | که همه کارِ او نه هموارست[5]

وسوسهٔ عشق

روی بمحراب نهادن چه سود | دل ببخارا و بُتانِ تَراز[6]
ایزدِ ما وسوسهٔ عاشقی | از تو پذیرد نپذیرد نماز

---

۱ ـ مورد : درختی که آنرا آس گویند و برگش درغایت سبزی وطراوتست.
۲ ـ زیب : آرایش، زینت.
۳ ـ جلبیب، جلباب : روپوش فراخ.
۴ ـ تیمار : اندوه.
۵ ـ هموار : همیشه ودایم، برابر، مساوی.
۶ ـ تَراز، طراز : شهری درترکستان.

شادزی

شاد زی با سیاه چشمان شاد
که جهان نیست جز فسانه و باد

زآمده تنگدل نباید بود
وز گذشته نکرد باید یاد

من و آن جَعد[۱] مویِ غالیه[۲] بوی
من و آن ماه رویِ حور نژاد

نیک بخت آن کسی که داد و بخورد
شور بخت آنکه او نخورد و نداد

باد و ابرست این جهان و فسوس[۳]
باده پیش آر هر چه بادا باد!

پند زمانه

زمانه پندی آزادوار[۴] داد مرا
زمانه را چو نکو بنگری همه پندست

بروز نیکِ کسان گفت تا[۵] تو غم نخوری
بسا کسا که بروز تو آرزومندست

روز مرگ

زندگانی چه کوته و چه دراز
نه بآخِر بمرد باید باز؟

هم بچَنبَر[۶] گذار خواهد بود
این رَسَن را، اگرچه هست دراز

---

۱ ـ جَعد : موی مرغول، موی زلف و کاکل تاب داده، موی تابداده و تابدار.
۲ ـ غالیه : مادهٔ بی خوشبوی سیاه رنگ که ازمشك وعبیر ترکیب می کردند.
۳ ـ فسوس : بازی، نیرنگ، لهو و لعب، سخریه .
٤ ـ آزاده وار : بطریق آزادگی، بروش آزادگان.
۵ ـ «تا» در اینجا ازادات تحذیرست، یعنی : مبادا.
٦ ـ چَنبَر : حلقه.

خواهی اندر عَنا[۱] و شدّت[۲] زی خواهی اندر اَمان بنعمت و ناز

خواهی اندك تر از جهان بپذیر خواهی از ری بگیر تا بطراز

این همه باد و بودِ تو خوابست خواب را حکم نی مگر بمَجاز[۳]

این همه روزِ مرگ یکسانند نشناسی ز یکدگر شان باز[٤]

پیری

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود

نبود دندان لابَل[٥] چراغِ تابان بود

سپید سیمِ زَدَه[٦] بود و دُرّ و مَرجان بود

ستارهٔ سحری بود و قطره باران بود

یکی نماند کنون زآن همه بسود و بریخت

چه نَحس بود همانا که نحسِ کیوان[۷] بود

۱ ـ عَنا : رنج .

۲ ـ شدت : سختی.

۳ ـ مَجاز : مقابل حقیقت.

٤ ـ بازشناختن : تمیزدادن، تشخیص دادن.

٥ ـ لابَل : نه‌بلکه.

٦ ـ زده : درحال‌ترکیب باسیم‌بازر یعنی : خالص‌وپاك.

۷ ـ کیوان : زُحل.

نه نحسِ کیوان بود و نه روزگارِ دراز[۱]
چه بود؟ مَنَتْ بگویم، قضایِ یزدان بود

جهان همیشه چنینست گِرد گَردانست
همیشه تا بود آیین گِرد گَردان بود

همان که درمان باشد بجایِ درد شود
وُ باز دَرْدْ همان گز نُخُست درمان بود

کَهن کند بزمانی همان کجا[۲] نَو بود
وُنو کند بزمانی همان که خُلقان[۳] بود

بَسا شکسته بیابان که باغ خُرَّم بود
وُ باغِ خُرَّم گشت آن کُجا بیابان بود

همی چه دانی ای ماهروی مشکین موی
که حالِ بنده ازین پیش برچه سامان[٤] بود

بزلفِ چُوگان[٥] نازش[٦] همی کنی تو بدُو
ندیدی آنگه اورا که زلفْ چُوگان بود

---

۱ ـ روزگارِ دراز : عمر طولانی، مدت بسیار.

۲ ـ کجا : که، جایی که، استفهام از مکان، دراینجا معنی اول مُرادست.

۳ ـ خُلقان : جمع خَلَق یعنی کهنه.

٤ ـ سامان : ترتیب، نظام، آرایش...

٥ ـ زلفچوگان : زلفِ خمیده.

٦ ـ نازش : تفاخر.

شد[1] آن زمانه که رویش بسانِ دیبا بود
شد آن زمانه که مویش بسانِ قطران بود
بَسا نگار که حَیران بُدی بدُو در چشم
بروی او دَر چشم همیشه حیران بود
شد آن زمانه که او شاد بود و خُرَّم بود
نشاطِ او بفزون بود و غم بنقصان بود
همی خرید و همی سَخت[2] بی شمار درم
بشهر هر کَه یك تركِ نار پستان بود
بَسا کَنیزکِ[3] نیکو که مَیل داشت بدو
بشب زیاری او نزد جمله پنهان بود
بروز چونکه نیارَست شد بدیدنِ او
نهیبِ خواجهٔ او بود و بیمِ زندان بود
نبیدِ روشن[4] و دیدارِ[5] خوب و رویِ لطیف
اگر گران بُد، زی من همیشه ارزان بود

۱ ـ شدن : سپری‌شدن، رفتن.
۲ ـ سَختن : سنجیدن، وزن کردن.
۳ ـ کَنیزَك : دخترك، و اصطلاحاً زنان جوان و دخترانی که در شمار بندگان خرید و فروش میشدند، جاریه .
۴ ـ نَبید روشن : می صافی .
۵ ـ دیدار : روی، آنچه‌بدیدن‌آید، منظر، ملاقات.

دلم خِزانهٔ پر گنج بود و گنج سخن
نشان نامهٔ ما مِهر و شعر عُنوان بود

همیشه شاد و ندانستمی که غم چه بُوَد
دلم نشاط و طرب را فراخ میدان بود

بسا دلا که بسانِ حریر کرده بشعر
از آن سپس که بکردارِ سنگ و سندان بود

همیشه چشمم زی زلفکانِ چابك بود
همیشه گوشم زی مردم سخن دان بود

عیال نه، زن و فرزند نه، مؤنَت[1] نه
ازین ستم ها آسوده بود و آسان[2] بود

تو رودکی را ای ماهرو کنون بینی
بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود

بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی
سرود گویان، گویی هَزار دَستان[3] بود

شد آن زمان که باو اُنسِ راد مردان بود
شد آن زمانه که او پیشکارِ میران بود

۱ ـ مؤنت : خرج ، زاد ، توشه ، آنچه در زندگانی بدان حاجت باشد.

۲ ـ آسان : آسوده، راحت، سهل.

۳ ـ هزاردستان : بلبل.

همیشه شعر وُرا زی مـلوك دیوانَست
همیشه شعر وُرا زی ملوك دیوان بود ...

بلای سخت

ای آنکه غمگِنی[۱] و سزاواری   وَندَر نهان سِرِشک[۲] همی باری
رفت آنکه رفت و آمد آنك آمد   بود آنکه بود، خیره[۳] چه‌غم‌داری!
هموار کرد خواهی گیتی را؟   گیتیست کی پذیرد همواری!
شَو[۴] تا قیامت آید زاری کن   کی رفته را بزاری باز آری
آزار بیش زین گردون بینی   گر تو بهر بهانه بیازاری[۵]
گویی گُماشتست بلایی او   بر هر که تو بر او دل بگماری[۶]
اندر بلایِ سخت پدید آرند   فضل و بزرگمردی و سالاری

ترانها

باآنکه‌دلم ازغم هجرت خونست   شادی بغم توام ز غم افزونست

۱ ـ غمگِن : غمگین، اندوهناك.
۲ ـ سرشك : مطلق قطره‌را گویند عموماً وقطرهٔباران واشك‌چشم‌را خصوصاً.
۳ ـ خیره : بیهوده، بی‌باك، دراینجا معنی‌اول مرادست.
۴ ـ شو : رو.
۵ ـ آزردن : رنجورشدن، آزرده‌شدن، رنجاندن . دراینجا معنی‌لازم فعل‌مرادست.
۶ ـ دل گماشتن : دل بستن، عشق بستن.

اندیشه کنم هر شب و گویم یارب
هجرانش چنینست وصالش چونست!

**

بی رویِ تو خورشیدِ جهان‌سوز مباد
هم بی تو چراغِ عالم افروز مباد
با وصل تو کس چو من بدآموز مباد
روزی که ترا نبینم آن روز مباد

**

زلفش بکَشی[1] شبِ دراز اندازد
ور بگشایی چنگل باز اندازد
ور پیچ و خمش زیکدگر بگشایند
دامن دامن مشك تراز اندازد

**

چون کشته ببینیَم دولب گشته فراز[2]
ازجان تُهی این قالب فرسوده بآز
بر بالینم نشین و می گوی بناز
ای کشته‌ترا من و پشیمان‌شده باز!

**

در جستن آن نگار پر حیله و جنگ
گشتیم سراپای جهان بادل‌تنگ
شد دست ز کار ورفت پای از رفتار
این بس که بسر زدیم و آن بس که بسنگ

---

۱ ـ کَشی : خوشی.

۲ ـ فراز : باز، بسته . این لغت از اضداد است.

۲ ـ شهید

(ابوالحسن شهیدبن حسین)

شاعر ومتکلّم نامبُردار آغاز قرن چهارم (م. ۳۲۵ هجری = ۹۳۶ میلادی) از مردم‌بلخ وازحکیمان بزرگ عهد خود ودرشعروادب استاد بود. وی رساله‌یی درمعارضه با محمّدبن زکریّای رازی فیلسوف وپزشک‌بزرگ دربارهٔ نظریهٔ لذّت‌داشت[۱].

این شاعر مخصوصاً در غزل میان شاعران بعد از خود مشهور بود زیرا این نوع شعررا بالطافت وزیبایی خاصّ میساخت. شهید بارودکی معاصر ومانند آن استاد بدربار امیر نصربن احمد سامانی منسوب بوده است. در بارهٔ احوال او رجوع شود به تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج ۱ چاپ دوم، ص ۳۹۱-۳۹۶ وبه«تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی» دکترصفا، ج ۱، چاپ‌اول، ص ۲۰۲-۲۰۳.

روشنانِ فلکی

خُنُک[۲] این آفتاب و زهره و ماه	که نباشند جاودانه تباه
همه بر یک نهادِ خویش دوند	که نگردند هرگز از یک راه
راست گویی ستارگان مَلِکند	چشمهٔ آفتاب شاهنشاه

---

۱ ـ رجوع شودبه : رسائل فلسفیة لابی‌بکر محمدبن زکریاء ، گردآوردهٔ پول کراوس *Paul Kraus* ج۱ ص ۱۴۷.

۲ ـ خُنُک : خوشا

دوستانند پیش رو بـا روی یك بدیگر همی کنند نگاه ...
بر فلك بر دو شخص پیشه ورند آن یکی دَرزی[1] آن دگر جُولاه[2]
این ندوزد مگر کلاه ملوك آن نبـافد مگر پلاس سیاه

غم

اگر غم را چو آتش دود بودی جهان تاریك بودی جـاودانه
دراین گیتی سراسر گر بگردی خردمندی نیابی شادمانه

دانش و مال

دانش و خواسته[3] است نرگس و گل[4] که بیکجای نشکفند بهم
هر کرا دانشست خواسته نیست وآنکه‌را خواسته است دانش کم

سوگند

مرا بجان تو سوگند و صعب[5] سوگندی
که هرگز ازتو نگردم[6] نه‌بشنوم پندی

---

۱ ـ درزی : خیاط.

۲ ـ جولاه ، جولاهه : بافنده.

۳ ـ خواسته : مال.

۴ ـ گل : گل‌سرخ، ورد، مطلق ریاحین.

۵ ـ صعب : سخت، دشوار.

۶ ـ نگردم : منصرف نشوم.

دهند پندم و من هیچ پند نَپْذیرم
که پند سود ندارد بجایِ سوگندی

شنیده‌ام که بهشت آن کسی تواند یافت
که آرزو برساند بآرزومندی

هزار کبک ندارد دلِ یکی شاهین[1]
هزار بنده ندارد دلِ خداوندی[2]

ترا اگر مَلِکِ چینیان بدیدی روی
نماز بردی[3] و دینار بر پراگندی

ترا اگر مَلِکِ هندوان بدیدی موی
سجود کردی و بتخانَهاش بر کندی

بمنجنیق عذاب اندرم چو ابراهیم
بآتش حسراتم فگند خواهندی

ترا سلامت باد ای گلِ بهار و بهشت
که سویِ قبلهٔ رویت نماز خوانندی

---

۱ ـ شاهین : عقاب.

۲ ـ خداوند، خدای، خُدا : پادشاه، صاحب، رَبّ.

۳ ـ نمازبردن : سجده کردن، تعظیم کردن.

۳ - مصعبی

(ابوطیب محمدبن حاتم المُصعَبی)

از ادبای معروف قرن چهارم هجری (قرن دهم میلادی) صاحب دیوان رسالت[1] نصربن احمد سامانی (م. ۳۳۱ هجری) وظاهرا چندی‌نیز وزیر او بوده وعاقبت بفرمان آن پادشاه کشته شد.[2] وی بتازی وپارسی شعر میسرود .

جای آز

جهانا همانا فسوسی و بازی ... که برکس نپایی و با کس نسازی

چوزهرازچشیدن چوچنگ‌ازشنیدن ... چو باد از بَزیدن[3] چوالماس گازی[4]

چوماه از نمودن چوخورازستودن ... بگاه ربودن چو شاهین و بازی

چوعود قماری[5] وچون مشک تبت ... چو عنبر سرشتهٔ یمان و حجازی

بظاهر یکی بیت پر نقش آزر[6] ... بباطن چو خوك پلید و گرازی

یکی را نعیمی یکی را جحیمی ... یکی را نشیبی یکی را فرازی

۱- دیوان رسالت یادیوان رسائل پادشاهان بمنزلهٔ دبیرخانهٔ سلطنتی بود و رئیس آن درعداد وزیران و صاحب منصبان بزرگ درباری قرار داشت.

۲- یتیمة‌الدهر ثعالبی چاپ دمشق ج ۴ ص ۱۵

۳- بَزیدن : وزیدن

۴- گاز : مقراض

۵- قمار نام محلی در هندوستان

۶- آزر بت‌تراش بروایتی عم ابراهیم پیامبر بود

یکی بوستانی پراگنده نعمت
بر این سخت بسته بر آن نیک بازی

همه آزمایش همه بر نمایش
همه پردرایش[1] چو گرگ طرازی[2]

چرا زیرکانند بس تنگ روزی
چرا ابلهان راست بس بی‌نیازی

چرا عمر طاوس و درّاج[3] کوته
چرا مار و کرکس زیَد[4] در درازی؟

صد و اند ساله یکی مرد غرچه[5]
چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی[6]؟

اگر نه همه کار تو باژگونه[7]
چرا آنکه ناکس تر اورا نوازی؟

جهانا همانا ازین بی‌نیازی
گنه کار ماییم و تو جای آزی

۱- درایش، بانگ کردن و آواز برآوردن

۲- طراز نام محلی در ترکستان

۳- دراج : تذرو

۴ - زیَد : زندگی کند.

۵- غرچه یعنی غرجستانی وغرجستان ناحیه بیست نزدیك غور در شمال افغانستان امروزی و نیز غرچه مجازاً بمعنی کم‌خرد و احمق است

۶- مراد از «آن مرد تازی» پیغامبر اسلام است

۷- باژگونه : وارونه

۴ - بُوشُعَیب

(ابوشُعَیب صالح بن محمد هروی)

بوشعیب از شاعران قدیم دورهٔ سامانیان بود. ابیاتی که ازو پازمانده اندک ولی نمایندهٔ طبعی سلیم است. این غزل او مشهورست.

کافر کیش

دوزخی کیشی بهشتی روی و قد — آهوچشمی، حلقه زلفی، لاله‌خَدّ[1]

سلسله جعدی بنفشه عارضی[2] — کش سیاوش اَفدَر[3] و پرویز جد

لب چنان کز خامهٔ نقاش چین — برچکد از سیم بر شنگرف مد

گر ببخشد حسن خود بر زنگیان — ترك را بیشك ز زنگ آید حسد

بینیی چون تارك[4] ابریشمین — بسته بر تارك ز ابریشم عُقَد[5]

ازفرو سو[6] گنج واز بَرسو[7] بهشت — سوزنی سیمین میان هر دو حد

۱- خد: گونه

۲- عارض: روی، چهره

۳- افدر: عم، عمو

۴- تارك: مصغر تار، یعنی رشتهٔ کوچك

۵- عقد: جمع عقده بمعنی گره

۶- فروسو: جانب پایین

۷- برسو: جانب بالا

۵ - خسروانی

(ابو طاهر طیّب بن محمّد)

از شاعران عهد سامانی در قرن چهارم هجری (قرن دهم میلادی) است. ابیات معدودی که از وی باز مانده نشانهٔ قوّت طبع و لطف ذوق او در اندیشهای غنائی است.
دربارهٔ احوال و آثارش رجوع کنید به: تاریخ ادبیات در ایران ج ۱ چاپ دوم ص ۴۰۰-۴۰۱

عشق تو

فغان ز آن درنگت[1] بهنگام صلح	فغان ز آن شتابت[2] بهنگام جنگ
درنگم براحت همه ز آن شتاب	شتابم بمردن همه ز آن درنگ
نبودست عشق تو بی هجر هیچ	بیکدیگر اندر ز دستند چنگ
نهنگیست هجران و دریاست عشق	بدریا بود جاودانه نهنگ
رُخت دید نتوانم از آبِ چشم	سخن گفت نتوانم از بس غَرَنگ[3]
رُخِ تُست خورشید و، خورشید خاک	لبِ تُست یاقوت و، یاقوت سنگ

۱ - درنگ : صبر.
۲ - شتاب : عجله.
۳ - غَرَنگ : نالهٔ حزین و آوای نرمی که درحالت گریه کردن از گلو برآید.

نه چون خسروانی وچون تو، بتا بت و برهمن[۱] دید مشکوی[۲] و کنگ[۳]

شب فراق

شب وصال تو چون باد بی وصال بود[۴] شب فراق تو گویی هزار سال بود
شب دراز و غمان دراز و جنگ دراز درین سه کار بگو تا مرا چه حال بود
بسا شبا که فراق ترا ندیم[۵] شدم امید آنکه مگر با تو ام وصال بود
خیال تو همه شب زی من آید ای عجبی[۶] روان من همه شب خادم خیال بود
مراز خال سه بوسه تو وعده کرده بدی بپای[۷] تا بدهم پیش کت[۸] وبال[۹] بود
سیاه چشما! ماها! من این ندانستم که ماه چارده[۱۰] را غمزه[۱۱] از غزال[۱۲] بود

---

۱ – برهمن: برهمن ، پیشوای دینی برهمائیان وهندوان.
۲ – مشکو : بتخانه، حرمسرا، کوشك وبالاخانه.
۳ – کنگ : بتخانه.
۴ – معنی مصراع چنین است : شب وصال تو چون باد است که بر آن دسترس نیست.
۵ – ندیم : همنشین، حریف شراب.
۶ – ای عجبی : شگفتا.
۷ – بپای : درنگ کن.
۸ – پیش کت : پیش از آنکه ترا.
۹ – وبال (درپارسی) : پایان بد، گرانی و گناه. عیب وخطا، جرم وعقوبت.
۱۰ – ماه چارده : ماه چهارده، پرماه، بدر ، ماه تمام .
۱۱ – غمزه، غمز : چشمك ومژه برهم زدن ازروی ناز .
۱۲ – غزال : آهو.

ترا مطیعم ، نامَردُمی مکن صَنَما — زخوبرویان نامَردُمی مُحال[۱] بود
مگر بنامهٔ عشق اندرون نخوانده بُوی — که خون دلشدگان پیش تو حلال بود
طمع بجان کنی وخیره قیل وقال کنی — چو جان ودل بتو دادم چه قیل وقال بود
وفای ومردمی امروز کن که دسترسست — بُوَد[۲] که فردا این حال را زوال بود

۱ ـ مُحال : مُنکَر، زشت، ممتنع.
۲ ـ بود که : ممکن است، شاید.

۶ ـ بوشکور

بوشَکورِ بلخی شاعر بزرگ اوایل قرن چهارم هجری (قرن دهم میلادی) است که درفاصلهٔ میان عهد رودکی وفردوسی زندگی‌میکرده وددربار سامانیان بسرمیبرده است. مهمترین اثراو منظومهٔ آفرین‌نامه است که شاعر افکار حِکْمی واجتماعی خود را درآن درج کرده بود وغیرازین نیز منظومهای دیگرداشت. این منظومه‌را شاعر ظاهراً درسال ۳۳۳ هجری (=۹۴٤ میلادی) آغاز کرده ودر سال ۳۳۷ هجری (=۹٤۸ میلادی) بپایان برده‌بود. ابیات پراگنده‌یی که ازین‌منظومه در دست است قدرت شاعر را در سخنوری‌مدلّل میدارد.

برای اطلاع ازاحوال‌واشعاراورجوع‌شود به‌شرح‌احوال وآثاررودکی،ازآقای سعید نفیسی ص ۱۲۳۳-۱۲۶۰ وبکتاب تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا، ج ۱ چاپ دوم ص۴۰۵ ـ ۴۱۰.

دشمن

بدشمن بَرَت استواری[1] مباد / که دشمن درختیست تلخ ازنهاد

درختی که تلخش بود گوهرا / اگر چرب وشیرین دهی مَرُو را

همان میوهٔ تلخت آرد پدید / ازوچرب وشیرین نخواهی‌مزید[2]

زدشمن گرایدُونکه[3] یابی شَکَر / گُمان بر که‌زهرست‌هر گزمَخُور

---

۱ ـ استواری : اطمینان، استحکام.

۲ ـ مزیدن : مزه کردن، چشیدن.

۳ ـ ایدون : چنین. گرایدونکه : اگرچنانکه.

گفتار خردمند

خردمند گوید خرد پادشاست — که برخاص وبرعام فرمانرواست
خرد را تنِ آدمی لشکرست — همه شهوت وآرزو چاکرست
جهان را بدانش توان یافتن — بدانش توان رشتن و بافتن
خردمند گوید من از هر گروه — خردمند را بیش دیدم شُکُوه[1]
خرد پادشاهی بود مهربان — بود دررمه گرگ را چون شبان
خردمند گوید که مردِ خرد — بهنگامِ خویش اندرون بنگرد
شود نیکی‌افزون چو افزون شود — وز آهوی[2] بد پاك بیرون شود
خردمند گوید که تأیید و فَرّ[3] — بدانش بمردم رسد نه بزر

سخن

سخن گر چه باشد گرانمایه‌تر — فرو مایه گردد ز کم پایه‌تر
سخن کز دهان بزرگان رود — چو نیکو بُوَد داستانی شود
نگین بَدَخشی[4] بر انگشتری — ز کمتر[5] بکمتر خَرَد مشتری

---

۱ ـ شکوه : شوکت ورفعت.

۲ ـ آهو : عیب، بدی.

۳ ـ فرّ : شوکت، شکوه، برازندگی، اَرج ، ورج.

٤ ـ بدخشی: بدخشانی ، منسوب ببدخشان ولایتی درمشرق فلات ایران.

۵ ـ کمتر : خُردتر، فرومایه‌تر، کهتر.

وز انگشت شاهان سفالین نگین
بَدَخشانی آید بچشم کِهین[۱]

شنیدم که باشد زبانِ سخن
چو الماس بُرّان و تیغ کهن[۲]

سخن بفگند مِنبر و دار را
ز سوراخ بیرون کشد مار را

سخن زهر وپازهر[۳] و گرمست وسرد
سخن تلخ وشیرین ودرمان ودرد

سخن کز دهان نا همایون[۴] جَهَد
چو ماریست کزخانه بیرون جَهد

نگه دار[۵] خود را ازو چون سزد
که نزدیک تر را سبک‌تر[۶] گزد

دانا

بدان کوش تا زود دانا شوی
چو دانا شوی زود والا شوی

نه داناتر آنکس که والاترست
که بالاترست آنکه داناترست

نبینی ز شاهان که بر تختگاه
ز دانندگان باز جویند راه

اگر چه بمانند دیر[۷] و دراز
بدانا بودشان همیشه نیاز

نگهبانِ گنجی تو از دشمنان
وُ دانش نگهبان تو جاودان

---

۱ ـ کهین : خردترین، آنکه برتبه ومقدار خرد وحقیر باشد.

۲ ـ کهن : قدیم، کهنه.

۳ ـ پازهر، پادزهر : تریاق .

۴ ـ همایون : خجسته، مبارك . ناهمایون : نامبارك، زشت .

۵ ـ نگه‌داشتن : مراقبت کردن.

۶ ـ سبك‌تر : چابك‌تر، چالاك‌تر، آسان‌تر.

۷ ـ دیرماندن : عمربسیار کردن.

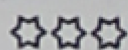
بدانش شود مرد پرهیزکار — چنین گفت آن بخردِ هوشیار
که دانش ز تنگی پناه آورَد — چو بیراه گردی[1] براه آوَرَد[2]

سَراب

بدشت اندرون تشنه را خاکِ شور — نماید[3] چو آب این دَرَفشنده[4] هُور[5]
اگر برشتابد بدو آبجوی — نیابد در آن آبجوی آبِ جوی
نه مشکست هَرْچْ آن سیاهی نمود — سیاهی نماید همان نیز دود
نه هَرْچْ آید اندر دل ما گُمان — بر آنگونه گردش کند آسمان

خویِ نیك

خردمند گوید که بُنیادِ خوی — ز شرمست[6] و دانش نگهبان اوی
بهشت آنکسی را که او نیك خوست — که دانستنِ خیرِ مردم بدوست
همه چیزها را پسندد خرد — مگر نا خردمندی و خویِ بد



۱ ـ بیراه گشتن : گمراه شدن.
۲ ـ براه آوردن : هدایت کردن.
۳ ـ نمودن : نشان دادن، بنظر آمدن.
٤ ـ درفشنده : درخشنده ، درخشان، روشن و تابناك .
٥ ـ هُور : خور، خورشید.
٦ ـ شرم : حیا.

حکمِ قضائی

ازدور بدیدار تو اندر نگَرِستم[۱] مجروح شد آن چهرهٔ پرحسن وملاحت
ازغمزهٔ توخَسته[۲] شد آزرده دلِ من وین حکم قضائیست: جراحت بجراحت[۳]

دوی سِفله[۴]

مار را هر چند بهتر پروری چون یکی خشم آورد کیفر بری
سِفله فعلِ مار دارد بی خلاف جهد کن تا روی سِفله ننگری

ترانه

ای گشته من ازغم فراوانِ تو پست شد قامتِ من زدردِ هجرانِ تو شَشْت
ای شسته من ازفریب ودَستانِ[۶] تو دست خودهیچ کسی بسیرت وسانِ[۷] تو هست؟

---

۱ ـ نگَرِستن : نگریستن.

۲ ـ خسته : مجروح.

۳ ـ والسِّنَّ بِالسِّنِّ والجروحَ قصاص (سورهٔ المائدة آیهٔ ۵۰)

۴ ـ سِفله : پست، مردم‌فرومایه.

۵ ـ شَست : خمیده، دام...

۶ ـ دَستان : مکر وحیله.

۷ ـ سانِ : مثلِ، مانند.

۷- دقیقی

(ابومنصور محمّدبن احمد)

شاعر زرتشتی اواسط قرن چهارم (م. ۳۶۸ هجری = ۹۷۸ میلادی)، دومین ناظم شاهنامه واستاد بزرگ در قصیده و غزلست.

وی‌درجوانی بدست‌غلامی کشته‌شد وبهمین سبب کارپرارجی که درنظم شاهنامه شروع کرده‌بود، ناتمام‌ماند. زندگانی کوتاه اودردربارهای امرای‌سامانی (منصوربن نوح، م. ۳۶۵ هجری = ۹۷۵میلادی؛ ونوح‌بن‌منصور، م. ۳۸۷هجری = ۹۹۷میلادی) وآل محتاج‌در چغانیان (امیرفخرالدوله‌احمدبن‌محمد) گذشت. پیش‌ازومسعودی‌مروزی‌شاعراواخرقرن‌سوم هجری (قرن‌نهم‌واوایل‌قرن‌دهم‌میلادی) منظومهٔ کوتاهی‌ازتاریخ‌داستانی‌ایران‌ترتیب‌داده‌بود[1] ودقیقی‌دومین‌باربدین‌کاردست‌زد. متنی که‌اوازآن‌استفاده‌می کرد شاهنامهٔ‌منثورابومنصوری بود که بفرمان ابومنصور محمدبن عبدالرزاق طوسی (م. ۳۵۰هجری = ۹۶۱میلادی) بدست چندتن ازدانشمندان ودهقانان خراسان درشرح تاریخ داستانی ایران تاپایان عهد سامانی فراهم‌آمده‌بود[2]، لیکن هنوز بیش‌از هزاربیت آنرا که درشرح سلطنت گشتاسپ وظهور زرتشت‌است، بپایان نرسانیده‌بود که بدست غلامی بقتل رسید. این‌شاعر بی‌تردید یکی ازبزرگترین گویندگان قرن‌چهارم است. وروداو درانواع مختلف از شعر وقدرتی که در همهٔ آنها نشان داده دلیل بارزیست برفصاحت کلام و روانی طبع و قوت بیان

---

۱ ـ دربارهٔ این‌منظومه و گویندهٔ‌آن رجوع شود به‌تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا، ج۱ چاپ‌دوم، ص ۳۷۲–۳۷۳.

۲ـ رجوع شودبه‌حماسه سرایی‌درایران، دکترصفا، چاپ‌دوم، تهران۱۳۳۳، ص۹۹–۱۰۷ وتاریخ ادبیات درایران ج ۱ چاپ دوم ص ۶۱۷–۶۱۹.

ودقت ذهن‌او. تغزلات بدیع وغزلهای لطیف ومدایح‌عالی واوصاف‌رایع او بامعانی باریك ومضامین تازه ودل‌انگیزی که درهمهٔ آنها بکاربرده بشعراو دلاویزی ورونق وجلای‌خاص می‌بخشد. وی خصوصاً قصائد مدحی را کمال بخشیده ودر شعر حماسی نیز «راهبر» فردوسی شده است[1].

بهار

پریچهره بتی عَیّار و دلبر نگاری سرو قدّ و ماه منظر

سیه چشمی که تا رویش بدیدم سِرِشکم[2] خون شدست وبر مُشَجَّر[3]

اگر نه دل همی خواهی سپردن بدان مُژگانِ زهر آلود منگر

وگر نه بر بلا خواهی گذشتن بر آتش بگذر و بر دَرْش مگذر

بسان آتش تیزست عشقش چنان چون دورُخش همرنگ آذر

بسان سرو سیمینست قَدّش ولیکن بر سرش ماه مُنوّر

فریش[4] آن‌روی‌دیبا رنگ‌چینی که‌رشك آرد براو گلبرگ‌ِ تَربَر

فریش آن لب که تا ایدَر[5] نیامد ز خُلد[6] آیین[7] بوسه نامد ایدَر

---

۱ ـ هم‌او بود گوینده‌را راهبر کنشاهی نشانید بر گاه‌بر (فردوسی)

۲ ـ سرشك : قطرهٔ‌باران وقطرهٔ اشك.

۳ ـ مشجر : جامهٔ منقش بشاخ‌وبرگ وجزآن وآنچه‌برصفت شجر باشد.

٤ ـ فریش : آفرین ، احسنت.

۵ ـ ایدَر : اینجا.

٦ ـ خُلد : بهشت.

۷ ـ آیین : رسم، قاعده، زیب‌وآرایش.

از آن شکّر لبانست این که دائم | گدازانم[1] چو اندر آب شکّر
از آن لاغر میانست این که عشقم | چنین فَربی شدست و صبر لاغر
اگر بُتگَر ُچنو پیکَر[2] نگارد[3] | مریزاد[4] آن خجسته دست‌بتگر
وگر آزر چنو دانست ‌َکردن | درود از جان من بر جان آزر[5]
صنوبر دیدم و هرگز ندیدم | درخت سیم کش بر سر صنوبر
مرا گوید ز چندین شعرِ شاهان | وُ چندین عاشقانه شعرِ دلبر
کم از شعری که سوی ما فرستی | نه‌ام اَندر خورِ[6] گفتار وَزدَر[7]
مگر خود شعر بر من بر نزیبد | مگر خودنیستم ای‌دوست درخُوَر
چرا ننویسیَم باری مدیحی | ز میرِ نامداران شاه مهتر
بمن ده تا بدارم یادگاری | بپردهٔ چشم بنویسم بعنبر
بحلقهٔ زلفك خویشش ببندم | چو تَعویذ[8]ی فرو آویزم از بر
چو نام آن نگار آمد بگوشم | فرو باریدم از چشم آب اَحمَر
فَراقم صورتی شد پیشم اندر | خَیالی دیدمش مکروه و مُنکَر[9]

۱ ـ گداختن : ذوب‌شدن، آب‌شدن.

۲ ـ پیکَر : تصویر، مجسمه وآنچه‌مانند آدمی سازند.

۳ ـ نگاشتن، نگاریدن، نگار کردن : تصویر کردن، نقش کردن.

٤ ـ مریزاد : درمورد تحسین بکارمیرود.

۵ ـ آزر : نام پدر یاعم ابراهیم پیغامبر.

٦ ـ اندرخور : شایسته‌وسزاوار.

۷ ـ ازدر : لایق.

۸ ـ تعویذ : دعاوآنچه ازعزائم‌وآیات که برای دفع‌بلا باخوددارند.

۹ ـ مُنکَر : زشت، بد.

بترسیدم که ناگاهان کنارم / تُهی گرداند از بستان عبهر [۱]

چو از من بگسلد کی بینمش باز / کی آید این گذشته رنج را بر

فرو بارید ابرِ دیدگانم / بر آن خورشید کش بالا صنوبر

همی بگریستم تا ز آب چشمم / چو روی یار من شد روی کشور

چو روی یا رمن شد دهر گویی / همی عارض [۲] بشوید بآب [۳] کوثر

بکردارِ درفش کاویانی / بنقش وَشی [۴] و کوفی سراسر

بپوشیده لباس فرودینی [۵] / بیفگنده لباس ماهِ آذر

گل اندر بوستانان بشکفیده / بسانِ گلبنانِ باغ پُربَر [۶]

تو گویی هریکی حور بهشتیست / بدست هر یك از یاقوت مِجمَر [۷]

بصد گونه نگار [۸] آراسته باغ / بنقش وَشّی و نقش مُسَطّر [۹]

بکاخِ میرِ ما ماند بخوبی / گشاده بر همه آزادگان در

سحرگاهان که بادِ نرم جنبد / بجنباند درخت سُرخ و اَصفر

---

۱ ـ عبهر : نرگس، نوعی ازنرگس که میان آن زردست.

۲ ـ عارض : چهره، روی.

۳ ـ خوانده شود: بابِ

۴ ـ وشی : نوعی پارچهٔ لطیف منقش.

۵ ـ فرودینی : فروردینی.

۶ ـ بر : بار.

۷ ـ مجمر : آتشدان.

۸ ـ نگار : نقش، بت.

۹ ـ مسطّر : نبشته.

تو پنداری که از گردون ستاره — همی بارید بر دیبای اَخضر[۱]

نگار اندر نگار و لَون در لَون — هزاران در شده پیکر[۲] بپیکر

بزیر دِیبهِ[۳] سبز اندر اینک — تُرَنج سبز و زرد از بار[۴] بنگر

یکی چون حُقّه[۵]یی از زرّ خفچه[۶] است — یکی چون بَیضه‌یی بینی زعنبر...

زَرّ و زور

بدو چیز گیرند مر مملکت را — یکی پَرنیانی[۷] یکی زعفرانی[۸]

یکی زَرّ نام مَلِك بر نبشته — دگر آهن آب دادهٔ[۹] یمانی[۱۰]

کرا[۱۱] بویهٔ[۱۲] وصلت مُلك[۱۳] خیزد — یکی جنبشی[۱۴] بایدش آسمانی

---

۱ ـ اخضر : سبز ، سبزتر .

۲ ـ پیکر : کالبد، قالب، جثه، صورت هرچیز، مجسمه .

۳ ـ دیبه، دیباه : دیبا، نوعی حریر .

۴ ـ بار : بیخ و بن هرچیز، شاخه، بر.

۵ ـ حقّه : ظرف وقوطی کوچك ازچوب ونظایرآن.

۶ ـ خفچه : شوشهٔ زروسیم ، طلا ونقرهٔ گداخته که درناوچهٔ آهنین ریخته باشند.

۷ ـ پرنیان : حریر و دیبای چینی منقش ومراد ازپرنیانی در اینجا تیغ صیقلی است

۸ ـ زعفرانی : مراد زرومسکوك زرینست ازباب شباهت رنگ آن بزعفران.

۹ ـ خوانده شود : دادِی .

۱۰ـ یمانی : یمنی، منسوب به یمن.

۱۱ ـ کرا : کسی را که.

۱۲ ـ بویه : آرزو، میل.

۱۳ ـ مُلك : شاهی، سلطنت.

۱۴ ـ جنبش، نهضت.

زبانی سخنگوی و دستی گشاده / دلی هَمْشْ کینه هَمَش مهربانی
که مُلکت[1] شکاریست کاورا نگیرد / عقابِ پرنده نه شیر ژیانی[2]
دو چیزست کاو را ببند اندر آرد / یکی تیغ هندی دگر زرّ کانی
بشمشیر باید گرفتن مر او را / بدینار بستَنْشْ پای ار توانی
کرا بخت وشمشیر و دینار باشد / نباید تَن تیر[3] و پشت[4] کیانی
خرد باید آنجا وجود و شَجاعت / فلك مملکت کی دهد رایگانی

اردیبهشت

بر افگند ای صنم ابر بهشتی / زمین را خلعت اردیبهشتی
بهشت عَدْنْ[5] را گلزار ماند / درخت آراسته حور بهشتی
زمین بر سانِ خون آلوده دیبا / هوا بر سان نیل اندوده وَشتی[6]
بطعم نوش گشته چشمهٔ آب / برنگ دیدهٔ آهوی دشتی
چنان گردد جهان هَزمان[7] که گویی / پلنگ آهو نگیرد جز بکُشتی

---

۱ ـ ملکت : پادشاهی.
۲ ـ ژیانی، ژیان : تندوخشمناك وقهرآلود.
۳ ـ تن‌تیر : قامت راست . ن خ : تن سرو.
٤ ـ پشت : نسب ، نژاد .
۵ ـ عدن : اقامت کردن وهمیشه بیکجای بودن، منه جنّاتُ عَدن .
٦ ـ وشتی : وشّی، پارچهٔ لطیف منقش .
۷ ـ هزمان : هردم، هرزمان.

بُتی باید کنون خورشید چهره | مَهی کاو دارد از خورشید پُشتی
بتی رخسار او همرنگ یاقوت | میی بر گونهٔ[1] جامهٔ کَنِشتی[2]
جهان طاوس گونه شد بدیدار[3] | بجایی نرمی و جایی دُرُشتی
بدان ماند که گویی ازمی‌ومشک | مثال[4] دوست بر صحرا نوشتی
زِ گل بوی گُلاب آید بدان‌سان | که‌پنداری گُل‌اندر گِل‌سرشتی[5]
دقیقی چار خَصْلَت[6] بر گزیدَست | بگیتی از همه خوبی وزشتی
لب یاقوت رنگ و نالهٔ چنگ | می خوشرنگ ودین زَردُهِشتی[7]

گُلِ شکفته

شبِ سیاه بدان زلفکانِ تو ماند | سپید روز بپاکی رُخانِ تو ماند
عقیق راچوبسایندنیک سوده گران[8] | گر آبدار بود با[9] لبانِ تو ماند

---

۱ ـ گونه : رنگ.
۲ ـ کنشت : معبد یهودان ، کنیسه .
۳ ـ دیدار : روی، آنچه‌بچشم‌آید، منظر، ملاقات.
٤ ـ مثال : مانند. کالبد، اندازه‌ومقدار.
۵ ـ سرشتن : آغشتن، درآمیختن، عجین کردن.
٦ ـ خصلت : خوی، خوی‌نیک.
۷ ـ زردهشت، زردهُشت : زردشت. دراین بیت بجای می‌خوشرنگ «می‌چون زنگ» نیز ضبط کرده‌اند .
۸ ـ سوده‌گر : آنکه میساید، آنکه صلایه‌میکند.
۹ ـ با : به.

ببوستانِ ملوکان[1] هزار گشتم بیش
گُـلِ شکُفته برخسار کانِ تو ماند

دوچشم آهو و دونرگس شکفته ببار
درست و راست بدان چشمکان تو ماند

کمانِ بابلیان دیدم و ترازی[2] تیر
که بَرکشیده[3] بودبَا بَرُوانِ[4] تو ماند

ترابسرو این بالاقیاس نتوان کرد
که سرو را قد و بالا بدانِ تو ماند

برخیز!

برخیز و بر افروز هَلا قبلهٔ زردشت[5]
بنشین و بر افگن شکم قاقُم[6] بر پشت

بس کس که ز زردشت بگردید[7] و دگر بار
ناچار کند رو بسوی قبلهٔ زردشت

---

۱ ـ ملوکان: پادشاهان، درپارسی جایز است که برجمع تازی بار دیگر علامت جمع فارسی بیفزایند چنانکه در حوران، ابدالان، منازلها، عجایبها، اوانیها، مواليان وجز آنها.

۲ ـ ترازی: منسوب به‌تراز شهری درترکستان.

۳ ـ برکشیده: گشاده‌داده، کشیده شده.

۴ ـ بابروان (تلفظ شود بَبرُوان) یعنی: با بروان.

۵ ـ قبلهٔ زردشت: مراد آتش است.

۶ ـ شکم‌قاقم: مراد پوست قاقم است که درزیر شکم آن حیوان بسیار نرمتر از سایر قسمتهاست.

۷ ـ گردیدن: منصرف‌شدن، مرتدشدن.

من سر دنیابم[۱] که‌مرا ز آتشِ هجران
آتشکده گشتست دل و، دیده‌چو چرخُشت[۲]

گر دست بدل بَر ِنهَم از سوختنِ دل
اَنگِشت[۳] شود بی‌شك در دست‌من انگشت

ای روی توچون باغ و، همه باغ بنفشه
خواهم که‌بنفشه‌ چِنَم[٤] از زلف‌تو یك مُشت

آنکس که‌مرا کُشت‌مرا کُشت‌و‌ترا زاد
و آنکس که ترا زاد ترا زاد و مرا کُشت

صبر

گویند صبر کن که‌ترا صبر بر دهد آری دهد ولیك بعمر دگر دهد
من‌عمر خویش‌را بصبوری گذاشتم[۵] عمر دگر بباید تا صبر بَر دهد

✫✫✫

۱ ـ سردیافتن : احساس سرما کردن.

۲ ـ چرخُشت : چرخی که بدان‌شیرهٔ انگور ونیشکر میگرفتند وحوضی که در آن انگور میریختند ولگد میزدند تاشیرهٔ‌آن برآید.

۳ ـ اَنگِشت : زغال .

٤ ـ چِنم : چینم .

٥ ـ گذاشتن، گذاردن : بسر بردن، گذراندن.

زردشت

چو یکچند گاهی بر آمد برین
درختی پدید آمد اندر زمین

از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ
درختی گشن[۱] بیخ و بسیار شاخ

همه برگ او پند و بارش خرد
کسی کو چنان برخور کی مرد[۲]

خجسته پیی نام او زردهشت
که اهریمن بدکنش را بکشت

بشاه جهان گفت پیغمبرم
ترا سوی یزدان همی رهبرم

یکی مجمر[۳] آتش بیاورد باز
بگفت از بهشت آوریدم فراز

جهان آفرین گفت بپذیر این
نگه کن بدین آسمان و زمین

که بی خاك و آبش بر آورده‌ام
نگه کن بدوتاش چون کرده‌ام[۴]

نگر تا تواند چنین کرد کس
مگر من که هستم جهاندار و بس

گرایدونکه[۵] دانی که من کردم این
مرا خواند باید جهان آفرین

ز گوینده بپذیر به دین اوی
بیاموز ازو راه و آیین اوی

نگر تا چه گوید بر آن کار کن
خرد برگزین این جهان خوار کن

بیاموز آیین دین بهی[۶]
که بی دین نه خوبست شاهنشهی

۱ - گشن : انبوه.
۲ - مرد : میرد.
۳ - مجمر : آتشدان، عودسوز.
۴ - کردن : بوجود آوردن، خلق.
۵ - گرایدونکه : چنانکه.
۶ - دین بهی : مراد دین زرتشتی است.

چو بشنید ازو شاهِ به دینِ به — پذیرفت ازو دین و آیینِ به.
نَبرده[1] برادَرْش فَرُّخ زَریر[2] — کجا ژَنده[3] پیل آوریدی[4] بزیر[5]،
پدَرْش آن شَهِ پیر گشته ببلخ[6] — که گیتی بدِلْش اندرون بود تلخ،
سران بزرگ از همه کشوران[7] — پزشکانِ دانا و گُندآوَران[8]،
همه سوی شاه زمین آمدند — ببستند کُشتی[9] بدین آمدند[10].
پدید آمد آن فَرِّهِ[11] ایزدی — برفت از دل بد سِگالان[12] بدی
پر از نورِ ایزَد بُبَد دخمَها[13] — و ز آلودَگی پاك شد تُخمَها[14].

۱ ـ نبرده : جنگاور.

۲ ـ زریر : نام برادر گشتاسپ است. شرح آن درحاشیهٔ صحیفهٔ بعد میآید.

۳ ـ ژَنده : مهیب.

٤ ـ آوریدن : آوردن.

٥ ـ بزیر آوردن : برزمین زدن، غلبه برخصم در کُشتی ، ودرمورد ستور سوارشدن برآن وزیر ران آوردن آنست.

٦ ـ مراد لُهراسپ پدر گشتاسپ است که پادشاهی را بپسر داد ودر بلخ معتکف شد.

۷ ـ کشوران : کشورها، جمع نامهای چیزها وبیجانها به «آن» در پارسی بسیار متداول بود واکنون کمتر معمولست .

۸ ـ گُندآور : دلاور، مردانه، سپهسالار.

۹ ـ کُشتی : رشته یی که زردشتیان برمیان بندند.

۱۰ ـ بدین آمدن : قبول دین کردن.

۱۱ ـ فَرّه : فَرّ، شکوه وجلال. فرّه ایزدی : عنایت ازلی.

۱۲ ـ سگالیدن : اندیشیدن. بدسگال : بداندیش.

۱۳ ـ دخمه : ستودان، گورستان مجوسان.

۱٤ ـ تخمه : نژاد.

کشتنِ زَریر[۱]

دو هفته بر آمد برین کارزار[۲] | که هزمان[۳] همی تیزتر[۴] گشت کار
بپیش اندر آمد زَریرِ دلیر | سَمَند[۵] بزرگ اندر آورده زیر[۶]
بلشکر گَـهِ دشمن اندر فتاد | چو اندر گیا آتش تیز و بـاد
همی کُشت ازیشان و می‌خوابَنید[۷] | بَرِ او نَـایِستاد هرکِش بدید
چو ارجاسپ دانست کآن پورِشاه | بسی نامداران که کردش[۸] تباه
بدان لشکر خویش آواز داد | که برداد خواهید خَلُّخ[۹] بباد

۱ ـ زریر : پهلوان بزرگ داستانی ایران. دراوستا زَئِیری‌وَئِیری (*Zaîri-Vaîri*) یعنی «زرین بر». وی پسر کی لهراسپ وبرادر کی گشتاسپ بود که درجنگ میان گشتاسپ وارجاسپ تورانی بردست «بیدرفش جادو» کشته‌شد. زریرازمقدسان آیین زرتشتی‌است.

۲ ـ مراد جنگی است که بین گشتاسپ کیانی وارجاسپ تورانی برسر آیین زردشت درگرفته بود.

۳ ـ هزمان : هردم، هرزمان.

۴ ـ تیزتر : تندتر، دراینجا مراد دشوارترست.

۵ ـ سمند : اسب، اسبی که رنگ او مایل بزردی باشد.

۶ ـ بزیر آوردن : در اینجا بمعنی سوار شدنست . رجوع شود بشمارهٔ ۵ از حاشیهٔ صفحهٔ ۳۶.

۷ ـ خوابَنیدن : خوابانیدن، ازپای در آوردن.

۸ ـ شین در «کردش» فاعلی است.

۹ ـ خلخ : سرزمینی در سواحل علیای سیر دریا (سیحون) که بسبب استقرار اقوام خلخ (قرلُق، خرلُخ، قارلُق) درآنجا بدین نام خوانده میشد .

دو هفته بر آمد برین بردَرَنگ[1] — نبینم همی روی ِ فرجام ِ[2] جنگ

بگردند گردان گشتاسپ شاه — بسی نامداران لشکر تباه

کنون اندر آمد میانشان زَریر — چو گرگ دُژآگاه[3] و درنده شیر

کدامست مرد از شما نام خواه — که آید پدید از میان سپاه

یکی مرد واری خرامد بپیش — خُنیده[4] کند درجهان نام خویش

مَرُو را دهم دختر خویش را — سپارم بدو لشکر خویش را

سپاهش ندادند پاسُخش باز — بترسیده بُد لشکرش زآن گُراز[5]

پس آنکه درآمد چو گرگ ژیان[6] — زَریر سپهبَد جهان پهلوان

چو شیر اندر افتاد و چون پیل مست — همی کشتشان و همی کرد پَست

چو ارجاسپ دید آن چنان خیره شد — که روز سپیدش همه تیره شد

دگر باره گفت ای بزرگان چین — تکینان[7] و شاهان و گردان چین

---

١ ـ درنگ : صبر ، سکون . برآمد درنگ در مصراع یعنی : طول کشید .

٢ ـ فرجام : پایان، عاقبت.

٣ ـ دُژآگاه : سهمگین، خشم‌آلود، بداندیش.

٤ ـ خُنیده : مشهور.

٥ ـ گُراز : خوك نر. درادب پهلوی گراز (= وُراز) مَثَل شجاعت وپهلوانیست وبهمین سبب در بعضی ازالقاب دیده‌میشود مانند «شهر وُراز» (= گُراز کشور). درپارسی عادةً دراین‌مورد به «شیر» مثل‌می‌زنند.

٦ ـ ژیان : تند، خشمناك، درنده.

٧ـ تکین : در ترکی معنی زیبا دارد ودر ترکیب اسامی اعلام بکار می‌رود چنانکه در انوشتکین، البتکین، سبکتکین، طغرلتکین وجزآنها.

نبینید خویشان و پیوستگان! نبینید نـالیدن خستگان![1]
کدامست مرد ازشما چیره دست که بیرون‌شود پیش آن‌پیل‌مست
هر آن کوبدان گُـرد[2] کُش‌بازَدا[3]، مر او را از آن باره بِندازَدا[4]،
یکی گنج پر زر بسپارمش کلاه از بَرِ[5] چرخ بگذارمش[6].
همیدون[7] نداد ایچ کس پاسُخَش بُبد خیره و زرد گون شد رُخَش
سه‌بار این سخنها بَریشان براند چو پاسخ نیامَدش خامُش بماند
بیامد پس آن بیدرَفش ستُرگ[8] پلیدی سگی جادوی پیر گرگ
بارجاسپ گفت ای‌بزرگ آفتاب ببیخ و بُن[9] همچو افراسیاب
بپیش توآوردم این جان‌خویش سپر کردم‌این‌جان شیرین بپیش
شوم پیش آن پیل آشفته مست گر ایدونکه یابم بر آن‌پیل‌دست
بخاك افگنم پیش این شهریار بمن بدهد آن لشکر بی‌شمار.
ازو شاد شد شاه و کرد آفرین بدادش بدو بارهٔ خویش و زین

۱ - خسته : مجروح.
۲ - گُرد : پهلوان، مبارز.
۳ - بازیدن : قصد کردن، اراده کردن، دراز کردن.
۴ - بِندازد : بیندازد.
۵ - ازبرِ : بالای، آنسوی.
۶ - گذاردن : عبوردادن، بسایرمعانی پیش‌ازین اشاره‌شده‌است.
۷ - همیدون : همچنین.
۸ - سترگ : بزرگ‌جثه وقوی‌هیکل، ستیزه‌کاروتند.
۹ - بیخ‌وبن : اصل‌ونژاد، ریشه‌واساس.

همان تیز ژوبین[۱] زهر آب دار | که بر آهنین کوه کردی گذار
شد آن جادوی[۲] زشت و ناپاک تن | بنزد زَریر آن سَرِ اَنجُمن[۳]
چو از دور دیدش بر آن سَهْم[۴] و خشم | پراز خاک ریش و پراز گرد چشم
بدست اندرون گرز چون سام[۵] یَل[۶] | بپیش اندرون کشته چون کوه تَل[۷]
نیارست رفتنش در پیش روی | زپنهان همی تاخت بر گِرد اوی
ز پنهان بدان شاهزاده سوار | بینداخت ژوبین زهر آب دار
گذاره شد[۸] از خسروی جوشنش | بخون تر شد آن شهریاری تنش
بیفتاد از اسب اندرون شهریار | دریغ آن جوان شاهزاده سوار
فرود آمد آن بیدرفش پلید | سلیحش همه پاک بیرون کشید
سوی شاه برداشت اسب و کمَرش | درفش و نکو افسر پُر گُهَرش
سپاهش همه بانگ بر داشتند | درفش از بَرِ پیل بگذاشتند...

۱ ـ ژوبین، زوبین : نیزه‌یی کوچك که بادست برخصم میافگندند.

۲ ـ جادو : ساحر، امروز بمعنی سحر استعمال میشود .

۳ ـ انجمن : گروه، جمعیت.

۴ ـ سهم : ترس و بیم.

۵ ـ سام : نام پدرزال و پسر نریمان و نوادهٔ گرشاسپ درداستانهای قهرمانی ایران. دراوستا گرشاسپ باچند لقب واز آنجمله نریمان (نَئیرِمَنَو **Nairemanav** یعنی نرمنش، دلیر)؛ وسام نام خاندان اوست . رجوع شود بهحماسه‌سرایی درایران، دکترصفا، چاپ دوم تهران ۱۳۳۳ ص ۵۵۷ ببعد .

۶ ـ یَل : مبارز، پهلوان.

۷ ـ تَل : پشته.

۸ ـ گذاره شد : عبور کرد .

۸ - معروفی

(ابوعبدالله محمدبن حسن)

معروفی بلخی ازشاعران قرن چهارم، معاصر امیررشید عبدالملک بن نوح (۳۴۳-۳۵۰ه.=۹۵۴-۹۶۱میلادی) بوده است. دو غزل ذیل ازلباب الالباب عوفی و ترجمان البلاغهٔ رادویانی و المعجم شمس قیس رازی گرد آمده است،

مهر قدیم

دوست باقامت چون سرو بمن بر بگذشت
تازه گشتم چو گل و تازه شد آن مهر قدیم

می بر ساعدش از ساتکنی[1] سایه فکند
گفتی از لاله پشیزستی[2] بر ماهی شیم

وآن دوزلفین بر آن عارض او گویی راست
برگل خیریست[3] از غالیه سر تا سر سیم

گشت پُرگشت[4] سیه جعد[5] چوعین اندرعین
گشت پُرتاب سیه زلف چو جیم اندر جیم

۱- ساتکن، ساتکین: ساغر
۲- پشیز، فلس
۳- خیری: نام انواعی از گل که معروفتر ازهمه را همیشه بهار گوئیم
۴- پرگشت، پرچین
۵- جعد، زلف

مردمان گویند این عشق سلیم است آری
بزبان عربی مار گزیده است سلیم[۱]

می همی‌خندم جایی‌که حدیث تو کنند
و اندرونِ دل دَردی کـه هُوَاللهُ عَلیم

دل مسکین

این دل مسکین من اسیرهوا شد پیش هزاران هزار گونه بلا شد
جادو کی بندکرد وحیلت بر ما بندش برما برفت[۲] وحیله روا شد
حکم قضا بود ، وین‌قضا بدلم بر محکم از آن شدکه یار یارقضا شد
هرچه‌بگویم‌زمن نگرکه‌نگیری[۳] عقل جدا شد زمن که یارجدا شد

۱ـ سلیم : مارگزیده
۲ـ برفت : اثر کرد
۳ـ ازمن نگیری : ازمن نرنجی ، ازمن دلگیرنشوی

۹ - لَوکَری

(ابوالحسن علی بن محمد غزوانی[1] لوکری[2])

لوکَری ازشاعران قرن چهارم هجری معاصر امیررضی ابوالقاسم نوح‌بن منصوربن نوح (۳۶۵-۳۸۷هجری=۹۷۵-۹۹۷ میلادی) ومداح او و وزیرش ابوالحسن عبیدالله‌بن احمد عتبی(م.۳۷۲ه . =۹۸۲میلادی) بوده است. ابیات معدود او قدرتش‌را درتغزل و قصیده نشان می‌دهد.

نی زن

ز عنبر زره دارد او بر سمن ... ز سنبل گره دارد او برقمر ...

چو برداشت جَوزا سحرگه‌کمر ... بجست و ببست از فلاخن کمر

برون برد ازچشم سودای‌خواب ... درآورد در دل هوای سفر

بتابید سخت و . بپیچید سست ... بگرد کمرگاه دستار سر

شتابان بیامد سوی کوهسار ... بآهستگی کرد هر سو نظر

برآورد ازآن وَهْم پیکر میان ... یکی زرد گویایِ ناجانور

نه بلبل ز بلبل بدستان فزون ... نه طوطی ز طوطی سخنگوی‌تر

چو دوشیزگان زیر پرده نهان ... چه دوشیزه ؟ سفته همه‌روی‌وبر

بریده سر و پای او بی‌گُنَه ... ز نالیدنش شادمانه بشر

۱- غزوان نام محلی‌است در هرات.

۲- لوکر محلی بوده است نزدیك مرو.

۱۰ ـ آغاجی

(ابوالحسن علی‌بن الیاس)

آغاجی (یا، آغَجی)[1] بخارایی ازامیران عهد سامانی‌معاصر نوح‌بن‌منصور (۳۶۵ـ۳۸۷هجری) بود. ویرا نباید با ابوعلی محمدبن الیاس‌سغدی سمرقندی ازسرهنگان‌آل سامان‌که چندی امارت‌کرمان داشت اشتباه‌کرد. آغاجی درشعر پارسی وتازی هردو دست داشت و دیوانش درقرنهای چهارم وپنجم درخراسان مشهور بود. ازاشعار اوست :

استغفار

دوچشم عبرتم ازقدرت تو چند فراز[2]

دو گوش فکرت‌من چندساله مانده زبند

گناه چند کنم چند عهد تو شکنم ؟

بزرگواری‌تو چند واین وفای تو چند!

کنون خدایا عاصیت با گناهِ گران

سوی تو آمد و امید را ز خلق بکند

---

۱ ـ این‌کلمه ظاهراً ترکی وبمعنی «حاجب» و«خاصهٔ‌پادشاه» بود. صاحب این‌مقام وسیلهٔ رسانیدن پیغامها و رسایل سلاطین باعیان دولت بود. اصطلاح مذکور در دربارهای قرن چهارم وپنجم رایج بوده و درتاریخ ابوالفضل بیهقی چندبار آمده است.

۲ ـ فراز دراینجا بمعنی‌بسته. این‌لغت ازاضداد است،

نه محنتیّ و نه دردی نه سختییست براو
که روزگار چو شهدست و زندگانی قند
ولیك آنکه خداوند چون تو یافت کریم
ازو بنعمت بسیار کی شود خرسند ؟

لشکر برف

بهوا درنگر که لشکر برف
چون کنند اندرو همی پرواز
راست همچون کبوتران سفید
راه گم‌کردگان ز هیبت باز!

حصار دل

اگر از دل حصار شاید کرد
جز دل من ترا حصار مباد
مهربانیت را شماری نیست
زندگانیت را شمار مباد

۱۱- منجیک

(ابوالحسن علی‌بن‌محمّد تَرمِذی[۱])

وی شاعر بزرگ اواسط قرن‌چهارم هجری(اواسط‌قرن‌دهم میلادی)است که‌بعداز دقیقی دردربار امرای چغانیان بسرمیبرد وشاعری زبان‌آور وسخن پرداز ونیکو خیال و بلیغ ونکته‌دان بود[۲]. دیوان‌وی درقرن‌پنجم درایران مشهور ومورد استفادهٔ اهل شعر و ادب بوده است[۳]. ‌منجیك خصوصاً درسرودن اشعاری که جنبهٔ هجو وانتقاد داشته‌باشد چیره دست بود . دیوانش دردست نیست واشعار او در تذکره‌ها و جُنگها و کتب لغت پراگنده‌است. تاریخ ادبیات درایران، ج۱، چاپ دوم، ص۴۲۷-۴۳۱.

رخسار یار

رخسارِ آن نگار بگُل بَر ستم کند
و آنروی را نماز بَرَد ماه مُستَنیر[۴]

ای آفتاب چهره‌بتِ زادسرو[۵] قدّ
کز زلف مشك باری وز نوكِ غمزه تیر

---

۱ ـ منسوب به‌تِرمِذ یاتِرمِذ، شهری واقع درساحل جیحون. معجم‌البلدان.

۲ ـ رجوع‌شود به اوصافی که عوفی در لباالالباب چاپ لیدن ج ۲ ص ۱۳ از شعر او کرده است.

۳ ـ رجوع‌شود بسفرنامهٔ ناصرخسروچاپ تهران بتصحیح‌آقای دبیرسیاقی ص۶.

۴ ـ مستنیر : روشن . استناره : روشن شدن ومدد یافتن بشعاع .

۵ ـ زادسرو : سرو آزاد .

بنگاشته[1] چنین نبود در بهارِ[2] چین
تمثالِ[3] رویِ یوسفِ یعقوب بر حریر
از برگ لاله دو لب داری، فرازِ وی
یك مشت حلقهٔ زره از مشك و از عبیر
گویی که آزر[4] از پی زهره نگار کرد
سیمینش عارضین[5] و براو گیسوان چو قیر
گویی کمند رستم گشت آن کمندزلف
کز بوستان گرفته گل سرخ را اسیر
گویی خدایش از می چون لعل آفرید
یا دایگانش[6] داده ز یاقوت سرخ شیر

بهارِ عاشق

ای خوبتر ز پیکر دیبای ارمنی
ای پاکتر ز قطرهٔ بارانِ بهمنی
آنجا که موی توهمه بَرزن بزیر مشك
وآنجا که روی توهمه کشوربروشنی
اندر فرات غرقم تا دیده با منست
واندر بهارِ حسنم تا تو بَرِ منی

۱ ــ نگاشتن ونگاریدن ونگار کردن : تصویر کردن .
۲ ــ بهار : بتکده و بمعنی نخستین فصل سال نیزهست .
۳ ــ تمثال : تصویر، پیکرنگاشته .
٤ ــ آزر : نام پدر یاعم ابراهیم پیغامبر .
۵ ــ عارض : صفحهٔ رخسار مردم ، عارضین یعنی دوعارض .
۶ ــ دایگان : دایه .

اَرا اَنگبین لبی سخن تلخ مر چراست
ور یاسمین بری تو بدل چو نکه آهنی؟

منگر بماه، نورش تیره شود ز رشك
مگذر بباغ، سروِ سَهی[1] پاك بشکنی

خُرّم بهار خواند عاشق ترا که تو
لاله رخ و بنفشه خط و یاسمن تنی

ماراجگر بتیر فراق تو خسته[2] گشت
ای صبر بر فراق بتان نیك جوشنی!

گلِ دو رنگ

نیکو گل دو رنگ را نگه کن
دُرّست بـزیـرِ عقیق ساده

یا عـاشق و معشوق روزِ خلوت
رخساره برخساره بر نهـاده

مهرگان[3]

خدایگانـا فرخنده مهرگان آمد
ز بـاغ گشت[4] بتحویلِ آفتاب احوال

سرای پردهٔ صحبت کشید سیب و ترنج
بطبلِ رَحلت[5] برزد گل بنفشه دُوال[6]

---

۱ ـ سهی: راست، درست، هرچیز راست رسته.

۲ ـ خسته: مجروح.

۳ ـ مهرگان: جشنی که از شانزدهمین روز مهرماه شروع میشد. رجوع شود به مقالهٔ مهرگان بقلم دکتر صفا در مجلهٔ مهر، سال اول شمارهٔ ٦–١٢.

٤ ـ گشتن: گردیدن، از حالتی بحالتی درآمدن.

٥ ـ رحلت: کوچ کردن.

٦ ـ دوال: چوبهٔ طبل. بمعنی تسمه و تازیانه هم آمده است.

بسانِ ماهی زرّین کنون فرو ریزد
ز بید برگ بیك زلزله در آبِ زُلال

کجاست آنکه پدرْش آهنست و مادر سنگ
عدوی عنبر و عود وج ای کفر و ضلال

بطبع چون جگر عاشقان تپیده و گرم
برنگ چون علم کاویان خجسته بفال

بگوی تا بفروزند و بر فروزانند
بدو بسوزان دی را صحیفهٔ اعمال



۱۲ - طاهر چغانی

(ابویحیی طاهربن فضل)

وی پادشاه ناحیهٔ چغانیان در ماوراءالنهر وشاعر قرن چهارم هجری (قرن دهم میلادی) است. چندی با پسرعم خود امیرابوالمظفر فخرالدوله احمدبن محمد چغانی ممدوح دقیقی ومنجیك درحال جنگ بود تابسال ۳۸۱ هجری (=۹۹۱ میلادی) ازو شکست یافت وفراری ومقتول شد[1]. ابیات معدودی که ازو نقل شده مهارتش‌را دراشعار غنائی مدلل میدارد. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱، چاپ دوم، ص۴۳۱-۴۳۲.

میغ جنوبی

آن ساقیِ مَه روی صبوحی بَرِ من خورد
وز خواب دوچشمش چودوتا نرگس خُرّم

وآن جام می اندر کفِ او همچو ستاره
تا خورده یکی جامْ دگر داده دَمادَم

وآن میغِ جنوبی چو یکی مِطرَف خور بود
دامن بزمین بر زده همچون شبِ اَدْهَم[2]

---

۱ - رجوع‌شود به‌زین‌الاخبار گردیزی چاپ تهران، ۱۳۱۵شمسی، ص۴۱.

۲ - اَدهم: سیاه‌رنگ، اسبی که سیاهی‌او برسپیدی غالب‌باشد.

بربسته هوا چون کمری قوسِ قُزَح[۱] را
از اصفر و از احمر و از ابیضِ مُعْلَم[۲]
گویی که دوسه پیرهنست از دو سه گونه
وز دامن هر یك ز دگر پارگکی کم

تنگ‌چشم

دلم تنگ دارد بدان چشم تنگ — خداوند[۳] دیبای فیروزه رنگ
بچشم گوزنست و رفتارِ کبك — بکشّي[۴] گورست و کبر پلنگ
سخن گفتنش تلخ وشیرین دولب — چنانك از میان دو شکّرشرنگ[۵]
کمان دو ابروش و آن غمزها — یکایك بدل بر چو تیر خدنگ
بدان ماند آن بُت که خونِ مرا — کشیدست بر بورِ[۶] تازیش تنگ
یکی فال گیریم و شاید بُدَن[۷] — که گیتی بیکسان ندارد درنگ

۱ - قوس قزح: کمان رستم: رنگین کمان.
۲ - معلم: ممتاز، هرچیز که بنشانی وعلامت خاصی‌شناخته شود.
۳ - خداوند: صاحب، ربّ، شاه. دراینجا معنی‌اول مرادست.
۴ - کشی: خوشی، خوبی.
۵ - شرنگ: زهر.
۶ - بور: اسب سرخ‌رنگ.
۷ - شاید بدن: ممکن است.

ترانه

یك شهر همی فسون ورنگ[1] آمیزند
تا بر من و بر تو رستخیز انگیزند
با ما بحدیث عشق ما چه‌ستیزند[2]
هر مرغی را بپای خویش آویزند[3]

۱ ـ رنگ : حیله.

۲ ـ تلفظ شود : چِستیزَند یعنی چرا ستیزه میکنند؟

۳ ـ یعنی هر کس سزای عمل خود را خواهد دید . هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت .

۱۳ـ جُنَیدی

(ابوعبدالله محمدبن عبدالله)

جُنَیدی از ادیبان و دانشمندان بنام سدهٔ چهارم و از شاعران دستگاه صاحب‌بن عباد بوده و بپارسی‌وتازی سخن میگفته‌است. ثعالبی ذکر اورا درشمار شاعران صاحب‌آورده و دو بیت عربی ویك قطعهٔ پارسی ازو نقل کرده و آن قطعه اینست :

صبوح

شبگیر[1] صبوح را ز سر گیر — بر بانگ خروس و نالهٔ زیر

خورشیدکه برزند[2] سر ازکوه — آن به که خورد زجام تشویر[3]

از جام بجامه رو شبانگاه — وز جامه بجام رو بشبگیر

شیرست غذای کودك خرد — شیره است غذای مردم پیر

۱ـ شبگیر: سحرگاه ، هنگام سپیده‌دم

۲ـ سربرزدن : طلوع کردن ، آشکارا شدن

۳ـ تشویرخوردن : شرمساری کشیدن ، خجل‌شدن .

۱۴- منطقی

(ابومحمّد منصوربن علی)

ازمردم‌ری ، شاعر اواخر قرن چهارم هجری (اواخر قرن دهم میلادی) است وشاید بتوان‌اورااقدیمترین شاعرپارسی گوی عراق‌دانست. وفاتش بین‌سالهای۳۶۷- ۳۸۰ هجری (=۹۷۷- ۹۹۰ میلادی) اتفاق افتاده است (رجوع شود بتاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج۱ چاپ دوم، ص۴۳۴-۴۳۶)

یك موی

یك موی بدزدیدم از دو زلفت — چون زلف زدی ای صنم بشانه

چونانش بسختی همی کشیدم — چون مور که گندم کشد بخانه

با موی بخانه شدم پدر گفت — منصور کدامست ازین دو گانه!

ستارهٔ تابان

نگاری سَمَن بوی و ماهی سَمَنْبَر — لبش جای‌جان ورُخش جای‌آذر

بهار[1] بتانست و محراب خوبی — بروی دلارام و زلفین دلبر

بدان چنبرین[2] زلف وبالای[3] سَروین[4] — زَچنبَر[5] کند سَرو و ازسَرو چَنبَر

---

۱ - بهار : بتکده

۲ - چنبرین : خمیده.

۳ - بالا : قدّ، بلندی، جای‌رفیع. دراینجا معنی‌اول مرادست.

٤ - سروین : راست.

۵ - چنبر : حلقه.

شنیدم که در خُلد کَژدُم نباشد
چرا با رخ تُست دایم مجاور

مگر کژدم عنبرینست شاید
کُجا[1] کژدمِ خُلد باشد مُعَنبَر[2]

بانگُشت بنمایم اَز دو رُخانَت
همی باده ز انگشتم آید مُقَطَّر

فَری[3] روی تابانت چون روی دولت
فَری قَدّ یازانت[4] چون عمر اختر

چو بنشینی ازپای گویی ز گردون
همی برزمین آیدی جِرمِ اَزهر[5]

من وتو

یك لفظ ناید از دل من وَز دهان تو
یك موی ناید از تن من وَز میان[6] تو

شایَدبُدَن[7] که آید[8] جُفتی کمانِ خوب
زین خم گرفته[9] پشت من وابروان تو

---

۱ ـ کجا : که.
۲ ـ معنبر: خوشبوی ، خوشبوی شده باعنبر.
۳ ـ فَری : احسنت، آفرین، فریش، خه، زه.
٤ ـ یازان : کشیده، بلند.
۵ ـ ازهر : روشن‌تر. جرم ازهر : ستاره
٦ ـ میان : کمرگاه.
۷ ـ شاید بُدَن : میتواند بود، ممکن است. امروز جزءِ دوم ترکیب را حذف کنند وگویند «شاید» بجای شاید بودن ، شاید بدن ، شاید بود .
۸ ـ آمدن در سه مورد اخیر بدین معانیست : تولید شدن ، حاصل شدن ، زادن ، خاستن ، صادر شدن .
۹ ـ خم گرفته: خمیده

شیز[۱] وشبه[۲] ندیدم و مشك سیاه و قیر
مانند روزگار من و زلفکان تو
مانا[۳] عقیق نارَد هرگز کس از یَمَن
هم رنگ اینسرشكِ من ودولبان تو

مه نو

مَهِ گردونِ مگر بیمار گشتست بنالید[٤] و تنش بگرفت نقصان
سپر کردار[۵] سیمین بود واکنون برآمد[٦] برفلك چون نوكِ چوگان

۱ ـ شیز : آبنوس.
۲ ـ شبه : سنگی سیاهست ، شبق. «ه» در آخراین کلمه بیان‌حرکت ما قبل میکند وملفوظ نیست.
۳ ـ مانا : همانا ، چنانست که .
٤ ـ نالیدن : بیمارشدن.
۵ ـ کردار، عادةً برای بیان معنی تشبیه بکار میرود . سپر کردار یعنی مانند سپر؛و همچنین است «بکردار» .
٦ ـ برآمدن : درمورد افلاك وستارگان بمعني «طلوع کردن» است .

۱۵- خُسروی

(ابوبکر محمّدبن علی سرخسی)

شاعر قرن چهارم هجری (قرن دهم میلادی) است که مداح شمس‌المعالی قابوس ابن‌وشمگیر پادشاه فاضل زیاری (۳۶٦- ۴۰۳ هجری = ۹۷٦- ۱۰۱۲ میلادی) وابوالحسن سیمجوری سپهسالارخراسان(م. ۳۷۷ هجری = ۹۸۷ میلادی)بوده وپیش‌از سال۳۸۸هجری(۹۹۸ میلادی)در گذشته‌است.وی‌ازقدیمترین گویند گانیست که‌درابیات خود اصطلاحات حکمی بکاربرده‌اند. با این حال بسرودن اشعارغنائی ومدحی نیز متمایل بوده‌است. دربارهٔ احوال‌او رجوع شود به‌تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا، ج ۱ چاپ دوم، ص ۴۳٦.

خستگان چرخ

ای بسا خسته[1] کز فلک بینم   بی سلاحی همیشه اَفگار[2]ست

وی بسا بسته کز نوائب[3] چرخ   بند پنهـان و او گرفتـارست

وی بسا کشتکان که گردو نراست   نَدَوَدْ خون و کشته بسیارست

* *

۱ ـ خسته : مجروح.

۲ ـ افگار : آزرده، مجروح ، زمین گیر.

۳ ـ نوائب : جمع‌نائبه یعنی مصیبت.

خداوند

مر خداوند را بعقل شناس
که بتوحیدْ وَهْمْ تا بیناست

آفریننده را نیابد وَهْمْ
گر بَوَهْمْ اَندَر آوریش خطاست

وَهْمِ ما یار جَوهر[1] و عَرَضْ[2] است
وین دو بر کردگار نازیباست

کَیفْ[3] گُفتَن خطاست ایزَد را
کَیفْ چون باشدش که بی اَکْفاست[4]

نیست مانند او مپرس که چیست
نامکان گیر[5] را مگو که کجاست

بیزار

چنان دانی کِمْ خواستار نیست
یا شَهرِ مرا جز تو یار نیست

چُنان دانی ای ماهروی دوست
نگارین[6]، که جزاز تو نگار نیست

مرا چون تو هزاران هزار هست
ولیکن بتو بر اختیار[7] نیست

۱ـ جوهر: مُعَرّب گوهر یعنی آنچه وجودش بدوست و برای موجود بودن بموجودی دیگر نیازمند نباشد.

۲ـ عَرَض: آنچه وجودش باز بسته بجوهر باشد.

۳ـ کیف: چگونه.

۴ـ اَکفا: جمع کُفُوْ: همتا، همانند.

۵ـ نامکان گیر: آنکه درمکان نباشد.

۶ـ نگارین: زیبا.

۷ـ اختیار: انتخاب.

دلی دادم ، بنمودَمَت[۱] صحیح — وُگفتم که مَرین را عَوار[۲] نیست
بمن بازش دادی چنان خَلَق[۳] — مُسَلسَل[۴]، که برو پود وتار نیست
همی گویم برتر[۵] شو از دلم — ترا با دل من هیچ کار نیست!

۱ـ نمودن : نشان‌دادن.

۲ـ عوار : عیب، شقّ و دریدگی و کَفتگی جامه.

۳ـ خَلَق : کهنه.

۴ـ مُسلسل : ثوب مسلسل ، جامهٔ بدبافت. دراینجا بمعنی ریش‌ریش وجامه‌یی که پودو تارش ازیکدیگر گسسته باشد.

۵ـ برتر : بالاتر. دراینجا بمعنی فراترست.

۱۶ ـ رابعه

(رابعه دختر کعب قزداری[1])

این شاعر غزل گوی قرن چهارم هجری (قرن دهم میلادی) نخستین زنیست که نام او درشمار شاعران ایران ثبت شده است. سخن او در لطافت واشتمال برمعانی دل‌انگیز وفصاحت و حسن تأثیر معروفست. سوزولطف غزلهای وی قابل توجه ومورد علاقهٔ اهل ذوق وخاصه صوفیه بوده‌است. تاریخ ادبیات درایران ج ۱ ، چاپ دوم، ص ۴۵۲-۴۵۴.

عشق او

عشق او باز اندر آوردم ببند　　کوشش بسیار نامد سودمند

عشق دریایی کرانه ناپدید　　کی توان کردن شنا ای هوشمند

عشق را خواهی که تاپایان بری　　بس که بپسندید باید نا پسند

زشت باید دید وانگارید[2] خوب　　زهر باید خورد و انگارید قند

توسَنی[3] کردم ندانستم همی　　کز کشیدن تنگتر گردد کمند

۱ـ قزدار ، قصدار : ناحیه و قریه‌یی مشهور که در هشتاد فرسنگی بست قرارداشته و ازنواحی سندبوده است . معجم‌البلدان ذیل اسم قزدار و قصدار .

۲ـ انگاشتن : تصور کردن، پنداشتن.

۳ـ توسَنی : سر کشی . توسَن : سر کش.

نفرین

دعوت من بر نو آن شد کایزدت عاشق کناد
بر یکی سنگین دلی نامهربان چون خویشتن

تابدانی درد عشق و داغ مهرو، غم خوری
تا بهجر اندر بپیچی و بدانی قدر من!

فریب

مرا بعشق همی مُحتَمِل[1] کنی بحیَل
چه حُجّت[2] آری پیش خدای عَزَّ وَجَل

بعشقت اندر عاصی همی نیارَم[3] شد
بدینم اندر طاغی[4] همی شوم بمَثَل

نَعیم[5] بی‌تو نخواهم جَحیم[6] باتو رواست
که بی‌تو شَکَّر زهرست وباتو زهر عسل

۱ـ مُحتَمِل : صابر وشکیبا.

۲ـ حجّت : دلیل، برهان.

۳ـ یارِستن : توانستن.

۴ـ طاغی : طغیان کننده.

۵ـ نعیم : بهشت؛ وبمعنی نعمت ، سعهٔ عیش ، تن‌آسانی هم هست .

۶ـ جحیم : دوزخ.

بروی نیکو تکیه مکن که تا یکچند
بسنبل اندر پنهان کنند نَجْمِ زُحَل
هر آینه نه دروغست آنچه گفت حکیم
فمَن تَکَبَّرَ یوماً فبعد عِزٍّ ذَلَّ

باغ

زبس گل که درباغ مأوی گرفت — چمن رنگ ارتنگ[۱] مانی گرفت
مگر چشم مجنون بابر اندرست — که گل رنگ رخسار لیلی گرفت
همی مانَد اندر عقیقین قَدح — سرشکی[۲] که در لاله مأوی گرفت
سَرِ نرگس تازه از زرّ و سیم — نشانِ سَرِ تاج کِسری[۳] گرفت
چو رُهبان[۴] شد اندر لباس کبود — بنفشه مگر دین ترسی[۵] گرفت

کاش !

کاشک تنم باز یافتی خبرِ دل — کاشک دلم باز یافتی خبرِ تن
کاشک من ازتو بَرَستَمی بسلامت — ایّ فسوسا کجا توانم رَستَن[۶] !

۱ـ ارتنگ : کتابی منسوب بمانی که گویند منقش بتصاویر زیبا بود.
۲ـ سرشك : قطره، قطرهٔ باران، شبنم، قطرهٔ اشك.
۳ـ کِسری : مُعرب خسره (خسرو) است.
۴ـ رُهبان : پارسای ترسایان.
۵ـ ترسی : ترسا یعنی آنکه بدین ترسایی (مسیحی) اعتقاد دارد.
۶ـ رستن : رها شدن ، رهایی یافتن، خلاص جستن.

۱۷ - عماره

(ابومنصور عَمارة‌بن محمد مروزی)

وی ازشاعران پایان عهد سامانی واوایل دورهٔ غزنویست . مرثیه‌یی در دوبیت ازو برای المنتصر ابوابراهیم اسمعیل‌بن نوح‌بن منصور سامانی (مقتول بسال ۳۹۵ هجری=۱۰۰۴ میلادی) ومدیحه‌یی درستایش محمودبن سبکتکین (م.۴۲۱ ه. = ۱۰۳۰ میلادی) دردست است. اشعار عماره بعد ازو موردتوجه استادان فن بوده و«شعراء عصرآخراورا مقتدای خود دانسته وشعراورا بجودت صفت کرده ، چنانکه شاه بوعلی رجائی گوید :مصرع ، من خودترا بشعر گرفتم عماره‌ای» [۱]. شهرت و لطف غزلهای عماره از این اشارهٔ محمدبن منور معلوم میشود که گفته است : « روزی قوال در خدمت شیخ(ابوسعیدابوالخیر) این بیت برمیگفت که

اندرغزل خویش نهان خواهم گشتن تابرلب توبوسه دهم چونش بخوانی

شیخ ازقوال پرسیدکه این بیت کراست ؛ گفت عماره گفته است . شیخ برخاست وبا جماعت صوفیان بزیارت خاك عماره شد» [۲] ؛

آب آتشگون

با چنگ سُغدیانه وبا بالِغ[۳] شراب آمدبخانِ[۴] چاکرِخودخواجه باصواب

آتش بدیدی ای عجب وآبِ ممتزج اینک نگاه‌کن توبدان جام وآن شراب

جام سپید و لعل می صاف اندرو .گویی که آتشی است برآمیخته[۵] بآب

۱- لباب‌الالباب چاپ تهران ص ۲۶۲

۲- اسرارالتوحید چاپ دکترصفا ص۲۸۰

۳- بالغ ، قدح

۴- خان ، خانه

۵- برآمیخته ، مخلوط .

روی لطیف

روی لطیف و نازکش از نازکی بخست بر روی اوشعاع می ازرطل برفتاد
گویی کران ماه بپروین درون نشست می چون میان سیمین دندان اورسید

بهار

زمرد آمد و بگرفت جای تودهٔ سیم جهان زبرف اگر چندگاه سیمین بود
بباغ کرد همه نقش خویشتن تسلیم بهارخانهٔ[1] کشمیریان بوقت بهار
نگر پشیزه[3] ساخته برشکل پشت ماهی شیم بدور باد همه روی آبگیر[2]

سیه چشم

خوبیت عیانست چرا باید سوگند سوگندخورم کز تو برد[4] حورا[5] خوبی
کز یافتنش خیره شود وهم خردمند جای کمرت[6] شعر عماره است همانا

آشفته

بُوَد ایچ مرا با بتم عتیب[7] مرا بی‌گنهی کرده شیب شیب[8]
ندارد بر آن زلف مشك بوی ندارد بر آن روی لاله زیب
چنان تافته برگشتم از غمان که‌گشتم ازغم و اندیشه ناشکیب

۱ـ بهارخانه : بتخانه
۲ـ آبگیر: تالاب، غدیر
۳ـ پشیز، پشیزه : فلس
۴ـ ازتو برد : یعنی ازتو اقتباس کند
۵ـ حورا مؤنث احور که مقصود زن سیاه چشم بهشتی است
۶ـ کمر همانست که امروز کمربند گوئیم و «جای کمر» یعنی میان و کمرگاه که امروز «کمر» می‌نامیم.
۷ـ عتیب : عتاب
۸ـ شیب شیب : آشفته.

۱۸ - کسائی

(ابوالحسن مجد الّدین)

شاعر آخرقرن چهارم هجری (قرن دهم واوایل قرن یازدهم میلادی) است که بسال ۳۴۱ هجری (۹۵۲ میلادی) در مروولادت یافت وتاقسمتی ازدوران سلطنت سلطان محمود غزنوی (۳۸۸–۴۲۱ هجری = ۹۹۸–۱۰۳۰ میلادی) زنده بودوحتی بعیدنیست که تانخستین سالهای قرن پنجم هم زیسته باشد وبهمین سبب هم سامانیان را مدح گفته است وهم غزنویان را. پایان عمر این شاعر درندامت ازمدح سلاطین واشتغال بشعرزهد وپند گذشت. مذهبش تشیّع بود وخوداشعاری دالّ براین اعتقاد دارد. ازاشعارموجوداو معلومست که درابداع مضامین وبیان معانی نو وتوصیفات رایع وایراد تشبیهات لطیف طبیعی مهارت بسیار وقدرت فراوانی داشت. توجهی که دراواخر زندگی بموعظه وحکمت یافته بود باعث شد که ناصرخسروشاعر بزرگ قرن پنجم که آغازعمرش باپایان حیات کسائی مصادف بوده وقسمتی ازدوران جوانیش هم درمرو یعنی زادگاه کسائی گذشته بود، نام اورا دراشعارخویش بیاورد وبعضی ازقصائدش را استقبال کند وغالباً بمقایسهٔ خود با او پردازد.

طلوع خورشید

روز آمد وعلامتِ[1] مصقول[2] بر کشید
وز آسمان شمامهٔ[3] کافور بر دمید

۱– علامت : عَلَم، رایت.

۲– مصقول : صیقل داده‌شده، جلا داده‌شده.

۳– شمامه : بوی خوش، گویی که ازموادخوشبو ترتیب می‌دادند . شمامهٔ کافور: آفتاب، ماه

گویی که دوست قرطهٔ[1] شَعرِ[2] کبودِ خویش

تا جایگاهِ ناف بعمداً[3] فرو دَرید

خورشید با سُهیل عروسی کند همی

گز بامداد کِلّهٔ[4] مصقول بَر کشید

و آن عکس[5] آفتاب نگه کن عَلَم عَلَم

گویی بلاجورد می سرخ بر چکید

یا بر بنفشه زار گل نار سایه کرد

یا برگ لاله زار همی بر فتد بخوید[6]

یا آتش شعاع ز مشرق فروختند[7]

یا پرنیان لعل کسی باز گسترید

چون خوش بود نَبید بر این تیغ آفتاب[8]

خاصه که عکس آن بنبید اندرون پدید

۱ـ قرطه : کُرته کُرتك ، پیراهن ونیم‌تنه ، جامهٔ کوتاهی که نیمی از بدن را بپوشاند وآستینهای آن تاباآرنج برسد .

۲ـ شَعر : موی، نوعی ازجامهٔ ابریشمین.

۳ ـ بعمدا : از روی عمد ، عمداً .

٤ ـ کِلّه : پرده‌یی که عروس‌رادرمیان آن‌آرایش کنند، سایبان.

۵ـ عَکس : انعکاس (درعکس‌نور)، آنچه درآب وآینه وامثال‌آن منعکس‌شود.

۶ـ خوید : سبزه.

۷ـ فروختن : افروختن . شعله‌ور ساختن .

۸ـ تیغ‌آفتاب : طلوع‌آن، نخستین‌شعاع یاشعاعهایی که‌میافکند.

جام کبود و سرخ نبید آر کآسمان
گویی که جامهای کبودست پر نبید

جام کبود و سرخ نبید و شعاع زرد
گویی شقایقست و بنفشه است و شنبلید[۱]

آن روشنی که چون بپیاله فرو چکد
گویی عقیق سرخ بلؤلو فرو چکید

وآن صافیی که چون بکف دست بر نهی
کف از قَدَح ندانی، نی از قَدَح نَبید!

بهار

باد صبا در آمد فردوس گشت صحرا
وآراست بوستان را نیسان[۲] بفرش دیبا

آمد نسیم سنبل با مشك وبا قَرَنفُل[۳]
وآورد نامهٔ گل باد صبا بصهبا[۴]

۱ـ شنبلید : اسم شکوفهٔ سورنجان است و سورنجان پیازیست شبیه بسیر صحرایی که گل زرد رنگ میدهد و بیشتر در کوهسارها میروید (رجوع شود به هرمزدنامه ، پور داود ، تهران ۱۳۳۱ ، ص ۱۲٤) .

۲ـ نیسان : نام‌ماه‌هفتم ازسال رومیان که‌مطابق باماه‌دوم بهار است.

۳ـ قرنفل : غنچه‌های ناشکفته وخشك‌شدهٔ گیاهی‌ازنوع مورد که بفارسی‌میخك نامند، قرنفل مأخوذست‌ازکلمهٔ یونانی *Karuophulon* . چنانکه میدانیم میخك‌یاقرنفل از گیاهان خوشبوییست که آنرا برای خوش‌طعم شدن طعام بکارمیبرند.

۴ـ صهبا : شراب انگوری.

آب کبود بوده چون آینهٔ زدوده[۱]

صَندَل شدَست سوده کرده بمی مُطَرّا[۲]

نارو[۳] بنـارون‌بر سارو[۴] بنسترن بر

قُمری بیـاسمن بر بر داشتند آوا

کُهسار چون زُمُرّد نقطه زده زُبُسّد[۵]

در نعت[۶] او مُشَعبِد[۷] حیران شدَست وشَیدا

ابر آمد ازبیابان چون طَیلَسان[۸] رُهبان[۹]

برق ازمیانش تابان چون بُسّدین چلیپا[۱۰]

آهوهمی گُـرازد[۱۱] گردن‌همی فرازد

گه‌سوی کوه‌تازد گه سوی باغ وصحرا

---

۱ ـ زدودن : پاک کردن، دور کردن زنگ وآلایش‌ازچیزی، صاف وروشن کردن آیینه.

۲ ـ مُطَرّا: پرورده دربوی‌خوش،تازه، تازه‌شده، مصفّا .

۳ ـ نارو : پرنده‌یی خوش آوازمانند بلبل.

٤ ـ سارو : پرنده‌یی هندی‌سیاه‌رنگ که مانند طوطی آوازمی کند.

۵ ـ بُسّد : مرجان.

٦ ـ نعت : صفت ، وصف .

۷ ـ مُشعبد : شعبده گر.

۸ـ طیلسان : مأخوذ ازتالشان (طالشان) فارسی وآن جامه‌ییست مانند ردا که بردوش می‌انداختند و همهٔ بدنرا می گرفت . ابن‌الطیلسان یعنی عجمی زاده .

۹ ـ رُهبان : راهب، پارسای ترسایان .

۱۰ـ چلیپا : صلیب.

۱۱ـ گُرازیدن: خرامیدن و بناز وتکبّر راه رفتن.

باغ از حریر وحُلّه بر گل زند مِظَلّه[۱]

مانند سَبز کِلّه[۲] بر تکیه گاهِ دارا

گل باز کرده دیده باران بر آن چکیده

چون خُوَی[۳] فرودویده برعارض چو دیبا

سرخ وسیه شقایق هم ضدّ و هم موافق

چون مؤمن و منافق پنهان و آشکارا

سُوسَن لطیف ومشکین چون خوشَهای پروین

شاخ وسِتاک[۴] نسرین چون برج ثَوروجوزا

وآن ارغوان بکَشّی[۵] باصدهزار خُوشی

بیجـادهٔ[۶] بدخشی[۷] بر ساخته[۸] بمینا

یاقوت وار لاله بر برگ لاله ژاله

کرده بدو حواله غَوّاص دُرِّ دریا

۱ـ مظَلّه : سایبان ، چتر .

۲ـ کِلّه : سایبان و نیز رجوع شود بحاشیهٔ شمارهٔ ٤ از صحیفهٔ ٥٨

۳ـ خُوَی : عرق.

٤ـ سِتاک : شاخهٔ جوان نورسته ازتنهٔ درخت، شاخچهٔ نورستهٔ تاک و گلبنان.

٥ـ کشّی : خوشی.

٦ـ بیجاده : سنگی شبیه بیاقوت، لعل.

۷ـ بدخشی : منسوب به «بدخشان» ولایتی درافغانستان کنونی که مرکزآن فیض‌آباد نام دارد . لعل بدخشان مشهور بوده‌است .

۸ـ برساختن : برنهادن و سوار کردن گوهر ، متناسب کردن با یکدیگر ، بانجام رسانیدن .

نیلوفر

نیلوفرِ[۱] کبود نگه کن میانِ آب | چون تیغِ آبداده و یاقوت آبدار
همرنگ آسمان و بکردارِ[۲] آسمان | زردیش بر میانه چو ماهِ دَه وچهار[۳]
چون راهبی[٤] که دو رُخ او سال و ماه زرد | وز مِطرَف[۵] کبود ردا[٦] کرده و اِزار[۷]

گل

گل نعمتیست هدیه فرستاده از بهشت
مردم[۸] کریم تر شود اندر نَعیمِ[۹] گُل

۱- نیلوفر: گلی از جنس لاله و کبود رنگ واحیاناً برنگهای سفید وزرد که بیشتر در آب روید وچون سر از آب برآرد بشکفد. در فرهنگ سروری مرادف با «آفتاب پرست» آمده است و اورا آفتاب گردك و آفتاب گردان هم می گفتند و البته غیر ازآن گیاهیست که امروز آفتاب گردان می گوییم وازامریکا بقارهٔ قدیم آمده است.
(هرمزدنامه ص ۱۶۹-۱۷۰)

۲- بکردار، کردار: مانند.

۳- ماه دهوچهار: پُرماه، بدر، ماه تمام، ماهشب چهارده.

٤- راهب: پارسای ترسایان.

۵- مِطرَف: حجاب وپرده، چادر چهار گوشهٔ نگارین.

٦- ردا: خرقه، بالاپوش، هرلباسی که همهٔ بدن را بپوشاند.

۷- اِزار: شلوار، مِئزر، میزر.

۸- مردم: آدمی.

۹- نعیم: دهش، عطیه، نعمت، تن آسانی، فراخی عیش، بهشت. دراینجا معنی اول مرادست.

ای گل‌فروش! گل‌چه فروشی بجای سیم
وز گل عزیزتر چه ستانی بسیمِ گل؟

دست سپید

دستش از پرده برون آمد چون عاج سپید
گفتی از میغ همی تیغ زند[۱] زهره و ماه

پشت دستش بمثل چون شکمِ قاقُم[۲] نرم
چون دُمِ قاقُم کرده سَرِ انگشت سیاه

نرگس

نرگس نگر چگونه همی عاشقی کند
بر چشمکان آن صنم خَلُّخی[۳] نژاد

گویی مگر کسی بشد[۴] از آب زعفران
انگشت زرد کرد و بکافور بر نهاد

۱- تیغ‌زدن : پرتوافکندن، شعاع‌افکندن خورشید وستارگان.

۲- قاقُم : حیوانی کوچك وسپید که پوست‌لطیفش مشهورست.

۳- خَلُّخ، قَرلُق، قارلُق : نام قومی از ترکان.

۴- بشد : برفت.

پیلگوش[1]

بر پیلگوش قطرهٔ باران نگاه کن
چون اشکِ چشمِ عاشقِ گریان همی‌شده
گویی که پرّ بازِ سپیدست برگ او
منقارِ باز لؤلؤ ناسفته برچده[2]

دست ظالم

ای ز عکسِ رخِ تو آینه ماه[3] شاه حسنی و عاشقانت سپاه
هر کجا بنگری دَمَد[4] نرگس هر کجا بگذری برآید ماه
روی و موی تو نامهٔ خوبیست چه بود نامه جز سپید وسیاه
بلب و چشم راحتی و بلا برخ و زلف توبه یی و گناه
دست ظالم ز سیم کوته به ای برخ سیم! زلف کن کوتاه!

۱- پیلگوش ، پیلغوش : گلی است از جنس سوسن و بر کنار های آن خالهای سیاه و رخنهای کوچك باشد .

۲- برچده : برچیده.

۳- دراین مصراع کسرهٔ سین را در«عکس» وخاءِ را در «رخ» باید ممدود خواند تاوزن با مصراعهای دیگر متناسب باشد .

۴- دمیدن : رُستن و برآمدن گیاه. دربارهٔ ستارگان ونور وبامداد و امثال آنهابمعنی «طلوع کردن» است .

۱۹ - بُشّار مَرغزی

بشّار مرغزی[۱] شاعر قرن چهارم هجری (قرن دهم میلادی) است. از شرح حالش اطلاعی دردست نیست و آنچه تذکره‌نویسان نوشته‌اند مقرون باشتباهاتست. اهمیت او در آنست که بعد از رودکی قدیمترین شاعریست که قصیدهٔ خمریهٔ شیوایی از خود بیادگار نهاده و سخن او مسلماً در خمریّات منوچهری مؤثر افتاده‌است.

رَز[۲]

رَز را خدای از قِبَلِ[۳] شادی آفرید
شادی و خُرّمی همه از رَز بود پدید

از جوهر لطافتِ محض[۴] آفرید رز
آنکو جهان و خلق جهان را بیافرید

از رَز بود طعام[۵] وهم از رز بود شراب[۶]
از رَز بودت نقل وهم از رز بود نبید

۱- مَرغَزی یامرغُزی نسبت بمرواست.

۲- رز : درخت انگور، باغ انگور، باغ.

۳- ازقبَلِ : بخاطرِ، ازجانبِ.

۴- محض : خالص.

۵- طعام : خوردنی.

۶- شراب : آشامیدنی.

شادیِ فُرُخت و خُرّمی آنکس که رَز فُرُخت
شادی خرید و خُرّمی آنکس که رَز خرید

انگور و تاك او نگر و وصف او شنو
وصفِ تمام گُفت[۱] ز من بایَدَت شنید

آن خوشه بین فتاده بر او برگهای سبز
هم دیدنش خُجسته[۲] و هم خوردنش لذیذ

دیدم سیاه روی عروسان سبز پوش
کز غم دلم بدیدن ایشان بیارمید

گفتی که شاهِ زنگ یکی سبز چادری
بر دختران خویش بعمدا بگُسترید

آگه نبودم ایچ که دهقان مرا زدور
با آن بزرگوار عروسان همی بدید...

آن گَردن لطیف عروسان همی گرفت
پیوندشان بتیغ بُرنده همی بُرید

زیر لگد بجمله همی کشتشان بزور
چونان که پوست بر تن ایشان همی درید

اندر میان سنگ نهان کرد خونشان
دهقان و لب ز خشم بدندان همی گَزید

۱ـ تمام گفت: تمام گفته، یعنی گفتاری که حق مطلب را ادا کند.

۲ـ خجسته: مبارك، آنچه بفال نیك گرفته شود.

تا پنج ماه یاد نکرد ایچگونه زو
از روی زیر کی و خرد همچنین سزید

چون نوبهار باغ بیاراست چون بهشت
از سوسن سفید و گل سرخ و شنبلید
اندر میان سبزه بدشت و بکوهسار
مشکین بنفشه و سمن و لاله بر دمید

برزد شعاع زهره و بوی گلاب ازو
از بوی او گل طرب و لهو بشکفید[1]
دانا کلید قفلِ غمش نام کرد از آنک
جزمَی ندید قفل غم و رنج را کلید

زینْسْت[2] مهر من بمی سرخ بَرْ کزو
شد خُرّمی پدید و رخ غم بپژمرید

۱ـ بشکُفید : بشکفت.
۲ـ زینَسْت : ازاینست، باین سبب است.

۲۰ ـ محمد عبده

(محمدبن عَبدَه)

محمد عبده ازکاتبان وشاعران مشهور اواخرقرن چهارم‌هجری بود. وی سمت دبیری بغراخان (ازپادشاهان خانیهٔ ماوراءالنهر متوفی بسال ۴۸۳ه. = ۱۰۹۰ میلادی)داشته وازاستادانی‌بوده است که هردبیرمیبایست‌آثاراورا بخواند و شیوهٔ او را بیاموزد.

عاشق صابر

چنانکه نیست نگاری چوتو دگر نبود
چومن صبور و چو من رازدار بُرنایی

ترا ومنْ رَهی[1] وخواجه‌راکسی بجهان
بحسن و صبر و سخاوت ندید همتایی

اهل دیوان

گویند مرا چرا گریزی — ازصحبت و کار اهل دیوان
گویم زیرا که هوشیارم — دیوانه بود قرین دیوان

۱ـ من رهی : یعنی من‌بنده

بیاد جوانی

سهی سروم از ناله چون نال گشته[1]   سها مانده از غم سهیل یمانی
بسی رنج دیدم بسی گفته خواندم   ز گفتار تازی و از پهلوانی
بچندین هنر شست و دو سال بودم   که توشه برم ز آشکار و نهانی
بجز حسرت و جز و بال گناهان   ندارم کنون از جوانی نشانی
بیاد جوانی همی مویه دارم   بر آن بیت بوطاهر خسروانی
جوانی به بیهودگی یاد دارم   دریغا جوانی دریغا جوانی

۱ـ این قطعه که تضمینی است از شعر معروف خسروانی در لباب الالباب عوفی بفردوسی و در ترجمان البلاغهٔ رادویانی بمحمد عبده نسبت داده شده است. نظر بقدمت ترجمان البلاغه اشارهٔ رادویانی درینجا پذیرفته و قطعه بنام محمد عبده نقل میشود. ابیات این قطعه از ترجمان البلاغه و لباب الالباب جمع و تلفیق شده است.

۲۱ - فردوسی

(ابوالقاسم منصوربن حسن)

فردوسی‌طوسی حماسه‌سرای بزرگ ایران (۳۲۹-۴۱۱ هجری = ۹۴۰-۱۰۲۰ میلادی)[۱] استاد بیهمتای شعر پارسی، بزرگترین حماسه سرای ایران ویکی از حماسه سرایان بزرگ جهانست. اثر جاویدان او شاهنامه در شمار بهترین آثار حماسی عالم است. این اثر بزرگ که در حدود پنجاه‌هزار بیت دارد منظومه‌بیست ببحر متقارب در شرح تاریخ‌ایران ازقدیمترین عهود تاحملهٔ عرب درقرن‌هفتم میلادی که شامل‌قسمتهای اساطیری وداستانی وقسمت تاریخی است.

شاهنامهٔ فردوسی براثر نفوذ شدیدی که درمیان طبقات مختلف ایرانیان یافت، در همهٔ ادوار تاریخی بعد از قرن پنجم هجری مورد توجه بود چنانکه همهٔ شاعران حماسه‌گوی ایرانی تاعهداخیر تحت تأثیر آن‌بوده وبرائرآن گام نهاده‌اند وترجمه‌هایی ازآن بتازی وترکی وتلخیصهایی ازآن بنثر پارسی ترتیب یافته‌است. از مقدمه‌هایی که بر آن نوشته‌اند مقدمهٔ قدیم شاهنامه ومقدمهٔ بایسنقری معروفست. قسمت بزرگی از مقدمهٔ قدیم شاهنامه مأخوذست ازمقدمه‌یی که درسال ۳۴۶ هجری (۹۵۷میلادی) ابومنصور المعمری برشاهنامهٔ ابومنصور محمدبن عبدالرزاق سپهسالار خراسان (م.۳۵۰ هجری = ۹۶۱ میلادی) نگاشت. ترجمه‌هایی از همه یاقسمتی از شاهنامه بزبانهای غربی صورت گرفت که از همه مهمتر ترجمهٔ ژول‌مول[۱] بفرانسه و شاك[۲] وروك کرت[۳] بآلمانی و اتکینسن[۴] بانگلیسی و پیزی[۵] بایتالیائی است.

۱- *Jules Mohl*

۲- *Schack*

۳- *Friedrich Rückert*

۴- *Atkinson*

۵- *Pizzi*

نظم شاهنامه مبتنی است برمآخذ قدیم که از همه مهمتر یکی شاهنامهٔ منثور ابومنصور محمدبن عبدالرزاق است که جمع آوری آن بسال ۳۴۶ هجری (۹۵۷ میلادی) خاتمه یافت، دیگر کتابی دراخبار رستم از «آزاد سرو» ودیگر ترجمه‌یی از اخبار اسکندر بزبان پارسی ازاصل عربی.

گویندهٔ این منظومهٔ عدیم‌النظیر ابوالقاسم منصوربن حسن[1] فردوسی‌طوسی در حدود سال ۳۲۹ هجری (۹۴۰ میلادی) درقریهٔ باژ از قراء طابران طوس در خانواده‌یی ازطبقهٔ دهقانان ولادت یافت و در جوانی شروع بنظم بعضی ازداستانهای قهرمانی کرد تادر حدود سال ۳۷۰ هجری (۹۸۰ میلادی) بعداز اطلاع ازقتل دقیقی که نظم‌شاهنامه را آغاز کرده وناتمام نهاده بود، بنظم شاهنامهٔ ابومنصوری‌همت گماشت ودرسال ۳۸۴ هجری (۹۹۴ میلادی) آنرا بپایان برد. این همان نسخه است که البنداری آنرا مأخذ کار خود در ترجمهٔ شاهنامه قرار داد. سپس فردوسی مطالبی را از مآخذ دیگر مانند اخبار رستم واخبار اسکندر وبعضی داستانهای منفرد بر شاهنامهٔ خود افزود وآنرا بسال ۴۰۰ یا ۴۰۱ هجری (۱۰۱۰ میلادی) بپایان برد وبسلطان‌محمود غزنوی تقدیم کرد لیکن بعلل‌مختلف که‌اهم آنها اختلاف‌درمذهب ونژاد بود، میان آنان خلاف‌افتاد واو که‌بغزنین رفته بود بشتاب ازآنشهر بهرات وازآنجا بطوس وتبرستان شد وباز بخراسان برگشت وبسال ۴۱۱ هجری (۱۰۲۰ میلادی) درزادگاه خود درگذشت.

آنچه برخی از محققان ایرانی واروپایی دربارهٔ سفر فردوسی به «خان لنجان» اصفهان و بغداد ساخته‌اند بنابر توضیحات کافی که پیش‌ازین در کتابهای خود داده‌ام مجعولاتی غیرقابل‌اعتناست.

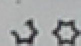
فردوسی درحفظ جانب امانت‌هنگام نقل‌مطالب، بکاربردن نهایت مهارت دروصف مناظر طبیعی ومیدانهای جنگ وقهرمانان منظومهٔ خود ولشکر کشیها ونظایر اینها، وذکر حکم ومواعظ دلپذیر درتضاعیف داستانها وآغاز وانجام قصص، کمال توانایی را نشان داده است. این‌شاعر استاد دربیان افکار ونقل‌معانی ورعایت سادگی زبان وفکر و

---

۱ ـ این اسم و نسب مأخوذست از ترجمهٔ شاهنامه بدست قوام الدین فتح بن علی البنداری، که میان سالهای ۶۲۰ ـ ۶۴۰ هجری در دمشق از روی نخستین نسخهٔ شاهنامهٔ فردوسی انجام گرفت.

صراحت وروشنی‌سخن وانسجام‌واستحکام و متانت کلام بدرجه‌یی از قدرتست که کلامش همواره در میان استادان نمونهٔ اعلای فصاحت وبلاغت شمرده شده وبمنزلهٔ سخن سهل وممتنع تلقی گردیده‌است .

غیر از شاهنامه که پیش ازین یاد کرده‌ایم بفردوسی نظم بعضی قطعات وغزلها را نسبت داده‌اند، که در انتساب غالب آن‌ها بوی تردیدست . بطلان انتساب منظومهٔ یوسف وزلیخا را بوی مفصلا در کتاب تاریخ ادبیات درایران (ج ۱ چاپ دوم ص ۴۹۳– ۴۹۶) وپیش‌ازآن در کتاب حماسه سرایی درایران‌ثابت کرده‌ام. این منظومه را شاعری سرود که بدستگاه ابوالفوارس طغانشاه بن‌الب ارسلان حاکم هرات انتساب داشت.



دربارهٔ احوال وآثارفردوسی وذکرمنابع‌مختلفی که ازاویادشده خصوصاً رجوع‌شودبه:

حماسه‌سرایی درایران تألیف دکتر صفا، چاپ دوم ، تهران ، ص ۱۷۱–۲۸۳.

تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا، ج ۱ چاپ دوم، ص ۴۶۱–۵۰۱.

مجلهٔ کاوه سال ۲ دورهٔ جدید ، شمارهای ۱۰–۱۱–۱۲. مقالهٔ‌آقای تقی‌زاده راجع بفردوسی . همین مقاله درمجموعهٔ (هزارهٔ فردوسی) نیزنقل شده است. چاپ‌تهران ص۱۷ - ۱۰۷ .

J. Mohl : Livre des Rois, tom I : Paris 1883
Nöldeke: Das Iranische Nationalepos, Zeweite auflage, Berlin und Leipzig, 1920, s. 19 - 34
Henri-Massé : Firdousi et l' épopée nationale, Paris 1935.

بجای تو[1]

شبی در برت گر بر آسودمی سر فخر بر آسمان سودمی

قلم در کف تیر[2] بشکستمی کلاه از سَرِ ماه بر بودمی

۱ـ ازمیان ابیات و قطعات پراگندهٔ منسوب بفردوسی این یکی را که در انتساب آن بشاعر کمتر تردیدست ، نقل می کنیم .

۲ـ تیر : عطارد که ستارهٔ دبیرانست.

جمال تو گر ز آنکه من دارمی   بجای تو گر زآنکه من بودمی
ببیچارگان رحمت آوردمی   بدلدادگان بر ببخشودمی[۱]

کشته شدن ایرج

فریدون پادشاه پیشدادی ایران سه‌پسرداشت بنام ایرج وسلم وتور، و کشورهای خود را میان این سه پسر قسمت کرد. ایران را که ازهمهٔ آن کشورها آبادتر بود بایرج‌داد که خردتر بود وتوران را بتوروروم را بسلم. سلم و تور که ازایرج بسال بزرگتر وازین بخشش پدر ناخرسند بودند بر برادر خردتر بتاختند واورا که ازراه مدارا درآمده بود درخیمهٔ شاهی بکشتند. این‌کارمنشاءِ همهٔ جنگهای انتقامی ایرانیان باتورانیان وورومیان درحماسهٔ ملی است.

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب   سپیده بر آمد بپالود[۲] خواب
دو بیهوده‌را دل بر آن کار گَرم   که دیده بشویند هر دو ز شَرم
برفتند هر دو گُرازان[۳] ز جای   نهادند سر سوی پرده سرای[۴]
چو از خیمه ایرج بره بنگرید   پر از مهر دل سوی ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون   سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
بدو گفت تُور ارتو از ما کِهی[۵]   چرا بر نهادی کلاه مِهی[۶]

---

۱ - بخشودن: رحمت‌آوردن، عفو کردن.

۲ - پالودن: ازصافی گذشتن،صاف کردن،خلاص شدن، دراینجا مراد انجام‌یافتن‌است.

۳ - گرازیدن: خرامیدن، راه رفتن ازروی کبر وناز.

۴ - پرده‌سرای: سرا پرده.

۵ - کِه: خرد، کوچك، خردتر، کوچکتر.

۶ - مِهی: بزرگی.

ترا بـاید ایران و تخت کیان — مرا بر دَرِ تُرک بسته میان[1]

برادر که مهتر[2] بخاور[3] برنج — بسر بر ترا افسر و زیر گنج

چنین بخششی کان جهانجوی کرد — همه سوی کهتر پسر روی کرد

چو از تور بشنید ایرج سُخُن[4] — یکی خوبتر پاسخ افگند بُن

بدو گفت کای مهترِ نـامجوی — اگر کام دل خواهی آرام جوی

نه تاج کیی[5] خواهم اکنون نه گاه[6] — نه نـام بزرگی نه ایران سپـاه

من ایران نخواهم نه خاور نه چین — نـه شاهی نه گسترده روی زمین

بزرگی که فرجام او تیرگیست — بر آن مهتری بر بباید گریست

سپهر بلند ار کشد زین تو — سر انجـام خشتست بـالین تو

مرا تخت ایران اگر بود زیر — کنون گشتم از تخت واز تاج سیر

سپردم شما را کلاه و نگین — مدارید با من شما نیز کین

مرا با شما نیست جنگ و نبرد — نباید به[7] من هیچ دل رنجه کرد[8]

---

۱ ـ میان بستن : آمادهٔ کار بودن، مهیای خدمت بودن.

۲ ـ مراد از برادر مهتر سلم است که کشور روم نصیب او شده بود.

۳ ـ خاور، خاوران : از کلمهٔ پهلوی خوربرَان یا خورَوران، امروز بمعنی مشرق استعمال میشود لیکن معنی اصلی وقدیم آن «مغرب» است چنانکه درهمین بیت ملاحظه میکنیم.

۴ ـ سُخُن ، سَخون : تلفظ پهلوی کلمه است. درپارسی دری حرکات این کلمه تبدیل مکان یافته است .

۵ ـ کیی : منسوب به «کَی» یعنی «شاه» است.

۶ ـ گاه : تخت.

۷ ـ به : دراینجا سببی است و «بمن» یعنی «بسبب من». ن خ: ز

۸ ـ رنجه کردن : بزحمت افگندن، رنج دادن، خسته و مانده کردن.

زمانه نخواهم بآزارتان / وگر[1] دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آیین من / نباشد جز از مردمی دین من
چو بشنید تور این همه سر بسر / بگفتارش اندر نیاورد سر[2]
نیامدْش گفتار ایرج پسند / نه نیز آشتی نزد او ارجمند
ز کرسی[3] بخشم اندر آورد پای / همی گفت و می جست هزمان[4] زجای
یکایک[5] بر آمد[6] زجای نشست[7] / گرفت آن گران[8] کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاج دار / ازو خواست ایرج بجان زینهار[9]
نیامدْت گفت ایچ ترس ازخدای / نه شرم ازپدر، خودهمینست رای؟
مکش مر مراکت سر انجام کار / بگیرد بخون منت روزگار
مکن خویشتن را ز مردم کُشان / کزین پس نیابی خوداز من نشان
پسندی و همداستانی[10] کنی / که جان داری وجان‌ستانی کنی!

---

۱ - وگر : واگرچه.
۲ - سرآوردن ،سردرآوردن : توجه کردن ، اعتنا کردن، بنهایت رسیدن.
۳ - کرسی: سریر ، تخت ، اورنگ ، صندلی .
٤ - هزمان : هرزمان، دمادم.
٥ - یکایك : یکباره .
٦ - برآمدن : برپای‌خاستن، طلوع کردن، دمیدن . دراینجا معنی اول مرادست .
۷ - جای نشست : محل جلوس .
۸ - گران : سنگین.
۹ - زینهار خواستن : امان خواستن.
۱۰ - همداستانی : موافقت. همداستان : موافق.

بَسَنده کنم[1] زین جهان گوشه‌یی — بکوشش فراز آورم[2] توشه‌یی
میازار موری که دانه کشست — که جان‌دار دوجان شیرین خُوَشست
سیاه اندرون باشد و سنگدل — که[3] خواهد که‌موری‌شود تنگدل
بخون برادر چه بندی کمر — چه سوزی دل پیر گشته پدر؟
جهان‌خواستی، یافتی، خون مریز! — مکن با جهاندار یزدان‌ستیز!
سخن چند بشنید پاسخ نداد — دلش بود پر خشم و سر پر ز باد
یکی خنجر از موزه[4] بیرون کشید — سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهر آبگون خنجرش — همی کرد چاک آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سَهی — گسست آن کمرگاه شاهنشَهی
دوان خون بر آن چهرهٔ ارغوان — شد[5] آن نامور شهریار جهان
سر تاجور از تن پیلوار — بخنجر جدا کرد و برگشت کار
جهانا بپروردیش در کنار — و ز آن پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست — بر آن آشکارت بباید گریست
چو شاهان بکینه کُشی خیرخیر[6] — از این دو ستمکاره اندازه گیر

۱ ـ بَسَنده کردن : قناعت کردن ، خرسند بودن .

۲ ـ فراز آوردن: فراهم کردن، گرد آوردن.

۳ ـ که : کسی که، آنکه.

٤ ـ موزه : کفش ، چکمه ، پاپوش .

۵ ـ شدن : سپری شدن ، رفتن .

٦ ـ خیرخیر : بیهوده.

نخستین جنگ رستم با افراسیاب[1]

رستم پسر زال زربزرگترین پهلوان ایران ومدار بسیاری از وقایع عمدهٔ پهلوانی درشاهنامه وبرخی دیگراز آثار حماسهٔملی فارسی‌است. نخستین بار که بمیدان جنگ افراسیاب (پسر پشنگ ونوادهٔتور که پادشاه توران وجنگاوری بی‌بدیل بود) درآمد، بعهد پادشاهی کیقباد بود وازین‌پس دو پهلوان بزرگ ایران‌وتوران بارها بایکدیگر روبرو شدند ودرنبردهای آنان همواره برد بارستم بود.

چورستم بدید آنکه قارن[2] چه کرد — چگونه بود ساز[3] جنگ و نبرد
بپیش پدر شد بپرسید ازوی — که با من جهان پهلوانا بگوی
که افراسیاب آن بداندیش مرد — کجا جای گیرد بدشت نبرد
چه پوشد کجا بر فرازد درفش — که پیداست تابان درفش بنفش
نشان ده که پیکار سازم بدوی — میان یلان سر فرازم بدوی

۱ ـ افراسیاب پادشاه وپهلوان نیرومندتورانیست. توران در شاهنامهٔ فردوسی، چنانکه درداستانها وروایات مذکوردرمتون پهلوی ، بمنزلهٔ ترکستان، وتورانیان بمنزلهٔ زردپوستان آسیای مرکزی هستند، وحال آنکه قوم تُوری که دراوستایادشده‌ازاقوام آریایی غیرایرانی بودند که با آریائیان ایرانی بر سرتصرف منزلگاههای آنان نبردمیکردند،(حماسه سرایی درایران، دکتر صفا، چاپ‌دوم ص۶۱۲-۶۱۶) . درداستان جنگهای‌رستم‌وافراسیاب که مدتهادرشاهنامه امتداد یافته اثر بارزی از کشاکشهای مداوم نژاد ایرانی باقبایل زردپوست آسیای مرکزی که از قرن دوم پیش‌از میلاد سرگرم حملات خود بسرحدات ایران درشمال شرقی بوده‌اند ، مشاهده میشود.

۲ ـ قارن پهلوان بزرگ ایران پیش ازرستم. این پهلوان پسر کاوهٔ آهنگر بود که در داستانهای ایرانی‌درفش‌کاویان راکه درفش رسمی‌شاهنشاهی بود باونسبت میدادند.
۳ ـ ساز : سامان، ساختگی وآمادگی‌کار، سلاح جنگ.

بدو گفت زال ای پسر گوش دار[1] یك امروز باخویشتن هوش دار

که آن تُرك در جنگ نر اژدهاست دَم آهَنج[2] ودر کینه اَبر بلاست

درفشش سیاهست و خَفتان[3] سیاه ز آهَنَش ساعد ز آهن کلاه

همه روی آهن گرفته بزر درفش سیه بسته بر خُود[4] بر

بیکجای ساکن نباشد بجنگ چنینست آیین[5] پور پشنگ

نهنگ او ز دریا بر آرَد بدَم ز هشتادرَش[6] نیست بالاش[7] کم

ازو خویشتن را نگهدار سخت که مرد دلیرست و پیروز بخت

شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب.

بدو گفت رستم که ای پهلوان تو از من مدار ایچ رنجه روان

جهان آفریننده یار منَست دل و تیغ و باز و حصار منست

اگر اژدها باشد و دیوِ نَر بیارَمش بگرفته بند کمر

ببینی کنون در صفِ کار زار کز آن شاه جنگی بر آرم دمار

بدانگونه با وی بر آیم بجنگ که بروی بگرید سپاه پشنگ

---

۱ ـ گوش‌داشتن : مراقبت کردن، نگاه‌داشتن، محافظت کردن.

۲ ـ آهنجیدن : کشیدن، بر کشیدن، در کشیدن، افگندن. دم‌آهنج : آنکه بدم درمی کشد.

۳ ـ خَفتان : نوعی جامهٔ‌جنگ، سلاحی که بروی سلاحهای دیگر دفاعی میپوشیدند.

۴ ـ خُود : کلاه آهنین که در جنگ برسر می‌نهادند.

۵ ـ آیین : قاعده ورسم.

۶ ـ رَش : مسافت، مسافت دودست چون آنهارا ازهم باز کنند، گز، ذرع.

۷ ـ بالا : قد. معانی دیگر آن پیش ازین گفته شد.

برانگیخت آن رخش رویینه[1] سُم
بر آمد خروشیدن گاو دُم[2]

دمان[3] رفت تا سوی توران سپاه
یکی نعره زد شیر لشکر پناه

چو افراسیابش بهامون بدید
شگفتید[4] زان کودک نارسید[5]

ز گردان بپرسید کاین اژدها
بدینگونه از بند گشته رها،

کدامست کاین را ندانم بنام؟
یکی گفت کاین پور دستانِ سام[6]

بود رستمش نام و بس سرکشست
کِه جنگ چون آب و چون آتشست

نبینی که با گرز سام آمدَست؟
جوانست و جویای نام آمدَست!

بپیش سپه آمد افراسیاب
چو کشتی که موجش برآرد ز آب

چو رستم وُرا دید بفشارد ران[7]
بگردن برآورد گُرزِ گَران

چو تنگ اندر آورد با او زمین[8]
فروکرد گُرز گران را بزین

چو افراسیابش بدانگونه دید
بزد چنگ و تیغ از میان برکشید

زمانی بکوشید با پور زال
تهمتن بر افراخته چنگ و یال[9]

---

۱ ـ رویینه : هرچه از روی بسازند.
۲ ـ گاو دم : نفیر، کرنا، بوق.
۳ ـ دمان : غرنده، مهیب، جلد و چالاك.
۴ ـ شگفتیدن : عجب کردن.
۵ ـ نارسید : نارسیده، نابالغ، اَبرنا.
۶ ـ دستان سام : زال‌زر.
۷ ـ ران‌فشردن : برانگیختن و راندن ستور
۸ ـ یعنی با او نزدیك شد. بفاصلهٔ کم رسید.
۹ ـ یال : قد و اندام، گردن و موی گردن، بازو.

بَبند کمرْش اندر آویخت چنگ ... جدا کردش از پشتِ زینِ خَدَنگ[۱]

همی خواست بردن بپیش قَباد[۲] ... دهد جنگِ روز نخستینْش یاد

زهنگِ[۳] سپهدار و چنگِ سَوار ... نیامد دَوال[٤] کمر پایدار

گُسست و بخاك اندر آمد سَرَش ... سواران گرفتند گِرد اندَرَش

تهمتن فرو برد چنگِ دراز ... ربود از سرش تاج آن سر فراز

بیك دستِ رستم کمر مانده بود ... بدستِ دگر تاجش از سر ربود

سپهدار ترکان چوشد زیر دست ... یکی بارهٔ تیزتگ[٥] بر نشست[٦]

پس آنگاه راه بیابان گرفت ... سپه‌دارها کردوخودجان گرفت[۷]

یکی هفته بنشست نزدیك رود[۸] ... بهشتم بر آراست با خشم ودود

برفت از لَبِ رود نزد پشنگ ... زبان پر زگفتار و کوتاه چنگ

بدو گفت کای نامبُردار[۹] شاه ... ترا بود این جنگ جُستن گناه

۱ ـ خَدَنگ : درختی بسیار سخت که از چوب آن زین وتیر و نیزه میساختند. زین خدنگ وتیرخدنگ ازینجاست .

۲ ـ قَباد : نخستین پادشاه از سلسلهٔ کیانیان.

۳ ـ هنگ : زور، نیرو، سنگینی، هوش وفهم.

٤ ـ دوال کمر : بند کمر.

٥ ـ تیزتگ : تیزدو.

٦ ـ برنشستن : سوار شدن.

۷ ـ جان گرفت : جان بسلامت برد .

۸ ـ رود : مرادرودجیحونست که درداستانهای ملی سرحدایران وتوران شمرده‌شده‌است.

۹ ـ نامبردار : مشهور .

رستم

سواری پدید آمد از پشت سام[1] — که دَستانْش رُستَم نهادَست نام
بیامد بسان نهنگ دُژَم[2] — که گفتی زمین را بسوزد بدَم
همی تاخت اندر فراز و نشیب — همی زد بگرز و بتیغ و رِکیب[3]
نیرزید جانم بیک مشت خاك — ز گرزش هوا شد پراز چاك چاك
همه لشکرما ز هم بر دَرید — کس اندرجهان آن شگفتی ندید
درفش مرا دید بر یك کران — بزیر اندر افکند گرز گران
بیامد گرفتش[4] کمر بند من — تو گفتی که بگسست پیوند من
چنان بر گرفتم[5] ززین خدنگ — که گفتی ندارم بیك پشه سنگ[6]
کمر بند بگسست و بند قبای — زچنگش فتادم نگون زیر پای
بدان زور هرگز نباشد هِزَبر[7] — دو پایش بخاك اندرون سر بابر
سواران جنگی همه همگروه — کشیدندم از چنگ آن لخت کوه
تودانی که شاهی دل وچنگ من — بجنگ اندرون زور و آهنگ[8] من

۱ ـ این ابیات دنبالهٔ سخن افراسیابست .
۲ ـ دژم : آشفته، اندوهگین، غضبناك.
۳ ـ رِکیب : رکاب.
٤ ـ شین در گرفتش فاعلی است.
۵ ـ بر گرفتم : بر گرفت مرا.
٦ ـ سنگ : وزن ومقدار.
۷ ـ هِزبر : شیربیشه.
۸ ـ آهنگ : قصد و اراده وعزم.

بدستِ وی اندر یکی پشه‌ام — وزین آفرینش پر اندیشه‌ام

یکی پیلتن دیدم و شیر چنگ — نه‌هوش‌ونه‌دانش‌نه‌رای‌ونه‌هنگ[۱]

عنانش سپرده بدان پیل مست[۲] — همش کوه‌وهم غار وهم راه پست

دلیران و شیران بسی دیده‌ام — عنان پیچ[۳] از آنگونه نشنیده‌ام

همانا که کوپال[٤] سیصد هزار — زدندش بر آن تارَك[٥] نامدار

تو گفتی که از آهنش کرده‌اند — بروی و بسنگش برآورده‌اند[٦]

چه دریاش پیش و چه ببر بیان — چه درنده شیر و چه پیل ژیان[۷]

همی‌تاخت یکسان چو روز شکار — ببازی همی آمدش کارزار

چُنو گر بُدی سام را دستبُرد[۸] — زترکان نماندی سرافراز گُرد

جنگ ایرانیان و تورانیان

بر آمد خروشیدن دار و گیر — درخشیدن خنجر و زخم[۹] تیر

---

۱ ـ هنگ : هوش وفهم.

۲ ـ مراد ازین «پیل مست» رخش اسب مشهور رستم‌است

۳ ـ عنان پیچ : سوار ماهر وچابك.

٤ ـ کوپال : گُرز، گردن، قامت. درینجامعنی اول مرادست .

٥ ـ تارَك : فرق‌سر.

٦ ـ برآوردن : پدیدآوردن ، بنا کردن ،تربیت کردن .

۷ ـ ژیان : درنده وخشمگین.

۸ ـ دستبُرد : هنر، برتری، غلبه.

۹ ـ زخم : ضربت، طعن.

دو لشکر بیکدیگر آویختند[۱] تو گفتی بهم اندر آمیختند
غریویدن[۲] مرد و غرّنده کوس همی کرد بر رعد غرّان فسوس
ز آسیب شیران پولاد چنگ دریده دل شیر و چرم پلنگ
زمین کرده بُد سُرخ رستم بجنگ یکی گُرزهٔ گاو پیکر بچنگ
بهر سو که مرکب بر انگیختی چو برگ خزان سرفرو ریختی
بشمشیر بُرّان چو بگذاشت دست سرِ سرفرازان همی کرد پست
اگر برزدی بر سر آن سرفراز بدو نیمه کردیش با اسب وساز
چو شمشیر بر گردن افراختی چو کوه از سواران سر انداختی
ز خون دلیران بدشت اندرون چو دریا زمین موج زن شد زخون
همه روی صحرا سرودست وپای بزیر سُمِ اسبِ جنگ آزمای
ز سُمِّ ستوران در آن پهن دشت زمین شد شش و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بر رفت روز نبرد بماهی نم خون و بر ماه گرد
بروز نبرد آن یَلِ ارجمند بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
برید ودرید و شکست وببست یلانرا سر و سینه و پا ودست
هزار وصد و شصت گُردِ[۳] دلیر بیک زخم شد کشته درچنگ شیر
برفتند ترکان ز پیش مغان[٤] کشیدند لشکر سوی دامغان

---

۱ - آویختن، درآویختن : درافتادن، جدال کردن.
۲ - غریویدن : فریاد زدن، شور وغوغا کردن.
۳ - گُرد : مبارز وشجاع، پهلوان.
٤ - مُغان، موغان، موقان : ولایتی درشمال آذربایجان.

وز آنجا بجیحون نهادند روی — خَلیده دل[1] وباغم و گفت و گوی
شکسته سِلیح[2] و گسسته کمر — نه بوق و نه کوس و نه پـای و نه پَر[3]

زال ورودابه

زال‌زر پسر سام نریمان چون از مادربزاد سرخ‌روی وسپیدموی بود چنانکه پدر فرزند اهریمنش‌پنداشت وبردامن البرز کوهش نهاد تاطعمهٔ ددان شود. قضا را سیمرغ درجست رجوی شکار ازآشیانه بیرون آمده بود واورا درپای کوه بدید، بکنامش برد وپیش بچگان افکند لیکن بچگان سیمرغ بااو خوی گرفتند و سیمرغ را نیز مهر بر او بجنبید واو را در کنام خویش بپرورد چندانکه یـال بر کشید وبرومند وتوانا گشت. آخرکار سام بطلب فرزند بالبرز کوه رفت واورا از سیمرغ بگرفت وبخانه‌برد وبپرورد وآیین جنگاوری و کشورداری‌بیاموخت. زال یك بار که بکابلستان رفته بود رودابه دختر مهراب شاه را بدید وخواستار او گشت وبدین طریق داستان زال ورودابه که عاقبت بکامیابی زال انجامید در شاهنامه بمیان آمد. حاصل این عشق برای زال ورودابه فرزندی بَرومند شد که رستم بزرگترین پهلوان داستانی است. در این قطعه زال شبانگاه بدعوت رودابه ازبارهٔ دژنهانی بکاخ مهراب راه جست و شبی را با رودابه بشادی گذراند وهمین دیدار مایهٔ پیوند آن‌دو شد:

چو خورشید تابنده شد ناپدید — در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده[4] شد سوی دستان سام — که شد ساخته[5] کار، بگذار گام
سپهبَد سوی کاخ بنهاد روی — چنان چون بود مردم جُفت‌جوی

---

۱ ـ خلیده‌دل : دل گران، پریشان خاطر.

۲ ـ سلیح : ممالِ سلاح است.

۳ ـ پای و پَر : تاب وتوان.

٤ ـ پرستنده : خدمتکار.

۵ ـ ساخته : مهیاء آماده.

بر آمد سیه چشم گُلرُخ ببام — چو سرو سَهی[1] بر سرش ماهِ تام[2]

چو از دور دَستان سامِ سوار — پدید آمد، آن دختر نامدار

دو بیجاده[3] بگشاد و آواز داد — که شاد آمدی ای جوانمرد، شاد!

درود جهان آفرین بر تو باد — خَم چرخ گردان زمینِ تو باد

پرستنده خرّم دل و شاد باد — چنانی سراپای کاو کرد یاد

پیاده بدین سان زپرده سرای — برنجیدت[4] آن خسروانی دو پای

سپهبد چو از باره آوا شنید — نگه کرد وخورشید رخ را بدید

شده بام ازو گوهر تابناک — زتاب[5] رخش سرخ یاقوت خاک

چنین داد پاسخ که ای ماه چهر — درودت زمن، آفرین از سپهر!

چه‌مایه[6] شبان دیده اندر سماک[7] — خروشان بُدَم پیش یزدان پاک

همی خواستم تا خدای جهان — نماید بمن رویت اندر نهان

کنون شاد گشتم بآواز تو — بدین چرب گفتارِ با نازِ تو

یکی چارهٔ راهِ دیدار جوی — چه باشی تو بر باره، ومن بکوی

---

۱ - سَهی : راست ودرست.

۲ - ماه تام : پُرماه، ماه‌دوهفته، ماه‌تمام، بدر.

۳ - بیجاده : لعل. مراد ازدوبیجاده دولب است.

٤ - رنجیدن : رنجه شدن.

٥ - تاب : گرمی، روشنی.

٦ - چه‌مایه : چقدر.

۷ - سماک : یکی از دو مجموعهٔ سماک رامح یاعاذل است. دیده اندر سماک یعنی دیده بجانب آسمان.

پریچهر گفت و سپهبد شنود ‌‌ ‌ زسر شَعر[1] شبگون[2] سبک[3] بر کشود

کمندی گشاد او ز سروِ بلند ‌ ‌ ‌ کس از مشک زآنسان نپیچد کمند

خم اندر خم و مار بر مار بر ‌ ‌ ‌ بر آن غَبغَبش[4] تار بر تار بر

فروهشت گیسو از آن کنگره ‌ ‌ ‌ بدل گفت زال این کمندی سَرَه[5]

پس از باره رودابه آواز داد ‌ ‌ ‌ که ای پهلوان بچهٔ گُرد زاد

کنون زود بر تاز و بر کش میان ‌ ‌ ‌ بَرِ[6] شیر بگشای و چنگ کیان

بگیر این سر گیسو از یک سُوَم ‌ ‌ ‌ ز بهر تو باید همی گیسُوَم

نگه کرد زال اندر آن ماه‌روی ‌ ‌ ‌ شگفت آمدش زآن چنان گفت‌وگوی

بسایید مشکینَ کمندش ببوس ‌ ‌ ‌ که بشنید آواز بوسش عروس

چنین داد پاسخ که این نیست داد ‌ ‌ ‌ بدین روز خورشید روشن مباد

که من دست را خیره درجان زنم ‌ ‌ ‌ برین خسته دل تیز پیکان زنم

کمند از رَهی[7] بستد و داد خَم ‌ ‌ ‌ بیفگند خوار[8] و نزد هیچ دَم

بحلقه در آمد سر کنگره ‌ ‌ ‌ بر آمد زبن تا بسر یکسره

---

۱ ـ شَعر : موی وپارچه‌یی ازحریر لطیف.

۲ـ شبگون : شبرنگ، سیاه.

۳ ـ سبک : بچابکی، بچالاکی.

٤ ـ غَبغَب : گوشت‌پارهٔ زیرچانه.

٥ ـ سَره : نیك.

٦ ـ بر : پهلو وبغل، سینه، قد وبالا.

۷ ـ رهی : چاکر.

۸ ـ خوار : آسان، پست . درینجا معنی اول مرادست .

چو بر بام آن باره[1] بنشست باز | بیامد پریروی و بردش نماز[2]
گرفت آن زمان دست دستان بدست | برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند | بدست اندرون دست شاخ بلند[3]
سوی خانهٔ زرنگار آمدند | بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بُد آراسته پر ز نور | پرستنده[4] بر پای بر پیشِ حور
شگفت اندر و مانده بُد زال زر | بدان روی و آن موی و آن زیب و فرّ
اَبا یاره[5] و طوق و با گوشوار | ز دیبای و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر چمن | سر جَعد[6] زلفش شِکَن بر شِکَن[7]
همان زال با فرّ شاهنشهی | نشسته بَرِ ماه با فَرَّهی[8]
حمایل یکی دَشنه[9] اندر برش | ز یاقوتِ سرخ افسری برسرش
زدیدنْش رودابه می نارمید[10] | بدزدیده در وی همی بنگرید

۱ ــ باره : حصار، دژ.
۲ ــ نمازبردن : تعظیم کردن، سجده کردن.
۳ ــ شاخ بلند کنایه از بالای بلند و آختهٔ رودابه است.
۴ ــ پرستنده : خدمتکار.
۵ ــ یاره : دست بند.
۶ ــ جعد : موی مرغول، موی کاکل، چین و شکن زلف.
۷ ــ شکن : چین و شکنج . شکن برشکن یعنی چین درچین ، پیچ درپیچ، پیچاپیچ.
۸ ــ فرّهی : عظمت، شکوه وجلال.
۹ ــ دَشنه : نوعی از خنجر ، شمشیر وکارد تیغه باریک .
۱۰ــ آرمیدن : آرام جستن.

بدان‌شاخ[۱] ویال[۲] وبر آن‌فرّوبُرز[۳] — که خارا چوخار آمدی زوبگرز

فروغ‌رخش‌را که‌جان‌برفروخت[٤] — دَرُو بیش دیدی داش‌بیش‌سوخت

همی بود بوس و کنار و نبید[۵] — مگر شیر کُو گور را نَشکَرید[۶]

سپهبَد چنین گفت با ماهروی — که ای‌سروِ سیمینِ برِ مشکبوی

منوچهر چون بشنود داستان — نباشد بر ین گفته‌همداستان[۷]

همان سامِ نیرَم[۸] بر آرد خروش — کف اندازد وبرمن آید بجوش[۹]

ولیکن نه پُرمایه[۱۰] جانست وتن — همان خوار گیرم بپوشم کفن

پذیرفتم[۱۱] از دادگر داورم — که هرگز ز پیمان تو نگذرم

---

۱ ـ شاخ : بازو، ازسرانگشتان تابازو.

۲ ـ یال : گردن، موی گردن، قامت.

۳ ـ بُرز : قدوبالا، تنه.

٤ ـ برفروختن : برافروختن.

۵ ـ نبید : شراب.

۶ ـ شَکَردن : شکار کردن، شکستن حیوان شکاری‌شکار را. مرادآنست که زال برودابه تعرض نمی کرد.

۷ ـ همداستان : موافق.

۸ ـ نیرِم : نریمان. نریمان ونیرم از اصل اوستائی «نئیرِمَنَو» یعنی دلیرومردانه آمده است ودرین باره قبلا نیز اشاره‌یی کرده‌ایم (همین کتاب ص۴۰).

۹ ـ علت پیش‌بینی این مخالفتها آن‌بود که رودابه دختر مهراب پادشاه کابل از اعقاب ضحاك و معاشرت و مواصلت با خاندان اوممنوع بود.

۱۰ ـ پُرمایه : عزیز، گرانبها.

۱۱ ـ پذیرفتن از : عهد کردن‌با... پذیرفتن : قول‌دادن: عهد کردن.

شوم پیش یزدان ستایش کنم   چو یزدان پرستان نیایش کنم

مگر کوُ دل سام و شاه زمین   بشوید زخشم و ز پیکار و کین

جهان آفرین بشنود گـُفتِ من   مگر کآشکارا شوی جفت من

بدو گفت رودابه من همچنین   پذیرفتم از داور کیش و دین

که بر من نباشد کسی پادشا   جهان آفرین بر زبانم گـُوا

جز از پهلوان جهانِ زالِ زَر[1]   که باتاج و گنجست وبا نام وفرّ.

همی مهرشان هرزمان بیش بود   خرد دور بود آرزو پیش بود

چنین تا سپیده بر آمد ز جای   تبیره[2] بر آمد ز پرده سرای

پس آن ماه را شاه پدرود[3] کرد   تن خویش تار وبَرَش پود کرد...

سَرِ مژه کردند هر دو پر آب   زبان بر کشیدند[4] بر آفتاب

که ای فرّ گیتی یکی لَخت نیز   نبایست آمد چنین در ستیز

زبالا کمند اندر افگند زال   فرود آمد از کاخِ فرّخ هَمال[5]

کشتن رستم سهراب را

رستم ازتهمینه دخت شاهِسمنگان، که یك شب باوی آرمیده بود، پسری زورمند ومبارز وجنگاور داشت بنام سهراب که هیچش ندیده بود ونمیشناخت. این

---

١ ـ زالِزر : نام «دَستان» پدر رستم است. «زال» و «زر» هردو یك اسم است که درخط پهلوی بدو گونه خوانده میشود .

٢ ـ تبیره : کوس، طبل.

٣ ـ پدرود کردن، بدرود کردن : وداع کردن.

٤ ـ زبان بر کشیدن : باعتراض سخن گفتن، درشتی کردن.

٥ ـ همال : همسر، همانند.

پسر بفریب افراسیاب بالشکریان توران بجنگ ایران شتافت وچند بار بارستم درآویخت واو را بر زمین زد لیکن هربار مهر خویشاوندی در او بجنبید واز کشتن رستم دست باز داشت. اینك رستم را بعد از آخرین شکست خویش از سهراب می‌یابیم که بستایش یزدان وخواستن زور. روز گاران نخستین وچارهٔ قتل سهراب میرود :

چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت — بسانِ یکی کوهِ پولاد گشت
خَرامان بشد سوی آب روان — چو جان رفته کو باز یابد روان
بخورد آب وروی وسر وتن بشست — بپیش جهان آفرین شد نُخُست
همی خواست پیروزی ودستگاه[۱] — نبود آگه از بَخشِ[۲] خورشید وماه
که چون رفت خواهد سپهر از بَرَش — بخواهد ربودن کلاه از سرش
شنیدم که رستم ز آغاز کار — چنان یافت نیرو ز پرورد گار
که گر سنگ را او بسر برشدی — همی هر دو پایش بدو دَر شدی
از آن زور پیوسته رنجور بود — دل او از آن آرزو[۳] دور بود
بنالید بر کردگار جهان — بزاری همی آرزو کرد آن
که لختی ز زورش ستاند همی — که رفتن بره بر تواند همی
بدان سان که از پاك یزدان بخواست — ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
چو باز آن چنان کار پیش آمدش — دل از بیم سهراب ریش[٤] آمدش

۱ ـ دستگاه : توانایی وقدرت، دولت، ثروت.

۲ ـ بخش : نصیب ، بهره ، قسمت .

۳ ـ یعنی آرزوی آن زور وتوانایی.

٤ ـ ریش : مجروح ودردناك.

بیزدان بنالید کای کردگار بدین کار این بنده را پاس دار[۱]
همان زور خواهم کز آغاز کار مرا دادی ای پاك پروردگار
بدو بازداد آنچنان کش بخواست بیفزود در تن هر آنچش بکاست
وزآن آبخور[۲] شد بجای نبرد پر اندیشه بودش دل و، روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیلِ مست کمندی ببازو کمانی بدست
گُرازان وچون شیر نعره زنان سمندش جَهان و جِهانرا کنان
بر آن گونه رستم چواورا بدید عجب ماند ودروی همی بنگرید
غمین گشت وزُو ماند اندرشگفت ز پیکارش اندازها بر گرفت[۳]
چو سهراب باز آمد او را بدید ز باد جوانی داش بر دمید
چنین گفت کای رَسته[۴] از چنگ شیر چرا آمدی باز نزدم دلیر
دگر باره اسبان ببستند سخت بسر برهمی گشت بد خواه بخت
هر آنگَه که خشم آورد بخت شوم شود سنگ خارا بکردار[۵] موم
بکشتی گرفتن نهادند سر گرفتند هر دو دوال کمر[۶]
سپهدار سهراب آن زور دست تو گفتی که چرخ بلندش ببست

۱ ـ پاس داشتن : مراقبت کردن. مواظبت کردن.
۲ ـ آبخور، آبشخور : محلی که بآب رسند وازآن بیاشامند یابردارند.
۳ ـ اندازه بر گرفتن : حساب کردن، قیاس کردن.
۴ ـ رسته : رها شده.
۵ ـ بکردار : مثل.
۶ ـ دوال کمر : بند کمر.

غمین گشت رستم بیازید چنگ — گرفت آن سرو یال[1] جنگی پلنگ

خم آورد پشت دلاور جوان — زمانه سر آمد[2] نبودش توان[3]

زدش بر زمین بر بکردار شیر — بدانست کو هم نماند بزیر

سبک[4] تیغ تیز از میان بر کشید — بَرِ[5] پورِ بیدار دل بر درید

هر آنگه که تو تشنه گشتی بخون — بیالودی این خنجر آبگون[6]

زمانه بخون تو تشنه شود — بر اندام تو موی دَشنه[7] شود

بپیچید از آن پس یکی آه کرد — ز نیك و بد اندیشه کوتاه کرد

بدو گفت کاین برمن ازمن رسید — زمانه بدست تو دادم کلید

تو زین بیگناهی که این گوژپشت — مرا بر کشید[8] و بزودی بکشت

ببازی بگویند همسال من — بخاك اندر آمد چنین یال من

نشان داد مادر مرا از پدر — زمهر اندر آمد روانم بسر

همی جستمش تا ببوسمش روی — چنین جان بدادم درین آرزوی

---

۱ ـ یال : گردن ، موی گردن، قدوبالا.

۲ ـ زمانه سرآمد : اجل فرازآمد، عمربسررسید.

۳ ـ توان : توانایی وزور.

٤ ـ سبُك : آسان، بآسانی، بچالاکی.

٥ ـ بر : پهلو.

٦ ـ آبگون : آبرنگ.

۷ ـ دشنه : نوعی خنجر ، کارد وخنجر تیغه باریك.

۸ ـ بر کشیدن : تربیت کردن، پروردن، برآوردن.

دریغا که رنجم نیامد بسر / ندیدم درین رنج روی پدر
کنون گر تو در آب ماهی شوی / وُ یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببرّی ز روی زمین پاك مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خشتست بالین من
از آن نامداران گردنکشان[1] / کسی هم برد نزد رستم نشان
که سهراب کُشتست وافگنده خوار / همی خواست کردن ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش خیره گشت
همی بی‌تن وتاب وبی توش[2] گشت / بیفتاد از پای و بی هوش گشت
بپرسید از آن پس که آمد بهوش / بدو گفت با ناله وبا خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان / که گُم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام / نشیناد بر ماتمم پورِ سام[3]
بزد نعره و خونش آمد بجوش / همی کند موی و همی زدخروش
چو سهراب رستم بدان‌سان بدید / بیفتاد و هوش از سرش بر پرید
بدو گفت گر ز آنکه رستم توی / بکُشتی مرا خیره[4] بر بد خوی
ز هر گونه بودم ترا رهنمای / نجنبید یك ذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه ببین این تن روشنم

۱ ـ گردنکش : نامور، بزرگ، متکبر، مغرور.

۲ ـ توش : توانایی.

۳ ـ پورسام : زال‌زر که پدر رستم بود.

٤ ـ خیره : بیهوده.

گر نبودم بمرادِ دل او دی[۱] و پَریر[۲]

بمراد دل او باشم امروز و فراز[۳]

دوش ناگاه رسیدم بدر حجرهٔ او

چون مرا دید بخندید و مرا بُرد نماز[۴]

گفتم ای جانِ جهان خدمتِ[۵] تو بوسهٔ تست

چه شوی رنجه بخم دادن بالایِ دراز

تو زمین بوسه مده خدمتِ بیگانه مکن

مر ترا نیست بدین خدمتِ بیگانه نیاز

شادمان گشت و دورخسارهٔ چون گل بفروخت[۶]

زیر لب گفت که احسنت وزِه[۷] ای بنده نواز

بدِلِ[۸] نیك تو دادَست خداوند بتو

این همه نعمتِ سلطان جهای وین همه ساز

۱ ـ دی : دیروز.

۲ ـ پریر : پریروز.

۳ ـ امروز وفراز : امروز وبعداز امروز.

٤ ـ نمازبردن : تعظیم کردن، بخاك افتادن.

٥ ـ خدمت : ادای احترام . خدمت کردن : تعظیم کردن ، نماز بردن ، زمین بوس .

٦ ـ بفروخت : برافروخت.

٧ ـ زِه : ازادات تحسین است. احسنت، مرحبا.

٨ ـ بدِلِ : برای دِل، بسببِ دِل.

آن شب

یاد باد آن‌شب کآن شَمسهٔ[۱] خوبانِ تراز[۲]
بطرب داشت مرا تا بگَهِ بانگِ نماز

من او هر دو بحجره در و می مونس ما
باز کرده دَرِ شادی و دَرِ حُجره فَراز[۳]

گَه بصُحبت[٤] بَرِ من با بَرِ او بستی عهد
که ببوسه لب من با لب او گفتی راز

من چو مظلومان از سلسلهٔ نوشروان
اندر آویخته ز آن سلسلهٔ زلف دراز

خیره گشتی مه کآنماه بمَی بردی لب
روز گشتی شب کِآن‌زلف برخ کردی باز

او هوای دل من جسته و من صحبت او
من سرایندهٔ[٦] او گشته و او رود[۷] نواز

---

۱ – شَمسة : آفتاب ، تصویر آفتاب ، بت وصنم ، نقش ونگار و تصویر.

۲ – تَراز، طراز : شهری وناحیتی درتر کستان.

۳ – فراز : بسته و بمعنی باز نیز آمده است.

٤ – صحبت : مجالست وهمنشینی.

٥ – سلسلهٔ نوشروان : زنجیر نوشروان که‌گویند ازمیدان پیشخان‌کاخ بدرون آویخته بود تاهرمظلومی که بتظلم آید آنرا بکشد.

٦ – سرا‌ینده : خوانندهٔ سرود، گویندهٔ شعر.

۷ – رود : نام سازی بود.

بینی آن رود نوازیدن[1] با چندین کبر
بینی آن شعر سراییدن با چندین ناز
در دل از شادی سازی دگر آراست همی
چون رَهِ[2] نوزَدی آن‌ماه ودگر کردی‌ساز
گر مرا بخت مساعد بُوَد از دولتِ میر
همچنان شب که گذشتست شبی سازم باز

جُدایی

دل من همی داد گویی گُوایی | که باشد مرا ازتو روزی جدایی
بلی هرچه خواهد رسیدن بمردم | بر آن‌دل دهد هرزمانی گُوایی
من‌این روزرا داشتم‌چشم[3] وزین‌غم | نبودَست با روز من روشنایی
جدایی گُمان برده بودم ولیکن | نه چندانکه یکسو نهی آشنایی
بجرم چه راندی مرا از دَرِ خود | گناهم نبودَست جز بی گُنایی[4]
بدین‌زودی ازمن چراسیر گشتی | نگارا بدین زود سیری چرایی
که دانست کز تو مرا دید باید | بچندان وفا این همه بی وفایی
سپردم بتو دل ندانسته بودم | بدینگونه مایل بجور وجفایی
دریغا دریغا که آگَه نبودم | که تو بی وفا در جفا تا کجایی

۱ ـ نوازیدن : نواختن.
۲ ـ رَه، راه : آهنگ ولحن موسیقی.
۳ ـ چشم داشتن : انتظار داشتن.
۴ ـ بی گُنایی : بی گناهی.

همه دشمنی از تو دیدم ولیکن
نگویم که تو دوستی را نَشایی[1]

نگارا من از آزمایش[2] به آیم
مرا باش[3] تا بیش ازین آزمایی

هجران دوست

باز یارب چو نَم ازهجران دوست
بازچون گُم گشته‌ام‌جویان دوست

تاهمی خایم لب و دندان خویش
زآرزوی آن‌لب و دندانِ دوست

دیدگانم اَبرِ دُرافشان شدست
ز آرزوی لفظ دُرافشان دوست

من نخُسبم بی خیال روی یار
من نخندم بی لب خندان دوست

من بجان بادوست پیمان کرده‌ام
نشکنم تا جان بود پیمان دوست

من چنینم یار گویی چُون بود
آنِ خود دانم ندانم آنِ دوست

زلف تو

سَرِ زلف‌تو نه مُشکست وبمشکِ ناب[4] ماند
رخ روشن تو ای دوست بآفتاب ماند

همه‌شب زغم‌نخسبم که نخسبدآن که‌عاشق
منم آن کَسی که بیداری من بخواب ماند

---

۱ ـ نشایی : شایسته نیستی.

۲ ـ آزمایش : امتحان.

۳ ـ باش : صبر کن .

۴ ـ ناب : خالص.

ز فراق روی و موی تو زدیده خون چکانم
عجبست سخت خونی که بروشن آب ماند

سر زلف را متابان[1] سر زلف را چه تابی
که در آن دوزلف ناتافتگی[2] بتاب[3] ماند

تو بآفتاب مانی و ز عشق روی خوبت
رخ عاشق تو ای دوست بماهتاب ماند

پیمان شکن

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی
در شرط ما نبود که بامن تو این کنی

دل پیش من نهادی و بفریفتی مرا
آگه نبوده‌ام که همی دانه افگنی[4]

پنداشتم همی که دل از دوستی دهی
بر تو گُمان که برد که تو دشمن‌منی

دل دادن تو از پی آن بود تا مرا
اندر فریبی و دلم از جای بر کنی

---

۱ ـ تاباندن، تاب‌دادن : چین وشکن دادن.
۲ ـ ناتافتگی : بی‌تاب بودن ، بی‌چین وشکن بودن.
۳ ـ تاب : چین وشکن، پیچ.
٤ ـ دانه افگندن : کنایه از فریب دادنست.

کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود
زین زار تر کسی را هرگز بدشمنی

بستی بمهر بادل من چند رَه تو عهد
از تو نمی‌سزد که کنون عهد بشکنی

با تو رَهیت[1] را چو بدل ایمِنی[2] نبود
زین‌پس بجان چگونه بود بر تو ایمِنی

خَرمَن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود
ما مرغکان گرسنه‌ایم و تو خَرمَنی

خزان

هنگام خزانست و چمن را بدَر اندر
نَو نَوزُبُت زَرّین هر جای بهاریست[3]

بنموده همه رازِ دل خویش جهان را
چون‌ساده‌دلان[4] هرچه‌بباغ‌اندر ناریست[5]

بر دست حنا بسته نهد پای بهر گام
هر کس که‌تماشا گَـهِ‌اوزیرِ چناریست

---

۱ ـ رهی : چاکر ، غلام ، بنده .
۱ ـ ایمنی : آسودگی، امن.
۳ ـ بهار : بتکده . بمعانی دیگر پیش ازین اشاره شده است .
٤ ـ ساده دل : ساده لوح، گول، زود باور .
٥ ـ نار : انار.

رَز[1] لاغر و پژمرده شد و گونه تبه کرد[2]
غم را مگر اندر دل او راهگذاریست
هر برگی از او گونهٔ رخسار نژندیست[3]
هر شاخی از او گونهٔ انگشت نَزاریست[4]
نرگس مَلِکی گشت همانا که مَرُو را
در باغ ز هر شاخ دگر گونه نثاریست
آن آمدنِ ابرِ گُسَسته نگر از دور
گویی ز کُلَنگان[5] پراگنده قطاریست...

عمرِ دوباره

خواستم از لَعلِ او دو بوسه و گفتم | تربیتی کن بآب لطف خسی را
گفت یکی بس بود و گر دوستانی | فتنه[6] شوی، آزموده‌ایم بسی را
عمرِ دوباره‌است بوسهٔ من و هرگز | عمر دو باره نداده‌اند کسی را

---

۱ ـ رَز : درخت انگور، باغ انگور.

۲ ـ گونه : رنگ، لَون، مثل و مانند (بگونه). گونه تبه کرد یعنی رنگ و جلوهٔ خودرا ازدست داد.

۳ ـ نژند : پریشان، پست.

۴ ـ نَزار : لاغر.

۵ ـ کُلَنگ : پرنده‌یی ماکول بزرگتر ازلک‌لک.

۶ ـ فتنه شدن : فریفته شدن.

نکویی

دلِ مردم بنکویی بتوان برد از راه
بر نکوکاری هرگز نکند خلق زیان

مردمانرا خرد وعقل بدان داد خدای
تا بدانند[۱] بد از نیک و سرود ازقرآن

نیک وبد هردو توان کرد ولیکن سخنیست
نیک دشوار توان کردن وبد سخت آسان

تو همی رنج نهی برتن تا هرچه کنی
همه نیکو بود، احسنت وزِه[۲] ای نیکودان!

شرف مرد

شرف وقیمت وقدر تو بفضل و هُنَرست
نه بدیدار[۳] و بدینار و بسود و بزیان

هر بزرگی که بفضل و بهنر گشت بزرگ
نشود خُرد بید گفتن بهمان و فلان

گر چه بسیار بماند بنیام اندر تیغ
نشود کُند و نگردد هنر تیغ نهان

۱ ـ دانستن : تمیزدادن ، فرق‌نهادن . (بدین‌معنی با «از» استعمال میشود) .
۲ ـ زه : آفرین ، خه .
۳ ـ دیدار : روی . منظر ، صورت ، ملاقات .

ورچه از چشم نهان گردد ماه اندرمیغ
نشود تیره و افروخته باشد بمیان

شیر هم شیر بود گر چه بزنجیر بود
نَبَرد بند و قِلاده[1] شرفِ شیر ژیان

باز هم باز بود گرچه که او بسته بود
شرف بازی از باز فکندن نتوان

۱ ـ قِلاده : گردن‌بند.

۲۳ - لبیبی

شاعر مشهور اواخر قرن چهارم واوایل قرن پنجم هجری (اواخر قرن دهم و اوایل‌قرن یازدهم‌میلادی)، ازمعاصران‌فرخی‌بوده‌است که مانندِاونخست بدرباراِبوالمظفر چغانی روی نهاد وبعد از آن بدربار غزنویان اختصاص یافت . برای کسب اطلاعات محدودی که ازو دردست داریم رجوع کنید به تاریخ ادبیات درایران، دکتر صفا، ج ۱ چاپ دوم ص ۵۵۰ - ۵۵۴ .

هجر

چو بر کندم دل از دیدارِ دلبر — نهـادم مُهر خُرسندی[1] بدل بَر

تو گویی داغ سوزان بر نهادم — بدل کز دل بدیده در زد آذر

شَرَر[2] دیدم که بررویم همی‌جَست — زمژگان‌همچوسوزان‌سُونِشِ[3] زر

مرادیدآن‌نگارین[4] چشم گریان — جگربریان، پرازخون‌عارض‌وبَر

بچشم اندر شَرارِ آتش عشق — بچنگ اندر عنان خِنگِ[5] رَهبَر

---

۱ - خُرسندی : رضا، قناعت.

۲ - شرر : پارهٔ آتش که بجهد.

۳ - سونش : برادهٔ‌فلز، ریزهٔ فلز.

۴ - نگارین : محبوب، معشوق، آرایش کرده‌شده، زینت شده، نگارشده.

۵ - خِنگ : اسب سپید، اسب، سپید.

مرا گفت آن دلارام ای بی‌آرام[۱] همیشه‌تازیان[۲] بی‌خواب و بی‌خُوَر

ز جابُلسا[۳] بجابُلقا[۴] رسیدی همان از باختر رفتی بخاور

سکندر نیستی لیکن دو باره بگشتی در جهان همچون سکندر

ندانم تا ترا چند آزمایم چه مایه[۵] بینم از کارِ تو کَیفَر[۶]

مرا در آتش سوزان چه سوزی چه داری عیش من بر من مُکَدَّر[۷]

فغان زین باد پای کوه دیدار[۸] فغان زین رَهنَوَردِ هِجَر گُستر

همانا از فراقست آفریده که دارد دور ما را یك ز دیگر

خرد زینسو کشید و عشق ز آنسو فرو ماندم من اندر کار مُضطَر[۹]

بدلبر گفتم ای از جان شیرین مرا بایسته[۱۰] تر، وَز عُمر خوشتر

سفر بسیار کردم، راست گفتی سفرهایی همه بی سود و بی ضَرّ[۱۱]

---

۱ ـ بی‌آرام: غیرساکن، آنکه آرام ندارد.

۲ ـ تازیان: تازان، دوان.

۳ ـ جابلسا: شهری افسانه‌یی درمغرب عالم.

۴ ـ جابُلقا: شهری افسانه‌یی در مشرق عالم.

۵ ـ چه‌مایه: چقدر.

۶ ـ کَیفَر: رنج ومحنت، پشیمانی، جزا و مکافات.

۷ ـ مُکَدَّر: تیره وتار.

۸ ـ دیدار: منظر، چهره، ملاقات. مراد ازاین باد پای کوه دیدار اسب شاعرست.

۹ ـ مضطّر: بیچاره، ناچار، فرومانده.

۱۰ ـ بایسته: لازم، ضرور.

۱۱ـ ضرّ: زیان، خسارت، نقصان. گزند رسانیدن.

بدانم سر زنش کردی روا بود | گذشتست از گذشته یاد ناوَر
مخور غم میروم درویش زینجا | ولیکن زود باز آیم توانگر
برفت از پیشم و پیش من آورد | بیابان بُر[۱] ره انجامی[۲] مُشَمَّر[۳]
رهی دور وشبی تاریك و تیره | هوا پیروزه و هامون مُقَیَّر[۴]
هوا اندوده رخساره بدوده | سپهر آراسته چهره بگَوهَر
گُمان بردی که باد اندر پراگند | بروی سبز دریا برگ عَبْهَر[۵]
مَجَرّه[۶] چون بدریا[۷] راهِ موسی[۸] | که اندر قعرِ او بگذشت لشکر
بنات النّعش[۹] چون طبطاب[۱۰] سیمین | نهاده دسته زیرو پهنه[۱۱] از بَر[۱۲]

۱ ـ بُریدن: طی کردن، بیابان‌بُر: طی کنندهٔ بیابان.

۲ ـ ره‌انجام: رهنورد، راه‌بُر، راهوار.

۳ ـ مشمّر: مهیا وآماده، آزموده وکاری.

۴ ـ مقیّر: تیره، قیراندود.

۵ ـ عبهر: نرگس، بستان افروز.

۶ ـ مجرّه: کاه کشان.

۷ ـ دریا: رود، بحر، دراینجا معنی‌اول مرادست، یعنی رودنیل.

۸ ـ راهِ موسی: راهی که بروایت سامیان موسی بمعجزه در رود نیل پدید آورد تا بنی اسرائیل را از آن بگذراند.

۹ ـ بنات النعش: دب‌اصغر، هفت‌تنان، هفت خواهران.

۱۰ ـ طبطاب: نوعی‌چوگان که سرش چون کفچه (قاشق) است وگوی را درآن نهند وپرتاب کنند.

۱۱ ـ پهنه: کفچه‌یی که درمنتهای طبطاب باشد وبمعنی‌پهنا وعرض ومیدان نیزهست.

۱۲ـ بر: بالا. معانی دیگر آن پیش ازین آمده است.

زمانی بود[۱]، مه برزد سر از کوه　برنگِ رویِ مهجوران[۲] مُزَعفَر[۳]
چو زر اندود کرده گویِ سیمین[۴]　شد از انوار او گیتی مُنَوَّر
مرا چشم اندر ایشان خیره مانده　روان مدهوش ومغز و دل مُفَکِّر
بریگ[۵] اندر همی‌شد باره[۶] زآنسان　که در غرقاب مرد آشناوَر[۷]
برون رفتم زریگ و شکر کردم　بسجده پیش یزدان گَروگَر[۸]
دمنده اژدهایی پیشم آمد[۹]　خروشان وبی آرام و زمین دَر
شکم مالان بهامون بَر همی‌رفت　شده هامون بزیر او مُقَعَّر[۱۰]
گرفته دامن خاور بدنبال　نهاده بر کران باختر سر
بباران بهاری بوده فَربی[۱۱]　زگرمای حزیران[۱۲] گشته لاغر

---

۱ ـ زمانی بود، زمانی‌ببود: مدتی گذشت.

۲ ـ مهجور: هجران زده.

۳ ـ مزعفر: زعفرانی رنگ، زرد رنگ.

٤ ـ یعنی چون گویِ سیمینی که بزراندوده باشند.

۵ ـ ریگ: ریگ‌زار، شن.

٦ ـ باره: اسب.

۷ ـ آشناور: شناور.

۸ ـ گَروگَر: مراد بخش.

۹ ـ مراد رود جیحونست.

۱۰ ـ مقعر: فرورفته، عمق‌دار، گود، عمیق.

۱۱ ـ فربی: فربه.

۱۲ ـ حزیران: ماه‌نهم ازسال سُریانی.

ازو زادست هرچ اندر جهانست ز هرچ اندر جهانست او جوانتر
بفرّ شاه ازو بیرون گذشتم یکی موی از تن من نا شده تر
وز آنجا تا بدین درگاه گفتی گشادستند مَر فردوس را در
همه بالا[1] پر از دیبای رومی همه پستی پر از کالای شُشتَر[2]
کجا سبزه است بر فرقش مُعَقَّد[3] کجاشاخه‌است برشاخش مُشجَّر[4]
یکی چون نامهٔ مانی[5] مُنَقَّش یکی چون صورت آزَر[6] مُصَوَّر
توگفتی[7] هَیکَل[8] زردشت گشتست زبس لاله همه صحرا سراسر...

---

۱ - بالا : بلندی.

۲ - شُشتَر : شوشتر : شهریست درخوزستان. این‌شهرببدایع‌خود شهرت داشت.

۳ - مُعقَّد : گره‌بسته، گره‌دار، گره خورده.

۴ - مشجَّر : منقش، پارچه‌یی که برآن نقشهایی مثل درخت باشد.

۵ - نامهٔ‌مانی : بروایتهای قدیم ارتنگ وارژنگ مانی پر از نقشها وتصاویربدیع بود. گویا این روایت ازآنجا پدیدآمده باشد که کتب مانویان همواره بانقشهاوتصویرها وتذهیب‌های مطبوع همراه بوده است.

۶ - آزَر : پدر یا عمّ ابراهیم که‌گویند بت‌تراش بود ومراد ازصورت آزر بت است.

۷ - توگفتی : مانندآن بود که، چنان بود که. این فعل مفید معنی تشبیه است درحال ماضی، وحال حاضرآن توگویی وگویی است.

۸ - هیکَل : بتخانه وهربنای عظیم و رفیع.

۲۴ - عنصری

شاعر بزرگ و استاد آغاز قرن پنجم هجری (م. ۴۳۱ هجری = ۱۰۳۹ میلادی) که قصاید مزیّن و غزلهای لطیف و دقّت فکر او در ابتکار مضامین جدید مشهور است. وی چند داستان عاشقانهٔ ایرانی را بنظم درآورد بنام وامق و عذرا ، سرخ بت و خنگ بت[1] شادبهر و عین‌الحیوة[2] که از آنها جزابیات پراکنده‌یی دردست نیست و نیز گویند که او داستان رستم و سهراب را ببحر متقارب بنظم کشیده بود. این شاعر براثر قدرتی که در ساختن قصاید نشان داده مورد تقلید بسیاری از شاعران قصیده سرای بعد از خود قرار گرفته است. زندگانی وی نخست در دستگاه نصربن ناصرالدین سبکتکین که از قِبل برادرخود محمودبن سبکتکین سپهسالار خراسان بوده و بسال ۴۱۲ هجری (= ۱۰۲۱ میلادی) در گذشته، و بعدازو دردربار سلطان‌محمود (م. ۴۲۱ هجری = ۱۰۳۰ میلادی) و بعدازو درخدمت پسرش سلطان مسعود (م. ۴۳۲ هجری = ۱۰۴۰ میلادی) سپری شد ودرهمهٔ این دستگاهها مقام و حرمت او برهمهٔ شاعران رجحان داشت.

جولان زلف

تا همی جولان زلفش گرد لالِستان بود
عشقِ زلفش را بگِـردِ هر دلی جَولان بود
تا همی ناتافته تاب[1] اوفتد در جَعدِ او
تافته[2] بودن دل عُشّاق را پیمان بود

---

۱ ـ تاب : چین و شکن، گرمی و حرارت . درینجا معنی اول مرادست .

۲ ـ تافته ، تفته : داغ، بسیار گرم.

مرمرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف او
کز شَبَه[1] زنجیر باشد یازشب چُوگان بود

تاجهان بودَست کس برماه نفشاندست مشک
زلف او چون هرشبی برماه مشک افشان بود

اسب گَردونست ازو گرشیر بر گردون رود
خانه بُستانست از او گر شیر در بُستان بود

شادی اندر جان ما مأوی گرفت ازعشق او
شادباشد جان آن کس کش چنین جانان بود

باد نوروزی

بادنوروزی همی دربوستان بُتگَر شود
تازُصُنعش[2] هردرختی لُعبتی[3] دیگرشود

باغ همچون کلبهٔ بزّاز پر دیبا شود
باد همچون طَبلهٔ[4] عطّار پر عنبر شود

سُوسَنَش سیم سپید از باغ بردارد همی
بازهمچون عارض خوبان زمین اَخضَر[5] شود

---

۱ ـ هاءِ دراین کلمه ملفوظ نیست وبیان حرکت می کند.
۲ ـ صُنع : کار، نیکویی واحسان.
۳ ـ لُعبت : تمثال وچهرهٔ نگاشته، هرچیز که بدان بازی کنند، بازیچه وعروسک.
۴ ـ طَبله : صندوقچهٔ کوچک، جعبهٔ کوچک.
۵ ـ اخضر : سبز، سبزه ناك.

روی بَند هر زمینی حُلّهٔ چینی شود
گوشوار هر درختی رَستهٔ[1] گوهر شود

چون حجابی لعبتان خورشیدرا بینی زناز
گَه برون آید زمیغ و گه بمیغ اندر شود

افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند
باز مینا چشم ودیباروی ومشکین پر شود

روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار
بوستان چون بخت او هر روز بُرناتر[2] شود

آتش سده[3]

سده جشن ملوك نامدارست
ز اَفریدون[4] وازجم[5] یادگارست

---

۱ ـ رَسته : راسته ازهرچیز مانند آنچه برشته کشیده باشند وآنچه در یك صف قرار گرفته باشد.

۲ ـ بُرنا : جوان واصلا بمعنی بالغ است.

۳ ـ سَده : نام جشن آتش در ایران که شامگاه روز دهم بهمن‌ماه هرسال که پنجاه‌روز باول بهار مانده است بر گرد آتشهای فروزان گرفته میشد. ایرانیان قدیم این‌روز را روز کشف آتش میدانستند. برای اطلاع کافی ازین‌جشن رجوع شود به‌مقاله‌های من درمجلهٔ ایران امروز ومجلهٔ ارتش.

۴ ـ اَفریدون، فریدون : پادشاه سلسلهٔ داستانی پیشدادی که بسیاری از رسوم وآیینها را بدو منسوب میدارند . برای تحقیق در بارهٔ داستان اومخصوصاً رجوع شود به حماسه سرایی در ایران، دکتر صفا، چاپ دوم ص۴۶۱ـ۴۶۹.

۵ ـ جَم، جمشید : پادشاه بزرگ داستانی ازسلسلهٔ پیشدادی که رسوم وآیینهای متعددی را بدومنسوب میدانند. برای تحقیق دربارهٔ داستانش رجوع شود به حماسه سرایی در ایران، دکتر صفا، چاپ دوم ص۴۲۴ـ۴۵۱ .

زمین امشب تو گویی کوه طُورَست[۱] کزو نور تَجلّی آشکارست
گراین روزست شب خواندش نباید و گر شب روز شد خوش روز کارست
همانا کاین دیار اندر بهشتست که بس پر نور وروحانی دیارست
فلك را بازمین انبازیی[۲] هست که وهَم هردوتن دریك شُمارست
همه اجرام آن اَرکانِ نورست همه اجسام این اجزای نارَست
اگرنه کانِ[۳] بیجاده است[۴] گردون[۵] چرا بادِ هوا بیجاده بارست
چه چیزست آن درخت روشنایی[۶] که بر کش اصل[۷] و شاخش صدهزارست
گهی سروِ بلندست و گهی باز عقیقین گنبد زرّین نگارست[۸]
ورایدون[۹] کو بصورت روشن آمد چرا تیره وَش و همرنگ قار[۱۰] ست
گر از فصل زمستانست بهمن چراامشب جهان چون لاله زارست

۱ ـ طورسینا : سینا بکسرِ وفتح سین هردو ضبط شده است . طور سیفد اسم کوهی است نزدیك فلسطین . این همان کوهست که درروایت یهودیان وسامیان خداوند درآن بهیأت نور برموسی تجلی کرد .

۲ ـ اَنبازی : شرکت. اَنباز : شریك.

۳ ـ کان : معدن.

٤ ـ بیجاده : سنگی شبیه یاقوت، لعل.

٥ ـ گردون : آسمان.

٦ ـ مراد ازدرخت روشنایی آتش سده است.

۷ ـ اَصل : ریشه. بنیاد، بنیان.

۸ ـ نگار : نقش وتصویر.

۹ ـ ایدون : چنین .

۱۰ ـ قار : قیر.

بلاله مانَد این لیکن نه لاله است | شرار آتش نَمرود[۱] و نارست

بُتِ من

بُت که بُتگَر کُنَدش دلبر نیست | دلبری دَستبُردِ[۲] بُتگَر نیست

بُتِ من دل بَرَد که صورت اوست | آزری[۳] وار و صُنع[۴] آزَر نیست

از بَدیعی[۵] ببوستان بهشت | جُفتِ بالای[۶] او صَنَوبَر نیست

چیست آن جَعْد[۷] سِلسِله[۸] که همی | بویِ عنبر دِهَست و عنبر نیست

هیچ مویی شکافته از[۹] بالا | زار[۱۰] تر ز آن میان لاغر نیست

بینی آن چشم پر کرشمه[۱۱] وناز | که بدان چشم هیچ عَبهَر[۱۲] نیست

---

۱ ــ نمرود : پادشاهی درداستانهای سامی که فرمان‌دادتاابراهیم پیغامبررادرآتش افگنند.

۲ ــ دستبرد : هنر، هنر درنبرد، فضیلت، برتری.

۳ ــ آزری : منسوب به آزر عمّ یاپدر ابراهیم.

٤ ــ صُنع : کار، نیکی واحسان.

٥ ــ بدیع : تازه وزیبا.

٦ ــ بالا : قدوقامت، بلندی.

۷ ــ جعْد : موی مَرغول، موی کاکل، چینِ سرزلف، چین وشکن.

۸ ــ سلسله : زنجیر و هرچیز که مانند زنجیر بهم پیوسته باشد. درینجا کنایه از زلف یاگیسوی تابدارست .

۹ ــ شکافته از : تلفظ شود شکافتز.

۱۰ ــ زار : دراینجا بمعنی نزار ولاغر است.

۱۱ ــ کِرشمه : غمزه، ناز، نگاه آمیخته باناز.

۱۲ ــ عَبهر : نرگس، بوستان افروز.

سیمِ بی بار[۱] اگر چه پاك بود چون بُنا گوش[۲] آن سَمَنبَر نیست
گِردِ روز آن دو زُلف دایره‌یی‌ست نقطه‌یی ز آن دهانْش کمتَر نیست
بلطیفی دگر چو تو نبود بکریمی چو میر دیگر نیست

زاغ و باز

میان زاغِ سیاه و میان بازِ سپید
شنیده‌ام ز حکیمی حکایت دلبر[۳]

بباز گفت همی زاغ هر دو یارانیم
که هر دو مرغیم از جنس واصل یکدیگر

جواب داد که مرغیم جُز[۴] بجای هنر
میان طبع من و تو میانه[۵] نیست مگر

خورند از آنکه بماندز من ملوك زمین
تو از پلیدی و مردار پُر کنی ژاغر[۶]

۱ ـ بار: در اینجا فساد وغش، آنچه از اجزاءِ خارج که در سیم یا زر باشد. بی بار یعنی خالص.
۲ ـ بُنا گوش: صُدغ.
۳ ـ دلبر: دراینجا بمعنی دل‌انگیز ومطبوع است.
۴ ـ جز: دراینجا بجای جُز که یعنی غیر از آنکه، جز آنکه.
۵ ـ میانه: فاصله، جدایی، میان‌هرچیز.
۶ ـ ژاغر: چینه‌دان، حوصَله.

مرا نشست بدست ملوك ودَیر[1] وسَراست
ترا نشست بویرانه و سُتُودان[2] بر
زراحتست مرا رنگ ورنگ تو زعذاب
که من نشانه زمعروفم[3] وتواز مُنکَر[4]

ملوك مَیل سوی من کنند وسوی تو نه
که مَیلِ خیر بخیرست ومیل شَرّ سوی شَرّ

هم صحبتی

عجب مدار که نامرد مردی آموزد
از آن خُجسته رسوم واز آن سُتُوده سِیَر[5]
بچندگاه دهد بوی عَنبَر آن جامه
که چند روز بماند نهاده با عَنبَر

چوشد بدریا آب روان و کرد قرار
تباه وبی مزه و تلخ گردد و بی بَر[6]

۱ ـ دَیر : صومعه وکلیسا.
۲ ـ ستودان : دخمه، گورستان.
۳ ـ معروف : کار خیر ومشروع، نیکویی، شایسته.
٤ ـ مُنکَر : بد، قبیح، زشت وناشایسته.
٥ ـ سِیَر : جمع سیرت ، خوی وسنّت وعادت وطریقه.
٦ ـ بَر : ثمر.

زبعد آنکه سفر کرد چون فرود آمد[1]
بلطفِ روح فرود آید و بطعمِ شکر

غزل

بگردِ ماه براز غالیه[2] حصار که کرد
بروی روز براز تیره شب نگار که کرد[3]

نبود یار بطبع و بجنس ظلمت و نور
بروی خوب تو این هر دو چیز یار که کرد

ترا که کرد بُتا از بهار خانه[4] برون
جهان بروی تو بر جان من بهار[5] که کرد

بماه مانی آنگه که تو سوار شوی
چگونه ای عجبی[6] ماه را سوار که کرد

اگر زعشق تو پر نار[7] گشت جان ودلم
مرا بگوی رخ تو برنگ نار که کرد

---

۱ ـ فزود آمد : یعنی بارید و ازابر فرود آمد.
۲ ـ غالیه : خوشبویی که ازمشك وعنبر وکافور ترتیب میدادند.
۳ ـ نگار کردن : نگاریدن، نگاشتن، تصویر کردن، نقش کردن.
۴ ـ بهارخانه : بتکده.
۵ ـ بهار : نخستین فصل سال.
۶ ـ ای عجبی : شگفتا.
۷ ـ نار : آتش.

گر اُستُوار[1] نبودی ز دور بردل من
مرا بمهر تو نزدیك و استوار که کرد

نام نیك

هم سَمَر[2] خواهی شدن گر سازی از گردون سَریر[3]
هم سخن خواهی شدن گر بندی از پروین کمر
جَهد کن تاچون سخن گردی قوی باشد سخن
رنج بر تاچون سمر گردی نکو باشد سَمَر

ترانها

تا نسرایی[4] سخن دهانت نبود — تا نگشایی کمر[5] میانت نبود
تا از کمر و سخن نشانت نبود — سوگند خورم که این و آنت نبود

***

از مشك حصار گل خودروی که دید — بر گُل خَطّی ز مشك خوشبوی که دید

---

۱ ـ اُستُوار : امین ووفادار، شایسته ولایق، محکم، برقرار، سخت وقوی.

۲ ـ سَمَر : افسانهٔ شب، حدیث لیل.

۳ ـ سَریر : تخت : اورنگ.

٤ ـ سرودن، سراییدن : تغنی کردن، آواز خواندن، انشاد، سخن گفتن.

٥ ـ کَمر : منطقه، آنچه برمیان بندند، میان، میانه.

گل روی بتی بادل چون روی[1] که دید
بر پشت زمین نیز چنان روی که دید

***

در عشق تو کس پای ندارد[2] جز من
بر شوره کسی تخم نکارد[3] جز من
با دشمن و با دوست بدت میگویم
تا هیچکست دوست ندارد جز من

***

گل بر رخ تُست و چشم من غَرقهٔ آب
من تافته[4] و زلف تو پیچیده بتاب[5]
زلف تو بر آتش است و من گشته کباب
بی خواب من و نرگس تو مایهٔ خواب

***

ای شب نکنی آنهمه پرخاش که دوش
راز دل من مکن چنان فاش که دوش
دیدی چه دراز بود دوشینه شبم
هان ای شب وصل آن چنان باش که دوش

---

۱ ـ روی : فلزّ معروف که رنگ آن سفید متمایل بآبی است.

۲ ـ پای داشتن : استقامت کردن، پایداری کردن.

۳ ـ برشوره تخم کاشتن : کنایه ازکار بیهوده و بی‌ثمر کردنست.

۴ ـ تافته : برافروخته وبسیار گرم، داغ.

۵ ـ تاب : چین وشکن.

۲۵ - عَسجَدی

(ابو نَظَر عبدالعزیز بن منصور مروَزی)

شاعر معروف اوایل قرن پنجم هجری (نیمهٔاول قرن یازدهم میلادی). ازاحوال این‌شاعر اطلاع کافی دردست نیست لیکن مسلّم است که معاصر محمود غزنوی ومداح او بوده و قصیده‌یی در فتح سُومنات هند که بسال ۴۱۶ هجری (= ۱۰۲۵ میلادی) صورت گرفته بود بساخت. وفات اورا در ۴۳۲ هجری (= ۱۰۴۰ میلادی) نوشته‌اند ولی گویا چندی بعدازین سال نیز درقیدحیات بود[۱]، ازاشعار استادانهٔ او قصائد وقطعات وابیات پراکنده‌یی در دست است.

آتشِ بلند

آن آتش کز بلندیِ بـالا   مر ابرِ بلند را کَند روزَن[۲]

وز اَبر چو سر برون زند نورش   چون ماه بر آسمان زند خرمَن

مانَد تنِ او ببسّدین[۳] ابری   زوقطرهٔ‌چکان چوزرّگون[۴] اَرزَن

هر قطرهٔ زر که زو جدا گردد   چون سیم فرو فتد بپیرامن[۵]

---

۱ ـ رجوع شود به‌تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا، ج ۱ چاپ دوم ص ۵۸۱.

۲ ـ روزن : سوراخ‌وشکاف‌ومنفذی که‌دردیوار یابام خانه کنند. روزن کردن: سوراخ کردن.

۳ ـ بسّدین : برنگ بُسّد یعنی مرجان.

۴ ـ زرگون : برنگ زر.

۵ ـ پیرامن، پیرامون : گرداگرد.

باز از حرکات چون بیاساید[1] از لاله ستانش بردمد سوسن

آیین زندگی

چرا نه مردم عاقل چنان بُوَد که بعمر
چو دردِ سر کُنَدَش مردمان دُژَم گردند

چنان چه باید بودن که گر سرش بِبُری
بسر بریدن او دوستان خُرَم گردند؟

بادهٔ خوشخوار

ساقی بآبگینهٔ[2] بغداد در فگند
یاقوت رنگ بادهٔ خوشخوار مشکبو

گویی که پیش عاشق معشوقِ مهربانش
بگریست و بر فتاد برخساره اشك او

از دل بر آورید[3] دَمِ سرد و آه گرم
بفشرد آب دیده وبگداخت رنگِ رو

رنج غمزه

زبس خونها که می‌ریزی بغَمزه شمار کشتگان ناید بیادت

---

۱ - آسودن : آرام گرفتن، ساکن شدن، راحت کردن.
۲ - آبگینه : شیشه، بلور.
۳ - برآورید : برآورد .

گر از خون ریختن شرمت نیاید ز رنج غَمزه[1] باری شرم بادت

شتاب‌مهر

صُبحست و صبا مشك‌فشان می گذرد دریاب که از کوی فلان می گذرد
برخیز چه حسبی که جهان می گذرد بوی بستان که کاروان می گذرد

دوش

دل دوش هزار چاره‌سازی می کرد با وعدهٔ دوست عشقبازی می کرد
تا بر کف پای تو تواند مالید دل راهمه‌شب دیده‌نمازی می کرد[2]

۱ ـ غمزه : حرکت بچشم وابرو، اشاره بچشم، نگاه بناز و کرشمه.

۲ ـ نمازی کردن: پاك کردن، تطهیر کردن.

۲۶ - غضائری

(ابوزید محمّد بن علی)

شاعر شیعی مذهب آغاز قرن پنجم (م. ٤٢٦ هجری = ۱۰۳٤ میلادی) که از مردم ری بودوهم درآن شهر بسر میبرد. اویکی ازاولین کسانیست که درخارج از مشرق ایران زبان بشاعری بزبان دری گشود وحال آنکه معاصر او بُندار رازی شاعری را بلهجهٔ محلی ری که آنهم زیاد از لهجهٔ دری دور نیست بر لهجه‌های دیگرترجیح داد. وی نخست از مداحان امرای دیلمی آل‌بویه درری بود وبعد از سستی کار آنان ونفوذ یمین‌الدوله محمود غزنوی ازحدود سال ٤۰۰ هجری (۱۰۰۹ میلادی) بمدح آن‌سلطان نیز پرداخت وقصائد خود را ازری بغزنین می‌فرستاد.

آهوی سیمین

ز دینار گون[۱] بید و ابر سپید　　زمین گشته زرّین و سیمین سَما[۲]

چرا ناید آهوی سیمینِ من　　که بر چشم کردمْش جایِ چرا

نسیم دو زلفین او بگذرد　　بر آمیخته با نسیم صبا[۳]

چه گویَمْش گویَمْش چون بگذرد　　اَلا یا نسیمَ الصَّبا مرحَبا[٤]

---

۱ - دینار گون : زردرنگ.

۲ - سما : آسمان.

۳ - صَبا : بادی که جای وزیدنش از مطلع ثریا تا بنات النعش باشد وآنرا قبول نیز گویند خلاف دبور یعنی : بادشرقی، بادی که از شرق وزد.

٤ - معنی مصراع چنینست : زه‌ای باد صبا ، خوشابرتوای بادصبا.

کنم خدمت پادشا تا کند مرا بر تو بَر پادشا پـادشا[1]

جامِ می

جامِ می آورد بامداد و بمن داد آنکه مرا بالبانش کار فتادَست
گفتم مِهرَست؟ گفت مهرش پرورد! گفتم ماهست؟ گفت ماهش زادَست!
باده بمن داد، از لطافت گفتم: جام بمن داد لیک باده ندادَست!

بَربَط

مطربی خوبروی و بَربَطِ[2] او چو یکی گوژپشت عاشق پیر
نالهٔ شیر خوار دارد و لیک بکنـار اندرون نخواهد شیر

برق

سحر گاهان یکی عمدا[3] بصحرا بر گذر بنگر
دو گردد آسمان گویی یکی زیر و دگر از بر
چو برق از میغ بدرخشد تو پنداری یکی زنگی
ز خر گاهی بخر گاهی دواند پارهٔ اَخگـر[4]
وز آن اَخگـر بسوزد دستش از گرمی و بی‌تابی
از آن آسیب بخروشد روانی بفکند آذر

---

۱ ـ پادشا: پادشاه، صاحب وخداوند، کامروا

۲ ـ بربَط: ساز مشهور، عودرانیز گویند.

۳ ـ یکی عمدا: یکبار عمداً.

۴ ـ اَخگر: پارهٔ آتش رخشنده.

۲۷ - زینبی

(عبدالجبار زینبی علوی محمودی)[1]

زینبی ازشاعران استاد عهدمحمود (م.۴۲۱)ومسعود غزی(م.۴۳۲)است. ازاو باآنکه ادبای پیشین باستادیش معترفند ابیات کم بجا مانده‌است. ازآنجمله این دوقطعه را نقل می‌کنیم :

فروردین

آن قطرهٔ باران بارغوان بر — چون خُوی به‌بُناگوش نیکوان بر
وآن فاخته بر شاخ او نشسته — عاشق شده بر وصف این وآن بر
وآن نرگس بین چشم بازکرده — نازان بهمه باغ و بوستان بر
عطار مگر وصل کرد عمدا — کافور ریاحین بزعفران بر
برخوید چکیده سرشکِ باران — مانند ستاره بر آسمان بر

مجلس بزم

ای خداوندِ روزگار پناه — مطربان را بخوان وباده بخواه
تا بدان لعل می فرو شوییم — کامها را زگرد و خشکی راه
پس جوان‌مردوار برسازیم — مجلسی پر نهنگ شیر آگاه
میسره مطربان خوش سازیم — میمنه دوستان نیکوخواه

۱- نام این شاعر را «زینتی» هم نوشته‌اند.

علم از ساقیان بپای کنیم		باز منجوقها ز زلف سیاه
بَدَلِ نیزه دستها گیریم		از گل و سنبل شکفته پگاه
بَدَلِ جوشن و زره پوشیم		برخود از دوستان خطا و گناه
بر سر اِسپَر کنیم تا داریم		خویشتن را ز تیر غمزه نگاه
غم گریزد ز پیش ما چو نانك		خان و قیصر ز پیش شاهنشاه

۲۸ـ مسعودی

(مسعودی یا مسعودی غزنوی)

مسعودی غزنوی از شاعران عهد امیر مسعود غزنوی (م ۴۳۲) است و بنابراین در نیمهٔ اول قرن پنجم هجری (اوایل قرن یازدهم میلادی) میزیست. ابیات معدودی که ازو مانده گواه استادی اوست و ازآنجمله است:

جاه

جاه جوی ای که می بجویی سیم — سیم و جز سیم زیر جاه دَرَست

سیم را هر کسی بیابد و باز — جاه با اژدها بچاه درست

دلبر

ای دل برنده هرچه توانی همی کنی — میدان فراخ یافته‌یی گوی زن هلا

عشق‌ترا وفا زتو بیشست از آنکه‌تو — ازمن جداشدی ونشد عشق‌تو جدا

باغ

زنخدانهای ترکانست گویی — فراز شاخ بر آن سیب خندان

مغاکی در میانِ هریك آنَك — چوآن چاهی که باشد برزنخدان

چوحُقّهٔ بُسَّدین پُرگوهرِ سرخ — ببین آویخته از شاخ رُمّان[1]

۱ـ رُمّان : انار

کفیده[1] چون دهان شیر و دانه‌اش[2] بدو در همچو خون آلوده دندان

ترانه

آن زلف نگر بر رخ آن در یتیم چون بنگاری چنانکه از غالیه جیم
وآن خال بر آن عارض چون ماهی شیم همچون نقطی زمشك بر تختهٔ سیم

۱ـ کفیده : ترکیده
۲ـ خوانده شود : دانش .

۲۹ - بهرامی

(استاد ابوالحسن علی)

بهرامی سرخسی ازشاعران مشهور اوائل قرن پنجم هجری (اوائل قرن یازدهم میلادی) است که علاوه بر شعر درعلوم ادبی نیز ماهر بود و دوکتاب «غایه‌العروضیین» و «کنزالقافیه» ازتألیفات او نزد اهل ادب شهرت داشت واز امهات کتب درفنون شعر شمرده میشد . کتاب دیگری ازبهرامی در علم عروض باسم «خجسته‌نامه» ذکرکرده‌اند. ازاشعار اوست :

لعبت ترک

همیشه خرم وآباد باد ترکستان — که قبلهٔ شَمَنانست[1] وجایگاهِ بتان

بتان‌او همه‌گویا وشکّرین‌سخنند — ببوسه راحت‌جان وبغمزه‌آفت‌جان

یکی بیامد ازایشان‌واین‌دلم‌بربود — بجان ودل بنهادآتشی زبانه زنان

بتی‌شمن‌کُش‌وجادوفریب‌وسحرنما — برخ بهارِ[2] بهار و بقهر باد خزان

بجلوه‌اندر چون‌آهوی‌رمیده‌زیوز — برزم اندرچون شیرواژدهایِ دَمان

بزیرسایهٔ زلفش‌همه زیادت وسود — بزیر سایهٔ تیغش همه بلا و زیان

دوچشم‌تنگ‌ودهن‌تنگ‌وتنگدل‌بحدیث — شکسته‌زلف وبگاه‌سخن‌شکسته‌زبان

بغمزه تیر ومژه تیر وقدوقامت تیر — بَرُو[3]کمان وببازو فروفگنده‌کمان

۱- شمن : بت‌پرست

۲- بهار : بتکده

۳- برو : ابرو

از آن کمانش کمان گشته پشت عاشق او | وزین کمانش عدو گشته از شمار کم آن
میان ندارد گویی بگاه بی کمری | بخامشی در گویی که نیستیش دهان
بدان زمان که سخن بر گشاد و بست کمر | سخن دلیل دهان شد کمر دلیل میان
دلم ببرد و دل خویش را نداد بمن | برفت و ماند غم عشق و آتش هجران
دلم تنور شد و هر دو چشم چشمهٔ آب | چگونه خاست گه نوح جز چنین طوفان

گل دو رنگ

ما هر دو بتا گل دو رنگیم | بنگر بچه خواهمت صفت کرد
یك نیمهٔ آن تویی بسرخی | وین نیم دگر منم چنین زرد

شاه اسپرم[1]

شاه اسپرم چو شاخ کشیده بگرد خویش
چون قبهٔ زمـرد بر شاخکی نزار
یا سبز جامه‌یی که چو بر ما کند گذر
از ساق برکشد بکف او دامن اِزار[2]

زاغ و برف

بر روی برف زاغ سیه را نگاه کن | چون زلف بر رخ بتم آن شمسهٔ سپاه

۱ـ شاه اسپرم یا اسپرغم : نوعی گل

۲ـ ازار . پای جامه .

یا چون یکی بساط فکنده حواصلی[1] وافکنده جای جای بدو رویهٔ سیاه

خوشهٔ انگور

آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پر نبید سر بسته و نبرده بدو دست هیچکس

بر گونهٔ سیاهی چشم است غَژبِ[2] او هم بر مثال مردمک چشم ازو تَکَس[3]

۱ـ حواصلی: سپید
۲ـ غَژب: دانهٔ انگور تازه
۳ـ تکس: هستهٔ انگور

۳۰ - مسرور

(ابوالفضل مسرور بن محمد طالقانی)

مسرور از طالقان خراسان و یکی از شاعران استاد عهد محمود غزنویست. ابیات معدودی که از وی باقی مانده دلالت برمهارت او در بیان معانی و عذوبت گفتار و قدرت خلق ترکیبات بدیع ومضامین دلانگیز دارد.

شب

چو ناپدید شد از چشم چشمهٔ روشن[1] — درازگشت شب دیریاز[2] را دامن
بروی گنبد گردنده برشدند پدید — ستارگان قوی قوت بدیع بدن
مدبران فلك برفلك چو هفت ملك — نهاده روی بتدویر زی ده‌ودو وطن[3]
یکی قرین شتاب و یکی عدیل درنگ — مسیر این بسوی هندوسیر آن بعدن
بزیر پردهٔ آسایش اندرون شده روز — شب سیه بسر اندر کشیده پیراهن
از ارتفاع شب تیره بهره‌یی چو گذشت — بیامد آن بت شاد آن بهار سوی چمن
بصورتی که نمازش برد ز ناز پری — بزینتی که زمین بوسدش بمهر وَثَن[4]
گرفته گنج ملاحت زقهرمان[5] جمال — ربوده خاتم خوبی زنیکوان ختن

۱ـ چشمهٔ روشن : آفتاب

۲ـ دیریاز : طولانی

۳ـ ده‌ودو (دوازده) وطن : بروج دوازده گانه

۴ـ وثن: بت

۵ـ قهرمان: محافظ قلعه، دژبان، و بمعنی پیشکار نیز هست.

بنرم نرم چنین گفت مرمرا که چرا همی جدایی جویی بخیره خیر[1] زمن
مروکه بامنت ایدر[2] خزان بهار بود که هم رخم گل سودیست هم زنخ سوسن.

وفادار

چنانم که مجنون عامر نبود ز تیمار لیلی بلیل و نهار
وفادارِ مهر توأم تا زیم توخواهی وفادار وخواهی مدار

نرگس

بوقت نرگس ارخواند کسی فردوس گیتی را
بیك معنی روا باشد که دلمان داردش باور
ز بهر آنکه جز درخُلد کی شاید بُدَن هرگز
درختی کش تن ازمینا وبرگ ازسیم وبار از زر

۱- خیره خیر : بیهوده
۲- ایدر : اینجا .

۳۱ - بالیث طبری

(ابواللّیث طبری)

بالیث طبری ازشاعران دورهٔ اول غزنوی است. اطلاع ما ازاحوال اوبسیار کمست ولی ابیاتی که ازو درکتب ادب آمده نشانهٔ مهارت او درشاعریست واز آنجمله است :

کارزار دل

دلم میان دو زلفت نهان شد ای مهروی
ز بهر آنکه ز چشمت همی بپرهیزد

نبینی آنکه چو تو زلف را بشانه زنی
سر دو زلف تو درشانه می درآویزد

دل منست که با شانه کارزار کند
درآن میان که ازو باد مشك می بیزد

همی بترسد کاو را برون برد ز میان
چو دید چشمت زو رستخیز برخیزد

ازآن قبل همه شب مستمند تو بولیث
بهای های همی خون ز دیدگان ریزد

وگر بخسبد یك چشم‌زخم [۱] وقت سحر
نسیم زلف تو آن خفته را برانگیزد
وگر ببیند غماز غمزهٔ تو دلم
هلاك جان بود ارجان ازو بنگریزد [۲]

طبع فلك

چیست این باژگونه طبع فلك — گاه دیویست زشت و گاه مَلَك
ز بس این پرگزافه قسمتِ او — از حقیقت دلم کشیده بشك
بی‌خبر زو نشسته تکیه زده — زیرْ دیبای زَرْش وخَزّ و فَنَك [۳]
باخبر را ازو بخورد و بخواب — زَ بَرش آتشست و زیر خنك
گویی ار دهر کرده داد و کند — این‌چنین دادکی بود، وَیْحَك! [۴]
درك الاسفل است جای امید — بدَرَج [۵] مرد کی رهد ز درك
نیك‌بختی چوآب و من سَمَکم [۶] — او ز من دور چون سَما ز سَمَك
دیریابست تا کی این‌گله زو — بجهان دم مزن ز لی و زلَك [۷]
فلك از طبع برمگردد و تو — بی تکلّف گله مکن ز فلك

۱- چشم‌زخم : لحظه ، طرفه‌العین .
۲- گویا این کلمه را شاعر بجای «بنگزیرد» که در معنی صحیح ولی ازحیث‌قافیه غلط است، بکاربرده
۳- فنك: جانوریست که پوست قیمتی دارد
۴- ویحك : وای برتو
۵- درج : نردبان
۶- سمك : ماهی
۷- لی‌ولك : مال من ومال تو .

۳۲ - عَیّوُقی

عَیّوُقی نخستین ناظم داستان ورقه وگلشاه درادب فارسی‌است وظن غالب برآنست که درسلك شاعران‌عهد محمود غزنوی (متوفی‌بسال۴۲۱هجری) منسلك بود. ازشرح حالش اطلاع‌کافی دردست نیست . اثر اوکه نام عیوقی بدان شهرت یافته منظومهٔ ورقه وگلشاه است‌که آنرا ببحرمتقارب ساخته است. داستان‌ورقه وگلشاه مأخوذ است از داستان عربی «عروه وعفراء» یعنی سرگذشت عروة‌بن حزام‌العذری با دخترعمش عفراء بنت عقال که بصورت داستان مستقلی مشهور ومتداول‌بوده ودرمنابع مختلفی ازکتب‌عربی‌مخصوصاً درکتاب الاغانی‌ازابوالفرج اصفهانی ذکرآن آمده است.

دربارهٔ عیوقی وداستان ورقه وگلشاه وهمچنین داستان عروه و عفراء و نیز نظمهای دیگری‌که ازین‌داستان بفارسی‌وکردی‌وترکی وجود دارد به‌تفصیل درمقدمهٔ «ورقه وگلشاه عیوقی» چاپ‌دانشگاه‌تهران(۱۳۴۳ شمسی) بحث کرده‌ام. درین داستان منظوم‌که بمثنوی بحرمتقارب محذوف یا مقصور نظم یافته عیوقی غزلهایی‌هم بمناسبت بهمان وزن ساخته وگنجانده‌است واینك قسمتی‌ازآن‌مثنوی و بعضی ازآن غزلها نقل میشود:

سخن

سخن بهتر از نعمت و خواسته ‌ ‌ ‌ سخن بهتر از گنج آراسته

سخن مرسخن‌گوی را مایه بس ‌ ‌ ‌ سخن بر تن مرد پیرایه بس

ز دانا سخن بشنو و گوش کُن ‌ ‌ ‌ که نامد دگر زآسمان جزسَخُن

سخن مرد را سر بگردون کشد ‌ ‌ ‌ سخن کوه را سوی هامون کشد

سخن بر تو نیکو کند کار زشت سخن ره نماید بسونِ[1] بهشت

گُلشاه و وَرْقه

چوگُلشاه وچون وَرْقهٔ تیزمهر[2] نبود و نپرورد گـردان سپهر

چو دو سرو بودند در بوستان گُرازان[3] بکام و دل دوستان

یکی ماه عارض یکی لاله خد یکی سیم ساعد یکی سرو قد

بیکجای بودند هردو بهـم که این ابن عم بود، وآن بنتِ عم

ز رفت قضا وَز گذشت سپهر هم از کودکیشان بپیوست مهر

دل هردو بر یکدگر گشت گرم روانشان پر ازمهر وآزرم و شرم

چنان شد دل آن دو نخل ببر که نشکیفتند ایچ از یکدگر

نه‌آن بی‌دل این همی کام یافت نه بی این زمانی وی‌آرام یافت

دل هردو از کودکی شد تباه بدرمان و حیلت نیامد براه

چو ده سال پروردشان روزگار نشاندندشان پیش آموزگـار

معلـم بتعلیم شد در شتاب که تا هردو گشتند فرهنگ‌یاب

اگر چند در عشق می‌سوختند بی‌اندازه فـرهنگ آموختند

چو فارغ شدندی ز تعلیم‌گر بمهر آمدندی بَـرِ یکدگر

بسوی وی این گاه نگریستی دمی بر زدی سرد و بگریستی

۱ــ بسون : بسوی

۲ــ تیزمهر : یعنی کسی که عشق شدید داشته باشد

۳ــ گرازیدن : بناز ونرمی رفتن .

گَه آن سوی این دیده انداختی | بناله دل از غم بپرداختی
چو خالی شدی جایِ آموزگار | دلِ آن دو آسیمهٔ روزگار
بشوق وصال اندر آمیختی | فراق از بر هردو بگریختی
گَه آن ازلب این شکرچین شدی | گَه آن عذر خواهندهٔ این شدی
گَه از زلف این آن گشادی گره | گَه ازجعد آن این ربودی زره
چو آموزگار آمدی باز جای | شدندی سراسیمه و سست رای
برین سان همی دانش آموختند | بمِهر دل اندر همی سوختند
برآن هردو بیچاره ازپیچ وتاب | سیه بود روز وتبه بود خواب...

نوحه کردن گلشاه

چون شاه شام ازجمال گلشاه خبر یافت بخواستاری وی نزد پدراو آمد و اورا بمال ونعمت فراوان بفریفت چنانکه بدروغ خبرمرگ ورقه را درقبیلهٔ بنی‌شیبه پراگند و دختررا بشاه شام بزنی داد.

خبر یافت گلشاه کآن مستحل[1] | جدا کردش از ورقهٔ برده دل
ز درد دل ازوی برآمد خروش | بیفتاد برخاك و زو رفت هوش
چو بازی هُش آمد[2] مه مشك سر | ببارید از دیده خون جگر
بفندق گل ازماه رخشان بکند | بخاك اندر افگند مشکین کمند
دوتاکرده آن سرو سیمین خویش | چوزرکرده گلبرگ رنگین خویش
بزد دست بر دست و پیراهنش | بدرید بر سیم پیکر تنش

۱ـ مستحل : دشنامی است و بمعنی کسی که خونش مباح باشد
۲ـ بازی هش آمد : بهوش آمد .

بغلتید بر خاك بیچاره وار بنالید از درد و بگریست زار
همی گفت کای داور داد ده همه از تو دادست و بیداد نه
تو بگسل مرآن سنگدل برده را که بگسست ازهم دو دل برده را
نبخشود بر ما دو بخشودنی بد هرچ میخواست و، بد بودنی
همی گفت چونین ومیخواست مرگ همی خون چکانید بر لاله برگ
بنالید و بردرد وهجران بگفت دریغا شد ازدستم آن نیك جفت

ایا نزهت و راحت جان من دل و دیده و جان و جانان من
تو درمان جانی و درد دلی کجا رفتی ای درد و درمان من
گسستندم ازتو ، نکردند رحم برین خسته دوچشم گریان من
ز درد دلم گشت رخساره زرد ز غم گوژ شد سرو بستان من
ز بهر درم با غریبی مرا بدادند بی امر و فرمان من
تو برجان خود برمخور زینهار که خوردند زنهار برجان من

بگفت این وبردوست بگریست زار کنار از مژه کرد دریا کنار
همی گفت ای دل گسل یار من ز هجر تو شد تیره بازار من
جز از تو مرا یار هرگز مباد دل هردو در مهر عاجز مباد
چو آگاه شد مادر از کار اوی نیاورد در گفت گفتار اوی
ابر زشت گفتنش بگشاد لب بگفتا : بس ای شَین وعارعرب !
خبر یافتم من که وَرْقه بمرد تن پاك در خاك تاری سپرد
بتابید گُلشَه ز دیدار اوی دل آزرده تر شد ز گفتار اوی

شد از نزد مادر بخیمه درا
بنالید آن گلرخِ دلبرا

همی‌گفت ای وای برمن کنون
که کردم من این خسته‌دل‌را نگون

بناکام باید شدن سوی شام
جداگشتن ازخواب و آرام وکام

ز وَرْقه نیابم ازین پس خبر
نیابد ز من نیز ورقه اثر

دریغا درختم نیامد ببر
شدم نا امید از نهال و ثمر

ندانستم از شامم آید بلا
بلا آمد و شد دلم مبتلا

همی‌گفت ومی‌راند ازدیده‌خون
بنالید و ز درد شد سرنگون

جدا مانده ازمام وز باب و عم
ز ناله شده زرد وز درد و غم

در هجر گل شاه (غزل)

کجا رفتی ای دل‌گسل یار من
مگر سیر گشتی ز دیدار من

نجستم بتا هرگز آزار تو
چرا جستی ای دوست آزار من

چگونست بی من بتا کار تو
که با جان رسید ازعنا کار من

ز من زارترگردی اندر فراق
اگر بشنوی نالهٔ زار من

بر تست زنهار جان و دلم
نگه‌دار زنهار ، زنهار من

پس از مرگ معشوق (غزل)

ازین پس ایا دل بدنیا مناز
که عزش عذابست و نازش نیاز

دو سرو سهی را بیك بوستان
بپرورد در شادکامی و ناز

ابی آنکه زآن هردوآمد گناه
ز یك دیگرانشان جدا کرد باز

ایا وَرْقه دوری‌تو از یار خویش شدم بی تو[1] کوتاه عمر دراز
مرا گفته بودی که آیم برت شدی از برم بازنایی تو باز
قضا تا در مرگ تو باز کرد بخود بر در غم نکردم فراز[2]
بنزد تو خواهم همی آمدن مراهم بَرِ[3] جای خود جای ساز

بستهٔ عشق (غزل)

ایا پر هنر راد و دانا طبیب یکی چاره کن بر فراق حبیب
که از هجر آن سرو سیمین صنم گداز نده‌ام همچو زرین قضیب
نصیب بتم خوبی و چابکیست چرا مر مرا محنت آمد نصیب
کرا[4] عشق وهجران بهم‌یار گشت شود جانش با مرگ بی‌شك قریب
منم بستهٔ عشق ، رحمت کنید برین خستهٔ مستمند غریب

۱ـ شدم بی‌تو ، شد (رفت) مرا بی‌تو
۲ـ فراز ، درینجا بمعنی بسته
۳ـ بر ، پهلو ۴ـ کرا ، کسی را که

۳۳ - منوچهری

(ابوالنّجم احمدبن قوص دامغانی)

شاعر مشهور ایران در اوایل قرن پنجم هجری (اوایل قرن یازدهم میلادی).
ولادتش در اواخر قرن چهارم دردامغان اتفاق افتاد ووفاتش‌را بسال ۴۳۲ هجری (۱۰۴۰ میلادی) نوشته‌اند. زندگانی درباریش‌نخست در دستگاه فلک‌المعالی منوچهر بن‌قابوس دیلمی (۴۰۳-۴۲۳ هجری مطابق با ۱۰۱۲-۱۰۳۱ میلادی) و بعد از آن در دستگاه سلطان‌مسعود غزنوی(۴۲۱-۴۳۲ هجری‌مطابق‌با ۱۰۳۰تا۱۰۴۰میلادی) سپری‌شد ولقب شعری او مأخوذست ازنام منوچهربن قابوس . اوایل زندگانی او درتحصیل ادب عربی گذشت وهمین اطلاع اززبان وادب عربی مایهٔ آن‌شد که اولاً منوچهری بعضی‌ازقصائد شاعران تازی‌گوی را استقبال کند وحتی گاه اوزان آنها را نیز تقلید نماید و ثانیاً در استعمال‌کلمات عربی معتقد بحدّ وقیدی نباشد وثالثاً بسیاری از افکار تازیان را از قبیل عبور ازبوادی، وصف‌شتر، ندبه براطلال ودمن، ذکر عرائس‌شعر وامثال آنها درسخنان خود بیاورد. باتمام این‌احوال منوچهری بسبب داشتن تخیلات‌نو وافکار ومطالب ومضامین جدید ومهارت‌دربیان وچیرگی‌دروصف وایراد استعارات‌وتشبیهات‌بسیاردقیق‌وقدرت طبع جوّال خود درردیف شاعران بزرگ قرار گرفته است. وی مناظر مختلف طبیعت را از بیابان وکوه وجنگل وگلزار و مرغزار و آسمان وابر و باران و موجودات گوناگون موضوع اوصاف رایع خود قرار داده وهیچیك از اجزاءِ آن مناظر را از نظر خود دور نداشته است. عشرت طلبی واندك‌سالی این‌شاعر باعث‌شده است که دروصف شراب وبیان آرزوها وخواستاری لذات گوناگون افراط کند وگویا جان خود راهم برسر افراط در شرابخواری ودزك لذائذ جسمانی گذاشته باشد. خمریّه‌های‌او تاعهدوی بهترین خمریات زبان فارسی شمرده شده است واو دروصف رز وشراب بررودکی وبشّارمرغزی بسیارپیشی

گرفته ومضامین بسیار نوی را بمیان آورده و این مضامین واوصاف نو را بیشتر در نوع خاصی ازشعر بنام مسمّط که خود در زبان فارسی متداول کرده بود ، بکار برده است .
برای کسب اطلاع از احوال او رجوع شود به تاریخ ادبیات در ایران، دکترصفا، ج۱، چاپ دوم ص ۵۸۳ - ۶۰۱

سپیده دَم

چو از زلف شب باز شد تابها[۱] فرو مُرد قِندیلِ[۲] محرابها
سپیده دَم از بیمِ سرمایِ سخت بپوشید بر کوه سنجابها
بمی خوارگان ساقی آواز داد فگنده بزلف اندرون تابها
ببانگ نُخُستین ازین خواب خوش بجستیم ما همچو طبطابها[۳]
عَصیرِ[۴] جوانه[۵] هنوز از قَدَح همی زد بتعجیل پَرتابها[۶]
از آواز ما خفته همسایگان بی آرام گشتند در خوابها
بر افتاد بر طرف دیوار من ز بَگمازها[۷] نورِ مَهتابها

داروی خواب

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذابست
ای دوست بیار آنچه مرا داروی خوابست

۱ - تاب : چین وشکن.
۲ - قندیل : شمع وچراغ .
۳ - طبطاب : گوی که بچوگان زنند .
۴ - عَصیر : شیرهٔ انگور، شیره.
۵ - عصیر جوانه : نوعی ازآب‌انگور که کمی مستی آورد ومقوی است.
۶ - پرتاب : روشنی، لمعان، پرتو.
۷ - بَگماز : پیالهٔ شراب، شراب.

من خواب ز دیده بمی ناب رُبایم
آری عَدُوی خوابِ جوانان میِ نابست

سختم عجب آید که چگونه بَرَدش خواب
آن را که بکاخ اندر یك شیشه شرابست

وین نیز عجب‌تر که خورد بادهٔ بی چنگ
بی نغمهٔ چنگش بمی ناب شتابست

اسبی که صفیرش[۱] نزنی می نخورَد آب
نی مرد کم از اسب ونه می کمتر از آبست

شمع

ای نهاده بر میان فرق جانِ خویشتن
جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن

هر زمان روح تو لَختی[۲] از بدن کمتر کند
گویی اندر روح تو مُنضَم[۳] همی گردد بدن

گر نه‌ای کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب
ور نه‌ای عاشق چرا گریی همی برخویشتن

---

۱ ـ صفیر : سوت، بانگ وآواز، آواز مرغان.

۲ـ لَختی : اندکی ، قدری ، بهری از چیزی ، لحظه‌یی.

۳ ـ مُنضَم : افزوده شده .

کو کبی آری ولیکن آسمانِ تُست موم
عاشقی آری ولیکن هَست معشوقت لَگَن

پیرهن در زیر تن پوشی وپوشد هر کسی
پیرهن برتن تو تن پوشی همی برپیرهن

چون بمیری آتش اندرتو رسد زنده‌شوی
چون‌شوی بیمار بهتر گردی‌از گردن‌زدن

تاهمی‌خندی‌همی گریی واین‌بس نادرست
هم‌تو معشوقی و عاشق هم‌بُتی وهم‌شَمَن[1]

بِشکُفی[2] بی‌نوبهار و پژمُری[3] بی‌مهرگان[4]
بِگریی[5] بی دیدگان وبازخندی بی‌دهن

تو مرا مانی[6] بعین و من ترا مانم دُرُست
دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن

---

۱ ـ شَمَن : بت‌پرست.

۲ ـ بشکُفی : شکفته شوی.

۳ ـ پژمُری : پژمرده شوی.

۴ ـ مِهرگان : جشن روز شانزدهم از ماه مهر. مجازاً بمعنی فصل پاییز و فصل خزان هم میآید.

۵ ـ بگریی : گریه کنی.

۶ ـ مانستن : شبیه بودن.

خویشتن سوزیم هر دو برمراد دوستان
دوستان در راحتند از ما وما اندر حَزَن[۱]

هردو گریانیم وهردوزرد وهردودر گداز
هردوسوزانیم وهردو فَرد وهردو مُمتَحَن[۲]

آنچه من بر دل نهادم بر سرت بینم همی
آنچه تو درسر نهادی در دلم دارد وطن

راز دار من توی همواره یار من توی
غمگسار من توی من آنِ تو تو آنِ من

روی تو چون شَنبَلید نو شکُفته بامداد
روی من چون شنبلید پَژمُریده در چمن

رسم ناخفتن بروزست ومن از بهرِ ترا[۳]
بی وَسَن[۴] باشم همه‌شب روز باشم با وَسَن

توهمی تابی و من بر تو همی خوانم بمهر
هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن[۵]

۱ ـ حزن ، حزن : اندوه.
۲ ـ ممتحن : محنت‌زده، آزموده.
۳ ـ ازبهر ترا : برای تو ، بخاطر تو .
۴ ـ وسن : خواب گران، گران‌خواب شدن.
۵ ـ مراد ابوالقاسم حسن عنصری شاعر مشهور دربار غزنوی و استاد بزرگ شاعران درعهد خودست .

ای باده !

ای باده فدای توهمه جان وتنِ من — کز بیخ بکندی زدلِ من حَزَن من
خوبست مرا کار بهرجا که تو باشی — بیداری من با تو خوشست ووَسَنِ[1] من
با تست همه اُنس دل و کام حیاتم — باتست همه عیش تن وزیستن من
هرجایگهی کآنجا آمدشدن[2] تست — آنجا همه که باشد آمد شدن من
ای باده خدایت بمن ارزانی داراد[3] — کز تست همه راحت روح و بدن من
یا در خُم من بادی[4] یا در قَدَح من — یا در کفِ من بادی یا در دَهَن من
بویِ خوشِ تو باد همه ساله بخورم[5] — رنگِ رخِ تو بادا برپیرهن من
آزاده رفیقان مَنا من چو بمیرم — با سرخ ترین باده بشویید تن من
از دانهٔ انگور بسازید حُنوطم[6] — وز برگ رز سبز ردا و کفن من
در سایهٔ رز[7] اندر گوری بکنیدم — تا نیک ترین جایی باشد وطن من
گر روز قیامت برد ایزد ببهشتم — جویِ میِ پُر خواهم ازذوالمنن[8] من

۱ - وسَن : خواب گران، گران خواب شدن.
۲ - آمد شدن : آمد ورفت.
۳ - ارزانی داشتن ، ارزانی کردن : بخشیدن وعطا کردن ، بذل کردن، عنایت فرمودن .
٤ - بادی : باشی (درمورد دعا واستغاثه وترجمه وتمنی بکارمیرود) .
۵- بخور : آنچه بدان بوی دهند وبوی خوش پراگنده کنند . در فارسی بضم اول ودر تازی بفتح اولست .
٦ - حُنوط : داروهای خوشبویی که بعداز شستن مرده بر کفن او ریزند.
۷ - رِز : درخت انگور، باغ انگور، باغ.
۸ - ذوالمنن : مِنن جمع مِنة . ذوالمنن : خداوند تبارک و تعالی.

کاروان

الا یا خیمگی خیمه فُروهِل[1] که پیشاهنگ بیرون شد زمنزل
تَبیره[2] زن بزد طبلِ نُخُستین شتربانان همی بندند مَحمِل[3]
نمازِ شام نزدیکست و امشب مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا فرو شد آفتاب از کوه بابِل
چنان دو کفهٔ سیمین ترازو که این کفه شود زآن کفه مایِل
ندانستم من ای سیمین صنوبر که گردد روز چونین زودزایل[4]
من وتو غافلیم وماه وخورشید برین گردونِ گردان نیست غافل
نگارینِ مَنا بر گرد و مَگْری[5] که کار عاشقان را نیست حاصل
زمانه حامِلِ هجرست و لابُدّ نهد یك روز بارِ خویش حامل[6]
نگار من چو حال من چُنین دید بباريد از مژه بارانِ وابِل[7]

---

۱ ـ فروهِل : امر از فرو هشتن یعنی فرو نهادن. در اینجا مقصود فروهشتن طنابهای خِیمه است برای برچیدن آن.

۲ ـ تَبیره : دهل ، کوس.

۳ ـ مَحمِل : هودَج، کجاوه، عماری.

۴ ـ زوالروز : یعنی غروب کردن آفتاب. اگر برای آفتاب استعمال شود یعنی متمایل شدن و گردیدن آن ازمیانهٔ آسمان بطرف مغرب.

۵ ـ مَگْری : گریه مکن.

۶ ـ حامل : زن باردار، امروز حامِله گویند واین درپارسی درست نیست.

۷ـ وابِل : باران بزرگ قطره، باران قوی.

تو گویی پلپل[1] سوده بکف داشت | پراگند از کف اندر دیده پلپل
بیامد او فتان خیزان بَرِ من | چنان مرغی که باشد نیم بِسمِل[2]
دو ساعِد را حمایل کرد بر من | فرو آویخت از من چون حمایل[3]
مرا گفت ای ستمکاره بجانم | بکام حاسدم کردی و عاذِل[4]
چه دانم من که باز آیی تو یانه | بدانگاهی که باز آید قَوافِل[5]
ترا کامل همی دیدم بهر کار | ولیکن نیستی در عشق کامل
حکیمان زمانه راست گفتند | که جاهل گردد اندر عشق عاقِل
نگارِ خویش را گفتم نگارا | نیم من در فنون عشق جاهِل
ولیکن اوستادان مُجَرَّب | چُنین گفتند در کُتُبِ[6] اَوایل[7]
که عاشق طعم وصل آنگاه داند | که عاجز گردد از هجران عاجِل[8]

١ ـ پِلپِل : فلفِل.

٢ ـ نیم بِسمِل : حیوانی که بتمام و کمال ذبح نشده باشد. بِسمِل : حیوانی که ذبح کرده باشند. بِسمِل کردن: ذبح کردن. وجه اشتقاق آنست که هنگام ذبح حیوان «بسمله» گویند یعنی «بسم‌الله الرحمن الرحیم».

٣ ـ حمایل : آنچه دربر آویزند مانند دوال شمشیر یا پارچه‌هایی برنگهای مختلف که برحسب درجات میآویزند.

٤ ـ عاذِل : ملامتگر.

٥ ـ قوافِل : جمع قافله.

٦ ـ کُتُب : کُتْب.

٧ ـ کُتُب اوایل : کتب قدیم ومعمولا کتب اوایل وعلوم اوایل بر کتب وعلومی که از یونانیان وملل متمدن قبل از اسلام رسیده بود اطلاق میشد.

٨ ـ عاجِل : آنچه بزودی آید.

بدین زودی ندانستم که ما را — سفر باشد بعاجل یا بآجِل[۱]
و لیکن اِتّفاقِ آسمانی — کند تدبیرهای مرد باطِل
غریب از ماه والاتر نباشد — که روزوشب همی بُرَّد مَنازل![۲]
چوبرگشت ازمن آن مَعشوقِ مَمشوق[۳] — نهادم صابری را سنگ بر دل
نگه کردم بگِردِ کاروانگاه — بجای خیمه و جایِ رَواحل[۴]
نه وحشی دیدم آنجا و نه اِنسی — نه راکِب[۵] دیدم آنجا ونه راجل[۶]
نَجیب[۷] خویش را دیدم بیك سو — چو دیوی‌دست وپا اندر سَلاسِل[۸]
گشادم هر دو زانو بندش از پای — چومرغی کِش گشایند ازحبایل[۹]
بر آوردم زِمامش[۱۰] تا بُناگُوش — فُرو هِشتَم هُوَیدش[۱۱] تا بکاهِل[۱۲]

۱ ـ آجِل : آنچه درآینده رسد.

۲ ـ مراد منازل قمر است.

۳ ـ مَمْشوق : زیبای کشیده‌بالا ونیکو اندام.

٤ ـ رواحل : جمع‌راحله یعنی ستور بارکش، شتر سواری، ماده‌شتر بارکش.

۵ ـ راکِب : سواره

٦ ـ راجِل : پیاده.

۷ ـ نجیب : شتری که ازنژاد خوب باشد.

۸ ـ سلاسِل : جمع سلسله یعنی‌زنجیر.

۹ ـ حبایِل : جمع حِباله بمعنی قید ودام.

۱۰ ـ زمام : مهار، رشته‌یی که دربینی‌شتر کنند وبرآن مهار بندند.

۱۱ ـ هَوِید : جهاز شتر.

۱۲ ـ کاهِل : مابین دو کتف، بُن گردن از جانب پشت .

نشستم از بَرِش چون عَرش[۱] بِلقیس[۲] | بَجَست او چون یکی عفریت هایل[۳]
همی راندم نجیب خویش چون باد | همی گفتم که اَللّهُمَّ سَهِّل[۴]
چو مَسّاحی که پیماید[۵] زمین را | بپیمودم بپای او مَراحل
همی رفتم شتابان دری بیابان | همی کردم بیک منزل دو منزل
بیابانی چنان سخت و چنان سرد | کزو خارج نباشد هیچ داخل[۶]
ز بادش خون همی بِفسُرد در تن | که بادش داشت طبع زهرِ قاتل
سَوادِ[۷] شب بوقت صبح بر من | همی گشت از بیاض[۸] برف مُشکِل
همی بُگداخت برف اندر بیابان | تو گفتی باشدش بیماری سِل
بکردار سریشمهای ماهی | همی برخاست از شَخسار[۹] او گِل
چو پاسی از شب دیرنده[۱۰] بگذشت | بر آمد شِعرَیان[۱۱] از کوه مُوصِل

---

۱ ـ عرش : تخت، سریر، کرسی.
۲ ـ بِلقیس : زن سلیمان که ملکهٔ شهر سبا بود.
۳ ـ هائل : هول انگیز، ترسناك.
۴ ـ خدایا آسان گردان.
۵ ـ پیمودن : اندازه گرفتن، مساحت کردن، تعیین وزن کردن، طی مسافت کردن .
۶ ـ یعنی : هیچ درآینده‌یی از آن بیرون نتواند رفت .
۷ ـ سَواد : سیاهی.
۸ ـ بیاض : سپیدی.
۹ ـ شَخسار : زمین سخت، زمین سختی که در دامن کوه باشد.
۱۰ ـ دیرنده : طولانی، دیرپاز.
۱۱ ـ شِعرَیان : دو ستارهٔ شعری یعنی شعری العبور و شعری الغمیصاء.

بَناتُ‌النَّعش[۱] کرد آهنگِ بالا — بکردار کمرشمشیر هِرِقل[۲]

رسیدم من فرازِ کاروانْ تنگ — چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل

بگوش من رسید آواز خلخال[۳] — چو آواز جَلاجِل[۴] از جَلاجِل[۵]

جَرَس[۶] دستان[۷] گوناگون همی‌زد — بسانِ عندلیبی از عَنادِل[۸]

عماری[۹] از بر تُرکی[۱۰] تو گفتی — که طاوُسی‌است بر پشت حواصل[۱۱]

جَرَس مانندهٔ دو تَرگ[۱۲] زَرّین — مُعلَّق هر دو تا زانوی بازِل[۱۳]

ز نوکِ نیزهای نیزه داران — شده وادی[۱۴] چو اطراف سنابل[۱۵]

۱ ـ بَناتُ‌النعش : هفت اورنگ. هفت ستاره که جدی یکی از آنهاست، هفت برادران.

۲ ـ هِرَقل، هِرْقِل : معرّب هراکلیوس امپراطور معروف بیزانس.

۳ ـ خلخال : پای‌برنجن، طوقی که برپای بندند.

۴ ـ جَلاجل : سنج‌دایره‌یی، دف، دایره.

۵ ـ جِلاجِل : سینه‌بندی که‌درآن‌زنگهاوجرسهانصب‌میکردند وبرسینهٔ‌ستور می‌بستند.

۶ ـ جَرَس : زنگ.

۷ ـ دَستان : آهنگ.

۸ ـ عَنادل : جمع عندلیب ، بلبلان.

۹ ـ عماری : هودج، کجاوه.

۱۰ـ تُرکی: اسب ، ستور از نژاد تُرکی :

۱۱ـ حواصل : مرغی‌سپید که بیشتر اوقات در کنار آبها نشیند.

۱۲ـ تَرگ : خود.

۱۳ ـ بازل : شتری که دندان نیش برآورده باشد.

۱۴ ـ وادی : گشادگی میان دو کوه ودوپشته وجز آن، رود، مسیل.

۱۵ ـ سنابل : جمع سنبله بمعنی خوشه.

چو دیدم رفتنِ آن بیسَراکان[۱] بدان کَشّی[۲] روان زیر حبایل

نَجیبِ خویش را گفتم سُبُکتَر[۳] اَلا یا دستگیرِ مرد فاضل

بچَم[۴]! کت عنبرین بادا چراگاه بچم[۴]! کت آهنین بادا مَفاصِل

بیابان در نَوَرْدو کوه بگذار منازلها[۵] بکوب وراه بُگسِل...

جهانِ ما

جهانِ ما سگِ شوخست مر ترا بگزد
هر آینه تو مر او را نگیری و نگزی

مدار دل متفکّر بفتنهٔ ایام
چرا که فکرت ایّام را همی نسزی[۶]

بیار باده کجا[۷] بهترست باده هنوز
که تو بباده ز چنگ زمانه محترِزی[۸]

---

۱ - بیسَراك : شتر جوان قوی.

۲ - کَشی : خوشی، خوبی، نیکی.

۳ - سُبُکتر : آرام‌تر ،آهسته تر، نرمتر.

٤ - چمیدن : خرامیدن، گرازیدن، راه رفتن بناز.

۵ - منازلها : در پارسی بسیاری ازجمعهای تازی را بمعنی مفرد گرفته وباعلائم جمع پارسی آورده‌اند مانند: ملوکان ، عجایبها ، معانیها .... وبعضی از این نوع کلمات هنوز هم در زبان ما متداولست .

۶ - نسزی : سزاوار نیستی، شایسته نیستی،

۷ - کجا : که

۸ - محترز : احتراز کننده، دوری جوینده.

یار رمیده

ای با عَدُوی[۱] ما گذرنده ز کوی ما
ای ماهروی! شرمِ نداری ز روی ما؟

نامم نهاده بودی بد خوی و جنگجوی
با هر کسی همی گله کردی ز خوی ما

جُستی و یافتی دگری بر مُرادِ دل
رَستی[۲] زخویِ ناخوش واز گفت و گوی ما

اکنون بجوی اوست روان آب عاشقی
آنروز شُد[۳] که آب گذشتی بجوی ما

گویند سردتر بود آب از سبوی نَو
گرمست آب ما که کهن شد سبوی ما

اکنون یکی بکام دل خویش یافتی
چندین بخیره خیر[٤] چه گردی بکوی ما!

***

۱ ـ عدو: مأخوذ از عدوّ عربی، یعنی: دشمن.

۲ ـ رستن: رها شدن، آسوده شدن.

۳ ـ شد: رفت، گذشت، سپری شد.

٤ ـ خیره خیر: بیهوده و بی سبب، خیره خیره.

دختر رَز

دهقان بسحر گاهان کز خانه بیاید
نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید
نزدیک رَز[۱] آید درِ رَز را بگشاید
تادختر رز را چه بکارست[۲] و چه شاید[۳]
یک دختر دوشیزه[٤] بدو رخ ننماید
الّا همه آبستن و الّا همه بیمار

گوید که شما دختر کانرا چه رسیدَست
رخسار شما پردگیانرا[٥] که بدیدَست
وزخانه شما پردگیان را که کشیدست
وین پردهٔ ایزد بشما بَر که دریدَست
تامن بشدم خانه درینجا که رسیدَست
گردید بکردار و بکوشید بگفتار

تا مادرتان گفت که من بچّه بزادم
از بهر شما من بنگهداشت فتادم

۱ ــ رَز : باغ انگور، باغ، درخت انگور.
۲ ــ چه‌بکارست : چه‌لازم وبایسته است.
۳ ــ چه‌شاید : چه شایسته است.
٤ ــ دوشیزه: باکره، عذرا.
٥ ــ پردگی : مستور، مستوره .

قفلی بدرِ باغ شما بر بنهادم
درهای شما هفته بهفته نگشادم
کس را بمثَل سویِ شما بار ندادم
گفتم که بر آیید نکو نام ونکو کار

امروز همی بینمتان بار گرفته
وز بار گران جرم تن آزار گرفته
رخسار کتان گونهٔ[1] دینار گرفته
زهدا نَکتان[2] بچهٔ بسیار گرفته
پستانَکتان شیر بخروار گرفته
آورده شکم پیش وز گونه شده رخسار

من نیز مکافات[3] شما باز نمایم[4]
اندام شما یك بیك از هم بگشایم
از باغ بزندان برم و دیر بیایم
چون آمدمی نزد شما دیر نپایم
اندام شما بَر بلَگَد خُرد بسایم
زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار

---

۱ ـ گونه : رنگ، لون .
۲ ـ زهدان : رحم ، بچه‌دان ، قرار گاه نطفه .
۳ ـ مکافات : باد افراه ، پاداش .
۴ ـ باز نمودن : توضیح دادن ، روشن و واضح کردن .

دهقان بدر آید وُ فراوان نگرَدْشان
تیغی بکشد تیز و گلو باز بُرَدشان
و آنگه بتَبَنگوی[1] کش اندر سپردشان
ور زآنکه نگنجند بدو در فشُرَدْشان
بر پشت نهدشان و سوی خانه بَرَدْشان

وز پشت فرو گیرد و بر هم نهد انبار

آنگه بیکی چرخُشت[2] اندرفگَنَدْشان
بر پُشت لگد بیست هزاران بزنَدْشان
رگها ببُرَدشان ستُخوانها بکَنَدْشان
پشت و سر و پهلوی بهم در شکَنَدْشان
از بند شبانروزی بیرون نهِلَدْ[3] شان

تا خون برود از تَنشان پاك بیکبار

آنگاه بیارد رگشان و ستخوانشان
جایی فگند دورو نگردد نگرانشان
خونشان همه بردارد یکباره و جانشان
واندر فگند باز بزندانِ گرانشان

۱ ـ تنبگوی : طبق، زنبیل، سبد.
۲ ـ چرخشت : چرخ یاحوضی که درآن انگور برای شراب پالایند.
۳ ـ نَهِلَد : نگذارد.

سه ماهِ شمرده نبرد نام و نشانشان
داند که بدان خون نبود مرد گرفتار[۱]

یکروز سَبُك خیزد شاد وخوش وخندان
پیش آید و بردارد مُهر از دَرِ زندان
چون در نِگَرد بازبزندانی و زندان[۲]
صد شمع وچراغ اوفتدَش برلب ودندان
گل بیند چندان و سَمَن بیند چندان
چندانکه بگلزار ندیدَست و سَمنزار

گوید که شما را بچسان حال بکشتم
اندر خُمتان کردم و آنجای بهشتم
از آبِ خوش وخاك یکی ِگل بسرشتم
کردم سَرِ خُمتان بگِل و ایمِن[۳] گشتم
باٰنگُشت[۴] خطی ِگردِ ِگل اندربنوشتم
گفتم که شما را نبود زین پس بازار[۵]

۱ ـ یعنی بدان خون مأخوذ نیست.
۲ ـ ایمِن : آسوده، در امان.
۳ـ در نسخ معمول دیوان منوچهری قافیه مکررست ووجه بهتری یافته نشد.
٤ ـ خوانده شود : بنَگُشت. یعنی به‌انگشت.
٥ ـ یعنی ازین‌پس رونقی نخواهید داشت.

امروز بخُم اندر نیکوتر از آنید
نیکوتر از آنید وبی آهوتر[۱] از آنید
زنده‌تر از آنید و بنیروتر[۲] از آنید
والاتر از آنید و نکو خوتر از آنید
حَقّا که بسی تازه‌تر و نُوتر از آنید

من نیز ازین پس‌تان ننمایم آزار

آنگاه یکی ساتگِنی[۳] باده بر آرد
دهقان و، زمانی بکفِ دست بدارد
بردو رُخِ او رنگش ماهی بنگارد[۴]
عُود[۵] و بَلَسان[۶] بویش در مغز بکارد
گوید که‌مرا این‌میِ مشکین‌نَگُوارَد[۷]

اِلّا که خورم یادِ شهی عادل و مختار

---

۱ - آهو: عیب.
۲ - بنیرو: قوی، نیرومند.
۳ - ساتگن، ساتگین: پیالهٔ شراب، قدح شراب.
٤ - نگاشتن: نقش کردن، تصویر کردن.
۵ - عود: چوبی سیاه رنگ وخوشبو که جهت بخور بسوزانند.
٦ - بلَسان: درختی است که صمغی خوشبو دارد.
۷ - گواریدن: هضم کردن، هضم شدن.

۳۴ - بوسعید

(ابوسعید فضل اللّٰه بن ابی‌الخیر مَیْهَنی[1])

وی صوفی وشاعر بزرگ مشهور قرن چهارم و پنجم (۳۵۷–۴۴۰ هجری مطابق با ۹۶۷–۱۰۴۸میلادی) است. بوسعید بعد از آنکه از تحصیلات ادبی و دینی زمان در میهنه ومرو و سرخس فراغت یافت چندی درسرخس ونیشابور وآمل[2] بریاضت وسلوك سر گرم بود تاسرانجام عارفی‌کامل‌شد ودرخانقاه خود در میهنه و چندی درنیشابور بارشاد سالکان ووعظ وهدایت خلایق پرداخت ودرهشتادوسه سالگی درمیهنه بدرودجهان گفت. وی از قدیمترین کسانیست که نظریهٔ وحدت وجود[3] را در خراسان پراکند و قول و سماع را در میان خانقاهیان متداول ساخت و ازین حیث در تاریخ تصوف مقامی خاص دارد. بوسعید درمجالس ومواعظ خود باشعاروابیات دل‌انگیزی استناد کرده‌است که بعید نیست برخی ازآنهامخلوق طبع وی‌باشد وچون غالب این‌اشعار ازنوع ترانه (رباعی)بود، اندك‌اندك ترانهای بسیار بنام او شهرت یافت. مجموعهٔ این ترانها را آقای سعید نفیسی بنام « سخنان منظوم ابوسعید ابوالخیر » با مقدمه‌یی درشرح احوال او بسال ۱۳۳۴ در

۱– منسوب به میهنه از قراءِ خاوران خراسان. خاوران نام ناحیه‌یی در شمال خراسان بین سرخس و ابیورد بوده است (معجم‌البلدان).

۲–آمل : نام شهری در مغرب جیحون ، سرراه مرو به بخارا بود. برابر این شهر در ساحل شرقی جیحون شهر ِفربر واقع بود (معجم‌البلدان). این آمل غیرازشهرآمل طبرستان بود که اکنون باقی ومعمورست.

۳– وحدت وجود صوفیان*(Panthéisme mystique)* درنظر این‌قوم سریان حقیقت وجود درهمهٔ عالمست بنحوی که همهٔ جهان «او» است و «او» همهٔ جهان.

تهران منتشر ساخت. شرح احوال وی بتفصیل در کتاب اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی‌سعید (طبع ژوکوفسکی ۱۸۹۹ میلادی و طبع دکتر صفا ۱۳۳۲ هجری شمسی) آمده است . از اشعار منسوب باو این چند ترانه را ، که بنا بقرائن گویا از ابوسعید باشد ، نقل میکنم :

وا فریادا ز عشق وا فریادا　　کارم بیکی طرفه نگار افتادا
گر دادِ من شکسته دادا دادا　　ورنه من وعشق، هرچه بادا بادا !

**

در دیده بجای خواب آبست مرا　　زیرا که بدیدنت شتابست مرا
گویند بخواب تا بخوابش بینی　　ای بی‌خبران چه‌جای‌خوابست‌مرا

**

ای دل چو فراقش رگ جان بگشودت　　منمای بکس خرقهٔ خون آلودت
می نال چنانکه نشنوند آوازت　　می‌سوز چنانکه برنیاید دودت

**

آزادی و عشق چون همی نامدراست　　بنده‌شدم و نهادم‌از یکسو خواست[1]
زین پس چونان که داردم دوست رواست　　گفتار و خصومت ازمیانه‌برخاست

**

چشمی دارم همه پر از دیدنِ دوست　　با دیده مرا خوشست چون دوست‌دراوست
از دیده و دوست فرق کردن نتوان　　یا اوست درونِ دیده یا دیده‌خوداوست

**

۱ـ خواست : میل ، آرزو.

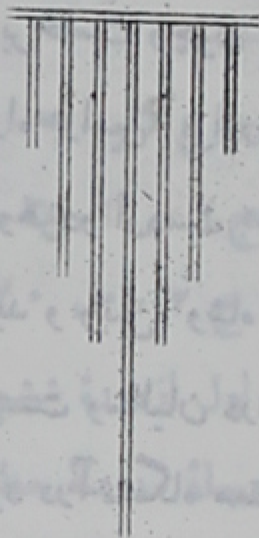
جسمم همه اشك گشت و چشمم بگریست　　در عشق تو بی جسم همی باید زیست
از من اثری نماند، این عشق ز چیست　　چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

**

گر مرده بُوَم بر آمده سالی بیست　　چه پنداری که گورم از عشق تهیست
گر دست بخاك برنهی کاینجا کیست؟　　آواز آید که حال معشوقم چیست!

**

از واقعه یی ترا خبر خواهم کرد　　وآنرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
باعشق تو در خاك نهان خواهم شد　　با مهر تو سر ز خاك بر خواهم کرد[1]



۱- بر کردن : بر آوردن ، بلند کردن.

۳۵ - فخر گرگانی

(فخرالدّین اسعد)

فخرالدین اسعد گرگانی از داستانسرایان بزرگ ایرانست که در نیمهٔ اول قرن پنجم هجری (قرن یازدهم میلادی) میزیست ودورهٔ شاعری وشهرتش مصادف بود باعهد سلطان ابوطالب طغرل بیك سلجوقی (۴۲۹ – ۴۵۵ هجری مطابق با ۱۰۳۷–۱۰۶۳ میلادی) وگویا در اواخر عهد همین پادشاه بعد از ٤٤٦ هجری (١٠٥٤ میلادی) وفات یافته باشد. تنها اثر اومنظومهٔ « ویس و رامین» است که بین سالهای ٤٤٦–٤٥٥ هجری (١٠٥٤–١٠٦٣میلادی) ازترجمهٔپهلوی بنظم پارسی درآمده‌است. موضوع این منظومه یك داستان کهن ایرانیست که مربوط بدورهٔ ملوك طوایف اشکانیان بود. شاه‌شاهان «شاه‌موبد» که همهٔ شاهان فرمانبردار اوبودند با «شهرو» ملکهٔ زیبای «ماه‌آباد» عهد بست که‌چون دختری بزاید نامزد وی باشد. از شهرو ویس بزاد و مادر او را بپیمان شکنی ببرادرش «ویرو» داد لیکن موبد با ویرو بجنگ برخاست وچون بزور بااو برنیامد بحیله ویس را از دژ بیرون کشید وبخراسان برد. در راه «رامین» برادرجوان موبد به «ویس» دل‌باخت. «ویس» هم چندی بعد عاشق رامین شد وهردو ازدست «شاه موبد» بگریختند. ازاین‌پس یك‌سلسله حوادث پیاپی‌میان رامین وموبد و ویس، وشاه موبد و رامین رخ داد تاآخرکار شاه موبد درگذشت و رامین بجای او نشست وسالیان دراز با ویس بزیست و چون ویس درگذشت رامین پادشاهی بپسر داد وخود درآتشگاه معتکف شد.

منظومهٔ ویس‌ورامین ازباب‌آنکه بازماندهٔ یك داستان کهن‌ایرانیست، وازآنروی که ناظم‌آن بیهترین نحو ازعهدهٔ نظم‌آن برآمده و اثر خود را با رعایت جانب سادگی بزیور فصاحت وبلاغت‌آراسته است، بزودی مشهور ومورد قبول واقع شد وتا اوایل قرن هفتم چنانکه‌ازسخن‌عوفی برمیآید داستانی‌مشهور ورائج بود و سرمشق شاعرانی که دست بسرودن داستانهای عاشقانه میزده‌اند قرارمي گرفت ، علي الخصوص نظامي‌هنگام‌سرودن

خسرو وشیرین بسیاری ازموارد این کتاب نظر داشته است[1].
نقل قسمتهای مفصل ازمنظومهٔمذکور دراینجا دشوارست و تنها بقطعات کوتاهی ازآن اکتفا میشود:

ویس

یکی دختر که چون آمد زمادر | شب تاریك را بزدود چون خُوَر
که و مه را سخنها بود یکسان | که یارب صورتی باشد بدین سان؟!
همه در روی او خیره بماندند | بنام او را خُجَسته ویس خواندند
چوقامت بر کشید آن سرو آزاد | که بودش تن زسیم ودل زپولاد،
خرد در روی او خیره بماندی | ندانستی که آن بت را چه خواندی
گهی گفتی که این باغ بهارست | که در وی لالهای آبدارست

۱ ـ دربارهٔ این منظومه وسرایندهٔ آن رجوع کنید به:
سخن وسخنوران، آقای فروزانفر، ج ۲ ص ۲-۲۵.
تاریخ ادبیات درایران، دکتر صفا، ج ۲، ص ۳۷۰-۳۸۳.
مقالهٔ آقای مجتبی مینوی درشمارهٔ اول ازدورهٔ ششم مجلهٔ سخن
مقالهٔ آقای دلادیمیر مینورسکی درمجلهٔ مدرسهٔ مطالعات شرقی وافریقایی، سالهای ۱۹۴۷ و ۱۹۴۸.

V. Minorsky, Bulletin of the School of Oriental and African Studies, University of London, 1947, XI, 4; 1947, XII, 1 and 1948, XVI, 1.

که آقای مصطفی مقربی آنرا در دفتر ۱ و ۲ ازمجلد چهارم «فرهنگ ایران زمین» ترجمه و طبع کرده است.

بنفشه زلف و نرگس چشمکانست، چو نسرین عارض[۱] لاله رخانست

گهی گفتی که این باغ خزانست که در وی میوه‌های مهرگانست[۲]

سیه زلفینش انگورِ ببارست[۳] زَنَخ[۴] سیب و دو پستانش دو نارست

گهی گفتی که این گنج شهانست که در وی آرزوهای جهانست

رخش دیبا و اندامش حریرست دو زلفش غالیه، گیسو عَبیرْست[۵]

تنش سیمست و لب یاقوت نابست[۶] همان دندان او دُرِّ خوشابست[۷]

گهی گفتی که این باغ بهشتست که یزدانش زنور خود سرشتست

تنش آبست و شیر و می رخانش همیدون[۸] انگبینست آن لبانش

روا بُود ار خرد زو خیره گشتی کجا چشم فلک زو تیره گشتی

دو رخسارش بهار دلبری بود دو دیدارش هلاك صابری بود

بچهره آفتاب نیکُوان بود بغمزه اوستاد جادُوان بود

---

۱ ـ عارض: رخسارهٔ مردم، روی، چهره.

۲ ـ مِهرگان: جشن پاییزی که از روز شانزدهم ماه مهر آغاز میشد وبهمین مناسبت فصل پاییز را نیز گویند.

۳ ـ ببار: ازمعانی بار اصل وریشه وبنیاد وشاخه است. ببار (چنانکه در گل ببار ونظایر آن) یعنی گل یامیوه‌یی که برشاخهٔ خود تازه وسالم است.

۴ ـ زَنَخ: چانه، ذقن.

۵ ـ عبیر: زعفران، بوی‌خوش بازعفران آمیخته.

۶ ـ ناب: خالص، صاف، پاك، بی‌غش، بی‌عیب.

۷ ـ خوشاب: شفاف وروشن، تروتازه، سیراب، آبدار.

۸ـ همیدون: مرکب از «هم» و «ایدون» (چنین)، یعنی همچنین.

چوشاه روم‌بود آن‌روی نیکوش دوزلفش پیش‌او چون‌دوسیه‌پوش

چوشاه‌زنگ بودش جَعْدِ پیچان دورخ پیشش چودوشمع فروزان

چو ابر تیره زلف تابدارش بابر اندر چو زُهره گوشوارش

دَه انگشتش چو ده ماسُوره[۱] عاج بسر بر هریکی را فندقی تاج[۲]

نشانده عِقد[۳] او را دُر بر زَر بسان آبِ بفسرده[٤] بر آذر

چو ماه نَو براو گسترده پروین چو طوق‌افگنده اندر سروِ سیمین

جمالِ حُور بودش، طبع جادُو سُرینِ[۵] گور بودش ، چشم آهو

اب وزُلفینْش را دو گونه باران شکر بار این بُدی ومشکبار آن

تو گفتی فتنه را کردند صورت[٦] بدان[۷] تادل کُنند از خلق غارت

وُیاچرخ فلك هرزیب[۸] کش بود بر آن بالا[۹] وآن‌رُخسار بنمود[۱۰]

---

۱ ـ ماسُوره : نی کوچکی که جولاهان برای بافتن ریسمان برآن پیچند.

۲ ـ دراین‌بیت‌مراد از « تاج فندقی برسر هریك از انگشتان » ، ناخنهای رنگ شده بحناست .

۳ ـ عِقد : گردن‌بند.

٤ ـ فسرده : منجمد، یخ‌بسته.

۵ ـ سُرین : کَفَل، نشستنگاه آدمی.

٦ ـ صورت کردن : نقش کردن، تصویر کردن.

۷ ـ بدان : بآن‌سبب، برای‌آن .

۸ ـ زیب : زینت، آرایش.

۹ ـ بالا : قدّ، قامت . وبمعنی بلندی نیزهست .

۱۰ ـ نمودن : نشان دادن .

امید[۱]

چه‌خوش روزی بود روز جدایی
اگر با وی نباشد بی وفایی

اگرچه تلخ باشد فُرقتِ[۲] یار
در او شیرین بود اُمیدِ دیدار

خوشست اندوه تنهایی کشیدن
اگر باشد اُمیدِ باز دیدن

چه‌باشد گر خورم صدسال تیمار[۳]
چو بینم دوست را یك‌روز دیدار[٤]

اگر یك روز بادلبر خوری نوش
کنی تیمار[٥] صد ساله فراموش

نه ای دل تو کمی از باغبانی
نه مهر تو کمست از گلستانی

نبینی باغبان چون گل بکارد
چه مایه[٦] غم خورد تا گل برآرد

بروزوشب بود بی‌خوردوبی‌خواب
گهی پیراید[۷] اوراگه دهدآب

گهی از بهر او خوابش رَمیده
گهی از خار او دستش خلیده[۸]

بامید آن همه تیمار بیند
که تا روزی بر او گل بار[۹] بیند

نبینی آنکه دارد بلبلی را
که از بانگش طرب‌خیزد دلی‌را

---

۱ ـ نامهٔ چهارم از ده‌نامهٔ ویس برامین.

۲ ـ فُرقت : جدایی، مفارقت.

۳ ـ تیمار خوردن : غم‌خوردن.

٤ ـ دیدار : دراینجا بمعنی چهره ومنظرست.

٥ ـ تیمار : اندوه، غم.

٦ ـ چه‌مایه : چه‌قدر.

۷ ـ پیراستن : زینت کردن ازطریق کم کردن زواید.

۸ ـ خلیده ، گزیده، زخم‌شده، سوراخ کرده، فرورفته ونفوذ کرده.

۹ ـ باز : ثمر، میوه، بر.

دهد او را شب و روز آب ودانه — کند او را ز عُود[1] و ساج[2] خانه

بدو باشد همیشه خرم و گَش[3] — بر آن امید که بانگی کند خوش

نبینی آنکه در دریا نشیند — چه مایه زو نهیب و رنج بیند

همیشه بی‌خور وبی خواب باشد — میان موج و باد و آب باشد

نه با این ایمنی[4] دارد نه با آن — گهی از مال می‌ترسد گه از جان

بامید این همه دریا گذارد[5] — مگر سودی بیابد زآنچه دارد

نبینی آنکه گوهر جوید از کان — بکان[6] دَر آزماید رنج چندان

نه شب خُسْبَد[7] نه روز آرام یابد — نه روزی رنج او انجام یابد

همیشه سنگ و آهن بار دارد — همیشه کوه کندن کار دارد

بامید این همه آزار یابد — بر آن تا گوهری شهوار یابد

اگر کار جهان امید و آزست[8] — همه کس را بَرین هردو نیازَست

همیشه تابر آید ماه و خورشید — مرا باشد بوصل یار امید

---

۱ ـ عود : چوبیست که چون برآتش نهند بوی خوش دهد .

۲ ـ ساج : نوعی چوب ودرختی تناورست درهند.

۳ ـ گَش : خوش، خوب، نیك.

٤ ـ ایمن : آسوده، درامان.

٥ ـ گذاردن : عبور کردن، گذر کردن ، گذاره کردن .

٦ ـ کان : معدن.

۷ ـ خُسبد : خوابد.

۸ ـ آز : حرص وهوس.

مرا در دل درخت مهربانی بچه ماند[1] بسروِ بوستانی
نه‌شاخش خشك گردد روزِسرما نه برگش زرد گردد روزِ گرما
همیشه سبز و نغز و آبدارست تو پنداری که هرروزش بهارست
ترا در دل درخت مهربانی بچه ماند بگلزار خزانی
برهنه گشته و بی بار مانده گل و برگش برفته خار مانده
منم چون شاخ تشنه در بهاران تُوی همچون هوای ابر و باران
چُنان مردغریبم در جهان خوار بیاد شهر و بوم خویش بیمار
نشسته چون غریبان برسرِ راه همی پرسم ز حالت گاه وبیگاه
همی گویند از او امید بردار که امید تو نَومیدی دهد بار
نبرّم از تو امید ای نگارین که تا از من نَبُرَّد جان شیرین
مرا تا عشق صبر از دل براندَست بدین امید جان من بماندَست
نسوزدجان من یکباره در تاب کهامیدت‌زند گَه گَه بَر و آب
گر امیدم نماند وایِ جانم که بی امید یك ساعت نمانم

آیین مهرورزی[2]

الا ای ابرِ گرینده بنوروز بیا گریه ز چشم من بیاموز
اگر چون اشكِ من باشدَت باران جهان گردد بیك بارانَت ویران
همی بارم چنین و شرم دارم همی‌خواهم که صد چندین ببارم

۱ ــ مانستن : شبیه بودن.
۲ ــ نامهٔ هفتم ازده‌نامهٔ ویس برامین.

گهی خوناب و گاهی خون بگریم · چو زین هردو بمانم چون بگریم

هر آن روزی که زین هردو بمانم[1] · بجای خون ببارم دیدگانم

مرا چشم از پیِ[2] روی تو باید · وگر دیده نباشد بی تو شاید[3]

بگریه تا کنم هامون چو دریا · بنالم تاشود چون سُرمه خارا

مرا دل در بلا ماندست ناکام · کنون صبرم بدل کردست پیغام

که من صبرم یکی شاخ بهشتی · مرا بردی ودر دوزخ بکشتی

دلا تو دوزخی پر آتش و دود · ازیرا[4] من ز تو بگریختم زود

دلا تا جان تو بر تو وَبالست[5] · مرا از صبر نالیدن مُحالست

بهر دردی که باشد صبر نیکوست · بچونین حال صبر از عاشق آهوست[6]

نخواهم روی صبرم را که بینم · بهل تا هم ببی صبری نشینم

اگر خُرسَند[7] گردم در جدایی · ز من باشد نشانِ بی وفایی

هر آن عاشق که کار مهر ورزد · دوصد جان پیش روی نانی نیرزد

چنین باید که باشد مهر کاری · چنین باید که باشد دوستداری

---

۱ ـ ماندن : مانده شدن ، بازماندن ازرفتار وازکاری. امروز خسته شدن گویند .

۲ ـ از پیِ : برایِ، بخاطرِ.

۳ ـ شاید : شایسته وسزاوارست.

٤ ـ ازیرا : بدین سبب

٥ ـ وبال : بدیعاقبت، گرانی، گران.

٦ ـ آهو : عیب.

۷ـخرسند : راضی ، خشنود ، قانع،آنکه بچیزی بسنده کند .

مثال مهر همچون ژرف[1] دریاست
کنار[2] وقعر[3] او هردو نه پیداست

اگر تا جاودان در وی نشینیم
بدو دیده کنارش را نبینیم

وگر جانِ هزاران نوح[4] داریم
یکی جان را ازو بیرون نیاریم

فریب جهان

جهان برما کمین دارد شب وروز
تو پنداری که ما آهو واو یوز[5]

همی گردیم تازان در چراگاه
زحال آنکه ازما شُد[6] نه آگاه

همی گوییم دانائیم و گُربُز[7]
بود دانا چنین حیران و عاجز

ندانیم از کجا بود آمَدَنمان
ویا زایدَر[8] کجا باشد شُدَنمان

دو آرامست ما را دو جهانی
یکی فانی و دیگر جاودانی

بدین آرامِ فانی بسته امید
نیندیشیم ز آن آرامِ جاوید

همی بینیم کایدر برگذاریم
ولیکن دیده را باور نداریم

۱ ــ ژرف : عمیق، گود.
۲ ــ کنار : ساحل، کران.
۳ ــ قَعر : تَك، ته.
۴ ــ نوح : نام پیغامبریست درروایت سامیان که طوفان عظیم درعهدوی بود.
۵ ــ یوز : سگ شکاری.
۶ ــ شُدن : رفتن، فوت شدن.
۷ ــ گربز : دانا، زیرك، حیله گر، شجاع.
۸ ــ ایدر : اینجا. زایدر، خوانده شود : زیدر.

چه‌نادانیم و چه آشفته راییم | که از فانی بباقی نگراییم[1]
سرایی راکه در وی یك زمانیم | دَرو جویای ساز[2] جاودانیم
چرا خوانیم گیتی را نمونه | چو ما داریم طبع واشگونه[3]
جهان بَندست‌وما دربند خُرسَند[4] | نجوییم آشنایی با خداوند
خداوندی که ما را دو جهان داد | یکی فانی و دیگر جاودان داد
خُنُك آن کس که او را یار گیرد | ز فرمان بردنش مقدار[5] گیرد
خُنُك آن کش بود فرجام[6] نیکو | خُنُك آن کش بود هم نام نیکو
چو ما از رفتگان گیریم اَخبار | ز ما فردا خبر گیرند ناچار
خبر گردیم و ما بوده خبرجوی | سَمَر[7] گردیم‌وخودبوده‌سَمَر گوی

درد عشق

ز عاشق زارتر زاری نباشد | ز کارِ او بَتَر کاری نباشد

---

۱ ـ گراییدن : میل‌داشتن، قصد کردن، آزمودن، بادست سنجیدن.

۲ ـ ساز : رخت واسباب، تهیه وتدارك، سلاح..

۳ ـ واشگونه : باژگونه، واژگونه.

۴ ـ خُرسند : راضی، قانع.

۵ ـ مِقدار : مرتبه ، مقام.

۶ ـ فَرجام : پایان، عاقبت.

۷ ـ سَمَر : افسانهٔ شب، حدیث لیل، افسانه.

کسی کاورا تَبَش باشد بپرسند — وزان مایه[1] تَبَش بروی بترسند
دل عاشق در آتش سال تا سال — نپرسد ایچ کس ویرا از آن حال
خردمندا ستم باشد از آن بیش — که عاشق را همی عشق آورد پیش؟
بَسَنْت این درد عاشق را که هموار[2] — بود بـا درد عشق و نالهٔ زار
سزد گر دل بر آن مردم[3] بسوزد — که عشق اندر داش آتش فروزد
همی بـایَدْشْ دردِ دل نهفتن — نیارد رازِ خود با کس بگفتن

پس از من ...

جهان چندانکه داری بیش باید — ولیك از بهر جانِ خویش باید
چو بسپردم من اندر تشنگی جان — مباد اندر جهان یك قطره باران
هر آن گاهی که گیتی گشت بی من — مرا چه دوست از گیتی چه دشمن

بد نامی

اگر آلوده شد گوهر[4] بیك ننگ — نشوید آبِ صد دریا ازو رنگ
چو جانِ پاك جاویدان بمـاند — بمانَد نام بد تـا جان بماند

شادی

بشادی دار دل را تـا توانی — که بفزاید ز شادی زندگانی

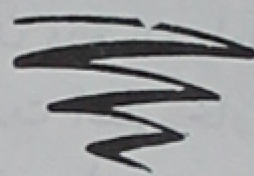
---

۱ ـ ازآن مایه : ازآنقدر.
۲ ـ هموار : همواره ، همیشه .
۳ ـ مردم : آدمی ، انسان.
٤ ـ گوهر : اصل، نسب.

چو روز ما همی بر ما نپاید درو بیهوده غم خوردن چه باید

پیری

چه نیکو گفت نوشروانِ عادل چو پیری زد مر اورا تیر بر دل
زپیری این جهان آن کرد بامن که نتوانست کردن هیچ دشمن
بگیتی باز کردم ای عجب پشت شکست او پشت من آنگه مرا کشت!



۳۶ - عُریان

باباطاهر عریان همدانی

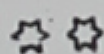
باباطاهر عریان ازمشایخ معروف تصوف واز شاعران اواسط قرن پنجم (قرن یازدهم میلادی) بوده است. ولادت او دراواخر قرن چهارم هجری اتفاق افتاد ووفات اورادرسال ۴۱۰ه (۱۰۱۹م) نوشته اندلیکن این قول مستبعد بنظرمیآید. از عریان مجموعه‌یی از کلمات قصار بعربی باقی‌مانده که درآنها نکات مختلفی در بارهٔ احوال گوناگون عرفا بیان کرده است. دیگر مجموعهٔ ترانهای اوست بلهجهٔ لری. این اشعار بسیارلطیف وپر ازعواطف رقیق و معانی دل‌انگیز است لیکن برائر کثرت اشتهار و متداول بودن درمیان عامه درآنها تصرفاتی صورت گرفته و این امر غالب آن ترانهارا ازصورت اصلی خارج ساخته است. دربارهٔ احوال او رجوع شود به تاریخ ادبیات درایران مجلد دوم، ومقاله‌یی دربارهٔ باباطاهر ازمرحوم مینورسکی درشمارهٔ دهم ازسال نهم مجلهٔ ارمغان، وبمقدمهٔ دیوان باباطاهر عریان باهتمام مرحوم وحید دستگردی.

ترانها

من آن پیرم که خوانندم قلندر
نه خانم بی نه‌مانم بی نه لنگر
رُو همه رو ورآیم گرد گیتی
شو درآیه و او سنگی نهم سر



یا که از مهرتم دم می‌زد ای یار
خویش و بیگانکان سنگم زد ای یار
جرمم اینه که اژته دوست دارم
نه خونم کرد و نم راهی زد ای یار



جره بازی بدم رفتم به نخجیر سیه دستی بزد بر بال من تیر
بوره غافل مچر در چشمه‌ساران هرآن غافل چره غافل خوره تیر

✿✿

یکی برزیگری نالان در این‌دشت بچشم خون‌فشان آلاله می‌کشت
همی‌کشت و همی‌گفت ای دریغا که باید کشتن وهشتن در این‌دشت

✿✿

خوشا آنانکه از پا سر نذونند میان شعله خشك و تر نذونند
کنشت وکعبه وبتخانه ودیـر سرایـی خالی ازدلـبر نذونند

✿✿

دلم در دین و نالینه ، چه واجم رخم گردین و خاکینه ، چه واجم
بگردیدم بهفتـاد و دو ملت بصد مذهب مرا دینه ، چه واجم

✿✿

اگر دستم رسد بر چرخ گردون ازو پرسم که این‌چونست‌وآن‌چون
یکی را داده‌ای صدگونه نعمت یکی را قرص جو آلوده در خون

✿✿

دلی دارم که بهبودش نمی‌بو نصیحت می‌کرم سودش نمی‌بو
بیادش می‌دهم نش می‌برد باد در آتش می‌نهم دودش نمی‌بو

۳۷ - اسدی

(ابونصر علی بن احمد طوسی)

وی شاعر قصیده گو و حماسه‌سرا و لغوی استاد ایران در قرن پنجم هجری (قرن یازدهم میلادی) و از اهل طوس است. دولتشاه سمرقندی[۱] در افسانهٔ مجعولی اورا استاد فردوسی و مشوق آن استاد در نظم شاهنامه شمرده است و همین افسانه منشاءِ اشتباه برخی از خاور شناسان در تصور دو اسدی یکی پدر بنام «ابونصر احمد» و یکی پسر او بنام علی شده است[۲] و گفته‌اند که «قصائد مناظره» اثر قریحهٔ پدر و کرشاسپنامه مخلوق طبع پسر است. بطلان این قول آشکار است[۳] و گویندهٔ مناظرات و کرشاسپنامه و مؤلف لغت فرس یك تن بیش نیست و او همان ابونصر علی اسدی طوسی است.

دورهٔ بلوغ ابونصر علی در شاعری مصادف بود با انقلابات خراسان و غلبهٔ سلاجقه بر آن دیار و برافتادن حکومت غزنویان از آن سامان و مهاجرت اسدی از آن محیط نامساعد با ذربایجان و مداحی امرای محلی آن دیار ازقبیل ابودلف پادشاه نخجوان و منوچهر بن شاوور شدّادی صاحب ارمنستان. وفات اسدی در سال ۴۶۵ (۱۰۷۲ میلادی) اتفاق افتاد.

---

۱ - تذکرة الشعرا چاپ هند ص ۱۶.

۲ - *Hermann Ethe : Neupersische Litteratur, Grundriss der Iranischen philologie, II Band, Strassburg , 1896-1904.*
E. Browne : A Literary History of Persia, vol. II, p. 148

۳ - سخن وسخنوران، آقای بدیع‌الزمان فروزانفر، ج ۲، ص ۹۴.
تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج ۲، ص ۴۰۴-۴۰۵.

لغت فرس او قدیمترین کتابی است که درلغت فارسی دری بدست داریم[۱]. ازمناظرات او پنج قصیده در دست است لیکن ارزش واهمیت او بسبب گرشاسپنامه است که بعد از شاهنامهٔ فردوسی بهترین منظومهٔ حماسی بزبان پارسی است.

موضوع این منظومه داستان گرشاسپ پهلوان بزرگ سیستان جد اعلای رستم است. اسدی برای شرح داستان این پهلوان از بیان سلسلهٔ نسب‌او وذکر نیاکان‌وی که همه شاهان زابلستان بودند[۲] شروع کرده وبگرشاسپ رسیده وسرگذشت اورابتفصیل با ذکر سفرهای وی بتوران و افریقا و هند وجنگها وهنرنماییهایش در آن نواحی و مفاوضات آن پهلوان بابرهمن وخوارق عاداتی که درجزایر هند دیده وکارهای بزرگ ودور ازعادتی که بردست اوگذشته، آورده‌است.

مأخذکار اسدی درنظم این داستان ظاهراً گرشاسپ‌نامهٔ ابوالمؤید بلخی بوده که پیش ازوی شهرت داشته است[۳].

گرشاسپ‌نامهٔ اسدی مسلماً یکی ازآثاربرگزیدهٔ حماسهٔ ملی ایران واز جملهٔ منظومهای مشهور ومعتبر زبان پارسی است وناظم آن در نقل مطالب ازنثر بنظم کمال دقت را بکار برده وازایراد حکم وامثال وبیان مواعظ و نصایح نیز هرجاکه لازم دیده غافل نمانده است. قدرت اودروصف ویکدست کردن کلمات وآوردن ترکیبات منسجم واستوار وبکار بردن تشبیهات بسیار دقیق و ظریف ازهمه‌جای گرشاسپنامه مشهودست. مناظرات اواگرچه متضمن مضامین نوی است لیکن برای گوینده مرتبهٔ بلندی درمیان قصیده‌گویان بزرگ فراهم نمی‌آورد. برای کسب اطلاع ازاحوال‌وآثارش‌رجوع شود به‌تاریخ ادبیات درایران، ج ۲، ص ۴۰۳–۴۲۱.

---

۱ ـ این کتاب‌را اسدی درشرح مشکلات لغت دری بترتیب حروف اواخرکلمات‌نوشت. پول‌هورن (*Paul Horn*) آنرا بسال ۱۸۹۷ میلادی درآلمان طبع کرد وطبع کاملتری ازآن درسال ۱۳۱۹هجری‌شمسی‌بدست مرحوم عباس اقبال‌آشتیانی استاد فقید دانشگاه درتهران انجام شد.

۲ ـ برای اطلاع از داستان گرشاسپ ونسب‌وی از اوستا تاماخذ پهلوی وعربی وپارسی، رجوع شود به‌حماسه‌سرایی درایران، دکتر صفا، چاپ‌دوم، تهران ۱۳۳۳، ص ۵۵۷–۵۶۰.

۳ ـ تاریخ سیستان چاپ مرحوم ملک‌الشعراء بهار، تهران، ص ۱، ۵، ۷، ۳۵، ۳۶؛ حماسه سرایی درایران چاپ دوم ص ۹۶–۹۷.

شب و روز

دو پرده در ین گُنبَد لاژوَرد[۱] ببندد همی کَه سیه گاه زرد[۲]

ببازی همی زین دو پرده درون خیال آرد از جانوَر گونه گون

دو گونه همی دَم[۳] زند سال وماه یکی دَم سپید و یکی دَم سیاه

بدین هردو دَم کو بر آرد همی[۴] شُمارِ[۵] دَمِ ما سر آرد همی

چو دریاست این گُنبَدِ نیلگون جهان چون جزیره میانش درون

شب وروز دروی چودو موجِ یار یکی، موج از زرّ و دیگر زقار[۶]

چو بر روی میدان پیروزه رنگ دوجنگی سوار این زروم آن ززنگ

یکی از برِ خِنگ[۷] زرّین جَناغ[۸] یکی بر نَوَندی[۹] سیه تر ز زاغ

یکی آخته[۱۰] تیغ زرّین زبَر یکی برسر آورده سیمین سپَر

---

۱ ـ لاژورد: لاجورد، سنگی کبود که از آن نگین انگشتری سازند و سایيدهٔ آنرا درنقاشی و تذهیب بکار میبردند. گنبد لاجورد : آسمان.

۲ ـ ازشب وروز بپرده‌یی تعبیر شده است که لعبت بازان می‌بستند تا لعبتکان‌را هنگام نمایش ازآنها بیرون آرند.

۳ ـ دم : نفس، هوایی که از ریه برآرند.

۴ ـ دم برآوردن : نفس زدن.

۵ ـ شمار : حساب، شماره.

۶ ـ قار : قیر.

۷ ـ خنگ : اسب‌سپید، مطلق اسب.

۸ ـ جناغ : دستهٔ زین.

۹ ـ نوند : اسب تیزرو، مطلق اسب.

۱۰ ـ آختن : بر کشیدن تیغ وامثال آن.

نماید گهی رومی از بیم پشت
گریزان و آن زرد خنجر بمشت

گهی آید آن زنگی و تاخته
ز سیمین سپر لختی انداخته

دو گونه‌است از اسپانشان گَردِ خشک
یکی همچو کافور و دیگر چو مُشک

زگَرد دو رنگ اسب ایشان براه
سپیدَست گَه موی ما گه سیاه!

جان و تن

چنین دان که جان برترین گوهرست
نه زین گیتی از گیتی دیگرست

درخشنده شمعیست از جای پاك
فتاده درین ژرف تاری مَغاك

یکی نور بنیاد تابندگی
پَدیدآرِ[1] بیداری و زندگی

نه آرام[2] جوی و نه جُنبش[3] پذیر
نه ازجای[4] بیرون و نی جای گیر[5]

سپهرِ بَرین[6] بستهٔ بندِ اوست
جهان ایستاده بپیوَند اوست

کُنَد درجهان هرچه رای آیدَش
رَسَد درزمان[7] هر کجا بایَدَش

بجان بین گرامی تن خویشتن
چو جامه که باشد گرامی بتن

---

۱ ـ پدیدآر: موجد ، پدیدآورنده.

۲ ـ آرام : سکون.

۳ ـ جنبش : حرکت.

٤ ـ جای : مکان، حیز.

۵ ـ جای گیر : آنکه درمکان باشد.

٦ ـ برین : بالاترین، اعلی.

۷ ـ درزمان : برفور ، بزودی .

خانهٔ تن

تنت خانهٔی دان بباغی درون
چراغش روان زندگانی ستون
فروهشته زین خانه زنجیر چار[۱]
چراغ اندرو بسته قِندیل[۲] وار
هر آنگه که زنجیر شد سُست‌بند
زهر گونه ناگه بخیزد گَزَند[۳]
شود خانه ویران و پژمرده باغ
بیفتد ستون و بمیرد چراغ

شب

شبی همچو زنگی سیه‌ترز زاغ
مَهِ نو چو در دستِ زنگی چراغ
سیاهیش بر هم سیاهی پذیر
چو موج از بَرِ موجِ دریای قیر
چو هندو بقار اندر اندوده روی
سیه جامه وز رخ فروهشته موی
چنان تیره گیتی، که از لب خروش
زبس تیرگی، ره نبردی[٤] بگوش
میان هوا جای جای ابر و نَم
چو افتاده بر چشمِ تاریك[۵] تَم[٦]
تو گفتی جهان دوزخی بود تار
بهر گوشه دیو اندرو صد هزار

---

۱ ـ چهار زنجیر : مراد چهار آخشیج یاطبایع اربعه است.

۲ ـ قِندیل : شمع‌وچراغ.

۳ ـ گَزَند : آسیب، آفت، رنج.

٤ ـ راه بردن : راه یافتن.

۵ ـ چشمِ تاریك : چشم نابینا.

٦ ـ تَم : پردهٔ چشم، غشاوه، پرده، پوشش.

از انگِشت[1] بُدشان همه پیرهن / دَمان[2] بادِ تاریك و دود از دهن
زمین را کُه از غار دیدار[3] نه / زمانرا رَه و رویِ رفتار نه
بزندانِ شب دَر ببند آفتاب / فرو هشته بر دیدَها پرده خواب
فرشته گرفته ز بس بیم پاس[4] / پری در نَهیب[5] اهرمن درهَراس
بسانِ تنی بی روان بُد زمین / هواچون دُژم[6] سُوگیی[7] دلغمین
بدان‌سوگ[8] بر کرده گردون زرشك / رخ نیلگون پر زسیمین سرشك
چوخم کرده چوگانی از سیم ماه / در آن خم پدیدار گویی سیاه
تو گفتی سپهر آینه است ازفراز[9] / ستاره درو چشم زنگیست باز

اسب

یکی دشت پیمای بُرّنده راغ / بدیدار و رفتار زاغ و نه زاغ

---

۱ ـ انگِشت : زغال.

۲ ـ دَمان : دمنده.

۳ ـ دیدار : دراینجا بمعنی رؤیت است و معنی مصراع چنین است : کوه از غار دیده نمی‌شد یاتشخیص نمی‌شد.

٤ ـ پاس: مراقبت ونگهبانی.پاس گرفتن: برحذربودن،مراقب بودن،خودرادورازخطرداشتن و حفظ کردن.

۵ ـ نهیب : بیم، هراس ، اضطراب. فریاد وآوازمهیب.

٦ ـ دُژم : آشفته، بدخوی.

۷ ـ سُوگی : ماتم زده. عزادار.

۸ ـ سوگ : ماتم عزا.

۹ ـ فراز : بالا.

سیه‌چشم و گیسو فَش[۱] و مُشک‌دُم — پری پوی و آهو تگ[۲] و گُوردُم

کُه‌اندام و مَه‌تازش وچرخ گرد — زمین کوب ودریا بُر[۳] و رَه نَورد

بپستی چو باد و ببالا[۴] چو ابر — شناور چو ماغ[۵] ودلاور چو ببر

از اندیشهٔ دل سبک پوی[۶] تر — ز رای[۷] خردمند رَه جُوی[۸] تر

چو شب بُد ولیکن چو بشتافتی — بتگ روز بگذشته دریافتی[۹]

بگامی[۱۰] شمردی که ازروی زور — بدیدی شب از دور بر مُوی مُور

بجستی بیك جَستن از روی زَم[۱۱] — بگَشتی بناوَرد[۱۲] بر یك درم

چو بر آب جُستی چو بر کوه راه — بروز ازخور افزون بُدی شب زماه

---

۱ ـ فَش : یال، موی گردن اسب وجزآن ... گیسوفش : یعنی که یال از بلندی حکم گیسو داشت.

۲ ـ تَگ : دو.

۳ ـ دریابُر : طی کنندهٔ دریا.

٤ ـ بالا : بلندی...

۵ ـ ماغ : نوعی مرغ آبی که سیاه‌رنگ است .

٦ ـ سبك‌پوی : تندرو، تیزرو .

۷ ـ رای ازتازی رأی : اندیشه.

۸ ـ رَه‌جوی، راه‌جوی :ثاقب، نافذ ، که راه جوید و ازمضایق بگذرد .

۹ ـ دریافتن : بدست آوردن، حاصل کردن، تحصیل کردن، کسب کردن، تمیز دادن، معلوم کردن، ادراك کردن.

۱۰ ـ گام : قدم .

۱۱ ـ زَم : رودخانه .

۱۲ ـ ناوَرد : جنگ، پیکار .

بَر و مُژده بَر چون رَه اندر گرفت[۱] جهان گفتی از بادْ تگ بر گرفت
چنان شد میان هوا تیز پوی که چوگان بدش دست و خورشید گوی
همی جَست چون تیر و رفتار تیر ز نعلش زمین چون ز باد آبگیر[۲]
همی بَست از گَردِ تگ چشم مهر همی کافت[۳] از شیهه گوش سپهر

رزم گرشاسپ باترکان

چو زد روز بر تیره شب دزدوار سپیده برآمد چو گَردِ سوار
هوا نیلگون شد چو تیغ نبرد چو رخسار بَددِل[۴] زمین گشت زرد
دو لشکر بپرخاش[۵] برخاستند برابر صف کین بیاراستند
برآمد دَم[۶] مُهرهٔ گاو دُم[۷] خروشان شد از خام رویینه خُم[۸]
زمین ماند از آرام[۹] و چرخ از شتاب[۱۰] بکُه خون گشاد از دل سنگ آب

---

۱ ـ ره اندر گرفت : براه ایستاد، رفتن گرفت.
۲ ـ آبگیر : گودالی بزرگ که آب در آن گرد آید ، تالاب ، غدیر .
۳ ـ کافتن : ترکانیدن ، شکافتن ، دریدن، چاك کردن، سوراخ کردن.
٤ ـ بددل : ترسو .
٥ ـ پرخاش : جنگ، ستیز، ستیزه، مناقشه.
٦ ـ دم : بانگ وفریاد، آواز، نفس...
۷ ـ گاو دُم : کرنا وبوق .
۸ ـ رویینه خُم : طبل روین.
۹ ـ آرام : سکون.
۱۰ ـ شتاب : درینجا بمعني حرکت است.

سرِ نیزه‌را شد زدل مغز و ترگ[۱] زبان گشته‌شمشیر و گفتار مرگ

بهر گام بُد مِغفَری[۲] زیرِ پَی[۳] پراز خون چو جامی پراز لعل‌می

شده تیغ در مغز سر زهر سای سِنان[۴] ازجگر بردل اَکحَل[۵] گشای

دل و چشم بَددِل براه گریز دلیران شده مرگ را هم‌ستیز[۶]

ز خَم کرده خرطوم پیلان کمند بیال یلان اندر افکنده بند

یکی را بدندان بر افراخته یکی را بزیرِ پی انداخته

همی‌تاخت گرشاسپ برزَنده[۷] پیل همی‌دوخت دلها بتیر از دومیل[۸]

چنان چرخ پر گرد وپر باد گرد- که گردون که‌بدهفت‌هفتاد کرد

بدش پنجه بر نیزهٔ آهنین شدی در میان سواران کین

بدان نیزه از پیل در تاختی ز زینشان بابر اندر انداختی

سوی قلب ترکان بپیکار شد بکین جستنِ هر دو سالار[۹] شد

بنیزه یکی را هم اندر شتاب ربود از کمین همچو آهو عقاب

۱ ـ ترگ : خود، مغفر.

۲ ـ مِغفر : کلاهی که روز جنگ برسر نهند، خود، ترگ.

۳ ـ پَی : قدم، گام، پای.

٤ ـ سِنان : سر نیزه.

٥ ـ اَکحل : رگ میانین‌دست که‌آنرا رگ هفت‌اندام ومیزاب البدن نیز گویند.

٦ ـ هم‌ستیز : هم‌نبرد.

۷ ـ زنده، ژنده : مهیب، **هولناك**، درشت‌اندام، کلان.

۸ ـ میل : سه‌یك فرسخ، هرسه‌میل یك‌فرسخ است.

۹ ـ یعني دوسالار ففغورچین که بجنگ آمده بودند.

زدش زابر برسنگ تا گشت خُرد — بیفگند از ینگونه بسیار گُرد
همی هرسو از حمله برپشت پیل — بینباشت از چینیان رود نیل
چنین بود تا روز بیگاه[1] شد — ز شب دامن رزم کوتاه شد
چو دریای قار از زمین بر دمید — درو چشمهٔ زرد شد ناپدید
دو لشکر ز پیکار گشتند باز — طَلایه[2] همی گشت شیب و فراز ..

۱ ـ بیگاه : دیر. روز بیگاه شد یعنی روز بپایان رسید.
۲ ـ طلایه : پیش‌رولشکر، پیش‌قراول لشکر، دسته‌هایی ازسپاهیان که بربلندیها برای حفاظت لشکرازشبیخون یاغافل گیر شدن دشمن درحال‌حرکت یاتوقف پاس‌داری میکردند.

۳۸ - قطران

(ابومنصور قطران عضدی تبریزی)

شاعر بزرگ ایران درقرن پنجم‌هجری (قرن یازدهم میلادی) وقدیمترین شاعر آذربایجانست که بزبان دری شعر گفته است. وفات اورابسال ۴۶۵ هجری (= ۱۰۷۲ میلادی) نوشته‌اند لیکن صحت این‌خبر مورد تردیدست . وی که قصائد زیبای خود را در مدح امرای محلی گنجه وتبریز ونخجوان سروده ، شاعری توانا و نیکوسخنست . باعلاقه‌یی که قطران بایراد صنایع درشعرخود داشت لطافت وروانی کلام اوقابل کمال توجهست . کمترشعراوست که ازمعانی جمیل ومضامین دلپذیرخالی باشد خاصه غزلهای وی که بروانی ودل انگیزی ممتازست . برای اطلاع ازاحوال وآثارش رجوع شود به : مقدمهٔ دیوان قطران چاپ تبریزسال۱۳۳۳ شمسی بقلم آقای محمد نخجوانی ؛ تاریخ ادبیات درایران ج۲ص۴۲۱-۴۳۰ .

زمستان

تا زمستان بساط گستر شد — شد زمین و زمان بدیگر سان

چون رخ‌من شدَست رنگ زمین — چون دَم من شدست طبع زمان

باغ بر کند پَرنیان[1] و پَرَند[2] — کوه پوشید توزی[3] و کتّان

---

۱ - پرنیان : بافتهٔ ابریشمین منقّش لطیف.

۲ - پرند : بافتهٔ ابریشمین ساده.

۳ - توزی : بافتهٔ کتانی نازك.

گشت صحرا تُهی زلشکرِ روم گشت پر لشکر حَبَش بستان
دشت پوشیده چادر ترسا[۱] چرخ پوشیده، جامهٔ رُهبان[۲]
تا سَرِ دشت و کوه سیمین گشت بادِ دیماه گشت چون سُوهان
لاجَرَم[۳] در میان سوِنش[٤] سیم دامن کوهسار گشت نهان
بوستان پر سیاه پوشان گشت تا براو گشت ماه دی سلطان
ای بدل همچو قبلهٔ تازی[۵] خیز و بفروز قبلهٔ دهقان[٦]
باده پیش آر و پیش من بنشین شاخ بیجاده[۷] پیش من بنشان
چون جِنان[۸] خانه‌ز آن و آن چوسَقَر[۹] چون سَقَر طبع ازین واین چو جِنان
این پدید آرد از ترنج عقیق وآن برون آرد از شَجَر[۱۰] مرجان
آن یکی آب رنگ و خواب افزای این یکی زرّ خام و سیم افشان
سَرِ دیوانه ز آن شود هشیار دلِ غمناك زین شود شادان

---

۱ ـ ترسا : آنکه دین ترسایی (عیسوی) دارد.

۲ ـ رُهبان : پارسای ترسایان. جامهٔ رهبان سیاه است .

۳ ـ لاجَرَم : ناچار، ناگزیر.

٤ ـ سوِنش : خردهٔ فلز، برادهٔ فلز.

۵ ـ مراد از قبلهٔ تازی کعبه است.

٦ ـ دهقان : ایرانی ومراد ازقبلهٔ دهقان آتش است.

۷ ـ بیجاده : سنگی شبیه یاقوت، لعل.

۸ ـ جنان‌وجنّات : جمع جنّت

۹ ـ سَقَر : دوزخ.

۱۰ ـ شجر : درخت وهر گیاه ساقدار.

آن بسرخی دهد ز یار خبر   این بزردی دهد ز رنج نشان...

زلف غالیه گون

منم غلامِ خداوندِ[1] زلف غالیه[2] گون
که هست چون دل من زلف او نَوان[3] و نگون

زخون و تَف[4] همه‌روزه دو دیده و دل من
یکی بآذر ماند یکی بآذریون[5]

ز تَفْ ماند جانم بآذرِ بَرزین[6]
ز آب ماند چشمم برود آبِسکون[7]

۱ ـ خداوند : صاحب ، دارنده ، ربّ ، شاه .

۲ ـ غالیه : خوشبویی سیاه رنگ مرکب از مشك وعنبر وجز آن که زلف را بدان خضاب می کردند . غالیه گون : سیاه‌رنگ .

۳ ـ نَوان : لرزان، جنبان.

۴ ـ تَف : گرمی، حرارت، تابش.

۵ ـ آذریون : گل آفتاب گردان.

۶ ـ آذر برزین : نام آتشکده‌یی که درفارس قرار داشت ویکی از آتشکده‌های معتبر ایرانیان بود.

۷ ـ آبسکون : نام شهری درساحل جنوبی دریای خزرواقع درولایت گرگان وشمال‌غربی استراباد مجاور مصب رود جرجان که اکنون جاجرود خوانند و گویا مقصود از رود آبسکون همین رود باشد. ـ این‌اسم را بردریای خزر وبرجزیره‌یی در آن نیز اطلاق میکرده‌اند که اکنون ناپدیدست .

چگونه یابد جانِ من اندر آتش هال[1]
چگونه یابدجسمم در آب دیده سکون

همی ندانم در هجر چند باشم چند
همی‌ندانم کزدوست چون‌شکیبم[2] چون

هواش[3] دارد جان مرا قَرین[4] هَوان[5]
جفاش دارد جان مرا قَرینِ جُنون

زبس کزین دل پردودِ من برآید دود
ز بس دو دیدهٔ بیخواب من ببارد خون

ز خون دیدهٔ من رُست لاله در صحرا
ز تَفِ دودِ دلم خاست[6] ابر بر گردون

زلفِ او

هر گَه که من بزلف وی اندر نظر کُنم
شادی وخُرّمی ز دل خویش بَر کَنم

---

۱ ـ هال : قرار وسکون ، صبر وشکیبایی.

۲ ـ شکیبیدن : صبر کردن ، قرار وآرام داشتن.

۳ ـ هوا (= هَوی) : میل، خواهش، عشق، خواهش دل .

۴ ـ قَرین : مقارن، همسر، همسال .

۵ ـ هَوان ، هُون: سبکی، خفّت، خواری.

۶ ـ خاستن : بلند شدن.

گردد روان سرشکم و گردد تپان دلم
گردد نژَند[۱] جانم و گردد نَوان تنم

هر گَه که دست بر شِکَن[۲] زلفِ او برم
برخویشتن ز حسرت و تیمار[۳] بشکنم

گاهش بروی بر نهَم و گه بدیدگان
گاهش هزار بوسه بیك موی بر زنم

بیهُش بیُوفتم که شبی دیده باشمش
در بیهُشی کجا بُوَم از دست بفگنم

بی تو بزلف تو نتوانم نهاد دل
بی‌تو چو موی گردم گر سنگ و آهنم

ای دل!

ای دل ترا بگفتم کز عاشقی حَذَر کن
بگذار نیکوانرا وز مهرشان گذر کن

چون روی خوب بینی دیده فرازِ هم نِه
چون تیر عشق بارد شرم[۴] و خرد سپر کن

---

۱ - نژَند : غمگین، حیران، آشفته، افسرده ، پژمرده ...
۲ - شِکَن : چین وشکنج ...
۳ - تیمار : اندوه، غم، مراقبت.
۴ - شرم : حیا ، آزرم .

هر گامِ عاشقی راصد گونه‌دردورنجست
گر ایمنیت[1] باید از عاشقی حذَر کن

فرمانِ من نبردی فرجامِ خود نجستی
پنداشتی که گویم هر ساعتی بتَر[2] کن

ناکامِ من[3] برفتی در دام عشق ماندی
چونست روزگارت ؟ مارایکی خبر کن!

اکنون بصبر کردن ناید مراد حاصل
زین چاره باز مانی، رَو چارهٔ دگر کن !

ترانها

تا فتنه[4] دلم بر آن لب میگونست صبرم کم وعشق هرزمان افزونست
گویندبرون فتاد رازت، چونست ! چون رازدرون بُرَد که‌دل بیرونست؟

**

۱ـ ایمنیَ : آسودگی ، آسایش،امن.

۲ـ بتَر : بدتر.

۳ـ ناکام ِمن : خلاف کام و آرزوی من ، خلاف میل من.

٤ـ فتنه بودن ، فتنه شدن (برچیزی وکسی) : فریفته و عاشق بودن (برآن).

چون کشته ببینیم دولب کرده فراز[1] وز جان تهی این قالب فرسوده باز
بر بالینم نشین و میگوی بناز کای کشته ترا من و پشیمان شده باز!

**

تا همبر[2] من نشسته ای خاموشم چون یاد آرم فراق تو بخروشم
از من نرهی، که هست چندان هوشم کآنرا که بدل خَرَم بجان نفروشم

۱ـ فراز : بسته وباز (از اضدادست)

۲ـ همبر : کنار هم .

۳۹ - لامِعی

(ابوالحسن محمدبن اسمعیل)

لامعی بکرآبادی دهستانی گرگانی شاعر بزرگ اواسط قرن پنجم است. ولادتش ظاهراً درحدود سال ۴۱۰ﻫ (۱۰۱۹م) اتفاق افتاد. دورهٔ شاعری او مصادف بود با آغاز عهدسلجوقیان وازممدوحان وی یکی عمیدالملک کندری (م. ۴۵۵ﻫ.) وزیرطغرل و دیگری نظام‌الملک طوسی (م. ۴۸۵) وزیرالب‌ارسلان وملکشاه بوده‌اند وچون علی‌الظاهر بعداز عهد الب‌ارسلان (۴۵۵-۴۶۵) زنده نبود اثری ازنام دیگر رجال عهد سلجوقی در دیوانش دیده نمیشود. وی شاعری نیرومند و درشاعری پیرو شیوهٔ شاعران دورهٔ اول غزنویست . قدرتش در وصف و تنوع در مضامین ومعانی بسیاروآمیخته با تشبیهات گوناگون مشهودست. درهمان حال جرأتی خاص در استعمال لغات مهجور عربی بحدوفور دارد .

تاراج زنگ

چون برفلک گرفت هزیمت[1] سپاه چین

آورد شاه زنگ برون لشکر ازکمین

یک قوم را ز تارَک[2] برداشتند تاج

یک قوم را جواهر بستند بر جبین

۱ـ هزیمت گرفتن : گریختن

۲ـ تارک : فرق سر

کم‌گشت روشنیّ و فزون گشت تیرگی
برسام[1] حام[2] چیره شد و دیو برامین[3]

اندوده چهره گفتی طین را بنار بر
آن‌کو بجهل گفت بود نار به رطین[4]

مهر از چهارمین فلك اندر فتاد پست
سست و ضعیف گشته بدریای هفتمین

گفتی کنند خلق بخاکستر اندرون
امشب ز بهر فردا آتش همی‌دَفین[5]

از شخصِ دیوچشم دلیران پر ازخیال
وز بانگِ غول‌گوش سُترگان[6] پرازطنین

کردم سوی زمین و سوی آسمان نگاه
تا گردم مگر صفت هردوان یقین

بود آسمان چوحلقهٔ انگشتری بوصف
مانندهٔ نگین بمیان اندرون زمین

۱ـ سام ازفرزندان نوح وجد عرب و سفیدپوستان
۲ـ حام فرزند نوح جد مردمان سیاه
۳ـ امین : لقب جبرائیل
۴ـ اشاره‌است بقول گروهی ازشعوبیان (ازقبیل بشار بن برد طخارستانی) که‌مقالاتی داشتند دررجحان‌آتش (عنصر معبود ایرانیان) برخاك (عنصرمورد احترام مسلمین یعنی‌عنصری که‌کعبه ازآنست)، چنانکه درین بیت ازبشار می‌بینیم
الارض مظلمة والنار مشرقة والنار معبودة مذكانت النار
۵ـ دفین : دفن شده وپنهان .
۶ـ سترگ : بزرگ ، تناور

پیروزه رنگ حلقهٔ انگشتری که دید
کاندر میان او ز خُماهَن[۱] بود نگین
زآن گونه گونه صورت آمد همی شگفت
کافزود اربعین عددش خمس اربعین[۲]
گاو[۳] ایستاده، کانِ زمرُّد ورا مکان
شیر[۴] ایستاده قبهٔ مینا[۵] ورا عَرین[۶]
نه جای آنکه گاو زند شیررا سُرُوی[۷]
نه بیم آنکه شیر گزد گاو را سُرین[۸]
چون موی حورِعین[۹] شب و، ماه نو اندرو
چون مویْ بندِ زرّین برمویِ حُورِعین
پروین[۱۰] زحدّشام وسهیل[۱۱] ازحَدِ یمن
این روی سوی آن کرد آن روی سوی این

۱ـ خماهن: سنگ سخت سیاه متمایل بسرخی
۲ـ اربعین یعنی چهل وخمس اربعین یعنی پنج بار چهل واگر «خمس واربعین» بودمعنی چهل و پنج میداد
۳ـ گاو، دراینجا برج ثور
۴ـ شیر، دراینجا برج اسداست
۵ـ قبهٔ مینا، کنایه ازآسمان
۶ـ عرین: بیشه
۷ـ سروی: شاخ
۸ـ سرین: کفل
۹ـ حورعین: زیبایان سیه‌چشم. حور جمع احور وحوراء است
۱۰ـ پروین: مجموعهٔ ستارهٔ ثریا
۱۱ـ سهیل: نام ستاره‌ییست، وچون ازجانب یمن برآید آنرا سهیل یمانی گویند.

سیمین قِنینه[1] شامی[2] بگرفته در شَمال[3]
زرّین قدح یمانی[4] بگرفته در یَمین[5]

خواهند خورد گفتی هردو بهم شراب
گر آسمان کُنَدْشان یکبارگی قرین

گردان بَنات نَعش[6] همهٔ شب برآسمان
چون در شده سوار بناوَردگاهِ[7] کین

چون کرد باژگونه[8] فلك زین او براسب
من خواستم لگام[9] ونهادم براسب زین

آمد بَرِ من آنکه نبیند کس و ندید
سروی چو او بغاتفرَ[10] و لعبتی بچین

از زلف برده چین و فکنده بر ابروان
زآن بیشترکه بودی بر ابروانْش چین

۱- قِنینه ؛ صُراحی
۲- شامی: نام ستاره‌ییست
۳- شَمال درانیجا بمعنی سمت چپ است
۴- یمانی ؛ سهیل یمانی
۵- یمین ؛ جانب راست
۶- بناتِ نَعش ؛ هفت‌اورنگ ، هفت خواهران
۷- ناوردگاه ؛ رزمگاه
۸- باژگونه ، وارونه
۹- لگام ، دهنهٔ اسب
۱۰- غاتفر، شهری از ترکستان‌که مردمش بزیبایی مشهور بودند

بارویِ خویش کرد بچنگ ازعنا[1] همان
هنگام لهوکردی با چنگ[2] رامتین[3]

گه لام را گسست همی از بَرِ الف
گه سیم را بخَست کرانه همی بسین[4]

چون ابر کرده دیده و تا ابر بر شده
ازغم مرا خروش و نگار مرا اَنین[5]

من چون بماه تشرین یك رشته زعفران
او چون بماه نیسان یك دسته یاسمین

گشتیم دور عاقبت از یکدگر بدرد
مر هردو را دریده گریبان و آستین

اِو رفت سوی رَوضه[6] ومن سوی بادیه[7]
اودر بلایِ فُرقَت[8] ومن درعنای دین ...

۱ـ عنا : رنج
۲ـ چنگ : نوعی ازساز خمیده که تار داشت (Lyre) واکنون «تار» جانشین آنست .
۳ـ رامتین نام یکی‌از نوازندگان عهد خسرواپرویز بود.
۴ـ درین بیت مقصود از «لام» زلف واز «الف» قد و از «سیم» لب وازسین «دندان» است. درتازی دندان‌را «سن» گویند
۵ـ انین : ناله
۶ـ روضه : باغ
۷ـ بادیه : بیابان
۸ـ فرقت : دوری

وصل و هجران

لبست آن یا گلِ حَمرا[۱] ، رخست آن یا مَهِ تابان
گل آگنده بمروارید و مَه در غالیه پنهان
کند بر گل همی جولان[۲] زره پوشیده زلف وی
زره پوشیده زیباتر که باشد مرد در جولان
وگر نرگس ندیدی برگ وی پیکان بهرامی
وگر سنبل ندیدی شاخ او سیسَنْبَر و ریحان[۳]
بنرگس‌گون و سنبل‌وار چشم و زلف او بنگر
مر آن‌را شاخ ریحان بین وبراین غمزه چون پیکان
عقیقست آن‌لب رنگین ، حریرست آن‌بَرِ سیمین
عقیقش حُقّهٔ[۴] لؤلؤ ، حریرش پردهٔ سندان
زنخ چون‌گویی ازکافور و زلف از مشك چوگانی
برو از برگ گل وز سیمِ صافی[۵] ساخته میدان
ز برگ گل سزد میدانِ صافی سیمِ پالوده[۶]
چو ازکافور باشد گوی و از مشك سیه چُوگان

۱- حمراء : سرخ .
۲- جولان (درعربی جوَلان) : دویدن‌گرد چیزی .
۳- ریحان : گیاه خوشبو .
۴- حقه : جعبهٔ کوچك .
۵- صافی : ناب و روشن .
۶- پالوده : صاف‌کرده ، پاك .

چو بخرامد بکوی اندر شود زو کوی بتخانه
چو بنشیند بقصر اندر شود زو قصر لالِستان[۱]
بدیده عقل را رنج و بعارض رنج را راحت
بغمزه خلق را درد و ببوسه درد را درمان
بچشم اندر خیال او بنیکویی چو در شب مَه
بگوش اندر حدیث[۲] او بشیرینی چو در تن جان
شود خندان ز شادی چشم من چون روی او بیند
وگر رویش نبیند یک زمان زَ اندُه شود گریان
چه چشمست این، گرِستن[۳] کرده زینسان روز و شب عادت!
ندارد طاقت وصل و نیارد طاقت هجران
بجَزْعْ اندر عقیقست اشک خونین در میانِ او
عقیقی دیده‌ای هرگز که باشد جزع او راکان
ندارم پایِ[۴] هجر و پایِ وصلش از پیِ آن را[۵]
که آرد وصل او چون هجر او تن را همی نقصان
فراوان گردد این علّت که غایب گردد از قالب
روان از غایت شادی چنان کز غایتِ اَحزان
کنم با وصل و هجران صبر چندانی که بتوانم
که باشد صبر در آغاز زهر و نوش در پایان

۱ـ لالستان : لاله‌زار .
۲ـ حدیث : گفتار .
۳ـ گرستن : گریه کردن .
۴ـ پای، دراینجا پایداری و توانایی .
۵ـ ازپی آنرا : بدان جهت ، بدان سبب .

چشم حق شکن

نگارینا تو از نوری و دیگر نیکوان ازگل
چو سنگ ازگل شود پیدا چرا هستی توسنگین دل

مرا حقیست بر چشمت ، نیارم جستن از خشمت
بچشم شوخِ باطل جوی حقّ من مکن باطل

بزلفین کردیَم بسته بمژگان کردیَم خسته[۱]
گره بر بستگی مفکن ، مزن برخستگی[۲] پلپل[۳]

اگر خواهی که بد بر من نیاویزد ز من مگریز
اگر خواهی که بد با من نیامیزد ز من مگسل[۴]

رخ تو ماه حسن آمد دل من پر ز حزن آمد
نه حسن ازتو شود خالی نه حزن ازمن شود زایل

چرا ای مَه ترا منزل دل من گشت روز و شب
که هر برجی بود مه را یکی شب یا دوشب منزل

ندارد نیکویی صد یك زخَلقِ تو همه خلخ[۵]
ندارد جادویی صد یك ز خُلقِ تو همه بابِل[۶]

۱ــ خسته : مجروح .
۲ــ خستگی : جراحت .
۳ــ پلپل : فلفل .
۴ــ مگسل : جدا مشو.
۵ــ خلخ یاقرلق نام قبیلهیی بزرگ ازترکان که زنانشان بزیبایی معروف بودند.
۶ــ نام شهرمعروف بین‌النهرین که در داستانهای قدیم بجادوی مشهوراست.

ترا بر سیمگون رخسارْ مشکست از کُلَه بیرون
مرا بر زرّگون رخسارْ سیلست از مُژه سایل [۱]

یکی همچون بگاهِ فضل کلک خواجه بر کاغذ
یکی همچون بگاهِ جود دست خواجه برسائل [۲]

۱ـ سایل : جاری .
۲ـ سائل : گدا ودریوزه گر

۴۰ ـ ناصر خسرو

(ابومعین ناصر بن خسرو قبادیانی)

شاعر معروف قرن پنجم هجری (۳۹۴–۴۸۱ هجری مطابق با ۱۰۰۳–۱۰۸۸ میلادی) از مردم قبادیان بلخ است که چون از سال ۴۳۷ هجری (۱۰۴۵ میلادی) ببعد ، برائرمسافرتی که بمکهٔ و قاهره کرده وازخلیفهٔ فاطمی مذهب اسمعیلی[1] پذیرفته وبریاست اسمعیلیان خراسان برگزیده شده‌بود، لقب «حجّت زمین‌خراسان» یافت وبعداز بازگشت بایران ازبیم متعصّبان خراسان بناحیهٔ بدخشان در اقصای مشرق‌ایران پناهنده شد ودر قلعهٔ یمکان اعتکاف گزید وهمانجا بارشاد اسمعیلیان وتألیف کتب وسرودن اشعار خود سرگرم بود تا بدرود حیات گفت . اطلاعات وسیع ناصر موجب ایجادآثارمتعددی بنثر فارسی شد که اهمّ آنها زادالمسافرین وجامع‌الحکمتین و وجهِ دین‌وسفرنامه‌است. علاوه برآنها دیوان قصائد ودو مثنوی حِکمی سعادتنامه و روشنایی‌نامه که انتساب‌آن هردوبناصرمورد تأمل‌است، شهرت دارد. این حکیم فاضل بی‌تردید یکی‌ازشاعران‌بسیار توانا و سخن‌آور فارسی است. وی طبعی نیرومند و سخنی استوار وقوی واسلوبی نادر و خاص خود دارد . زبانش قریب بزبان شعرای آخر دورهٔ سامانیست. خاصیت عمدهٔ شعر ناصر اشتمال آن برمواعظ و حِکَم بسیارست ونیزجنبهٔ دعوت مذهبی او باشعارش رنگ

۱ـ مذهب اسمعیلی یکی از شعب مذهب تشیّع است. بعقیدهٔ اسمعیلیان‌اسمعیل ابن‌جعفرالصادق بجانشینی پدرانتخاب شد لیکن پیش ازرحلت امام درگذشت و بنابرین پسرش محمّدبایست جای‌امام‌را گیرد وبعبارت دیگرامام هفتم محمدبن اسمعیل‌بن‌جعفر است نه موسی‌بن جعفر.

دینی آشکاری داده است و ذهن علمیش نیز باعث شد که او بشدّت تحت تأثیر روش منطقیان در بیان مقاصد خود قرار گیرد . سخنان او با قیاسات و ادلّهٔ منطقی همراه و پر است از استنتاجهای عقلی وبهمین نسبت ازهیجانات شاعرانه وخیالات باریك و دقیق شعرا خالیست. در بیان اوصاف طبیعت مانند فصول و شب و آسمان و ستارگان ونظایر آنها هم قدرت شاعر بسیار و دقت و ریزه کاریش فراوانست. در نثر فارسی اهمیت ناصر خاصه درآنست که او از اولین کسانیست که مفاهیم و مباحث علمی را با زبانی توانا و انشائی روشن وروان بتحریر درآورد. درسفرنامه نثری ساده وپخته وروان دارد ودردیگر کتب خود همین روش را البته همراه با اصطلاحات وتعبیرات علمی حفظ کرده‌است.

دربارهٔ احوال وعقاید او رجوع شود به :

مقدمهٔ دیوان ناصرخسروچاپ تهران ۱۳۰۴ـ۱۳۰۷ بقلم آقای سیدحسن تقی‌زاده.

مقدمهٔ کتاب جامع‌الحکمتین چاپ تهران۱۳۳۲ هجری‌شمسی (۱۹۵۳میلادی) بقلم آقای *Henry Corbin* از صفحهٔ ۲۵ تا ۱۴۴ تحت عنوان *La vie et l'œuvre de Nasir -e- Khosraw*

تاریخ ادبیات در ایران ، دکتر صفا ، ج ۲ ، تهران ۱۳۳۶ شمسی‌هجری ، ص ۴۴۳ـ۴۶۹.

پاییز

چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش[۱]؟

زیرا که بگسترد خزان راز نهانیش

بر حسرتِ شاخِ[۲] گل در باغ گوا شد

بیچارگی و زردی و گوژی[۳] و نَوانیش[۴]

۱ـ عیانی : ظاهری ، بیرونی.

۲ـ شاخ : شاخه.

۳ـ گوژ : خمیده . گوژی : خمیدگی

۴ـ نَوان : جنبان ، متحرك بحرکت نوسانی، لرزان ، نالان.

تا زاغ بباغ اندر بگشاد فصاحت | بربست زبان از طرب و لحن اغانیش[۱]
شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان[۲] | وز آب روان شرمش بر بود روانیش
چون زر مزور[۳] نگر آن لعل بدخشیش[۴] | چون چادر گازر[۵] نگر آن برد[۶] یمانیش[۷]
بس باد جهد سرد ز کهلاجرم[۸] اکنون | چون پیر که یاد آید از روز جوانیش
خورشید بپوشد ز غمش پیرهن خز | اینست همیشه سلب[۹] خوب خزانیش
بر مفرش[۱۰] پیروزه بشب شاه حلب را | از سوده و پاکیزه بلور ست اوانیش[۱۱]
بنگر بستاره که بتازد سپس[۱۲] دیو | چون زر گدازنده[۱۳] که بر قیر چکانیش
مانند یکی جام یخینست شباهنگ[۱۴] | نزدوده[۱۵] بقطرهٔ سحری چرخ کیانیش[۱۶]

---

۱ ـ اغانی : سرود ها ، آوازها. جمع اُغنیّه یعنی سرود و آواز.

۲ ـ عُریان : برهنه .

۳ ـ مُزَوَّر : قلب ، آنچه بتزویر و دروغ بجای چیزی دیگر نشان داده شده باشد، تقلّبی.

٤ ـ بَدَخشی : منسوب ببدخشان .

۵ ـ گازُر : رختشوی ، قصّار.

٦ ـ بُرد : جامه و پارچهٔ خط دار منقش.

۷ ـ یمانی : منسوب بیمن.

۸ ـ لاجَرَم : ناچار . ناگزیر.

۹ ـ سلب : جامه .

۱۰ ـ مفرش : گستردنی ، آنچه در آن جامهٔ خواب و رخت و فرش و جز آن نهند.

۱۱ ـ اَوانی : ظرفها . جمع اِناء .

۱۲ ـ سپس : ازپس ، دنبال.

۱۳ ـ گدازنده : آنچه درحال گداختن باشد

۱٤ ـ شباهنگ : ستارهٔ صبح ، ستارهٔ کاروان کش ، شعری، ستاره‌یی که پیش از برآمدن سپیده طلوع کند.

۱۵ ـ زدودن: زنگ و ریم از چیزی دور کردن، صاف و روشن کردن آینه و تیغ و هر چیز فلزی

۱٦ ـ کیانی : خیمه ، خیمهٔ گردی که بیك ستون برپا باشد ، کَون ، کون‌ها و موجودات

گر نیست یخین چو نکه چو خورشید بر آید — هر چند که جویند نیابند نشانیش

پروین بچه ماند؟ بیکی دستهٔ نرگس — یا نسترن تازه که بر سبزه نشانیش[۱]

وین دهر دونده بیکی مرکب ماند — کز کار نیاساید هر چند دوانیش

گیتیت یکی بندهٔ بدخوست، مخوانش — زیرا ز تو، بدخو بگریزد چو بخوانیش

بی حاصل و مکّار جهانست پر از غدر[۲] — باید که چو مکّار بخواندت برانیش

جز حَنظَل[۳] و زهرت نچشاند چو بخواندت — هر چند که تو روز و شبان نوش[۴] چشانیش

از بهر جفاسوی تو آمد، بدر خویش — مگذار و زدر دور بران گر بتوانیش

میوهٔ دانش

نکوهش[۵] مکن چرخ نیلوفری را — برون کن زسر باد خیره سری را

بری[۶] دان ز افعال چرخ برین[۷] را — نشاید نکوهش ز دانش بری را

همی تا کند پیشه عادت همی کن — جهان مر جفا را تو مر صابری را

چو تو خود کنی اختر خویش را بد — مدار از فلک چشم نیک اختری را[۸]

۱ـ نشاندن (برای گیاه ودرخت) : کاشتن.

۲ـ غدر : بی وفایی ، بی‌وفایی کردن ، ترک عهد کردن ، ترک کردن.

۳ـ حنظل: خربوزهٔ ابوجهل، کبست، ثمر گیاهی بقدر خربوزهٔ خرد که بسیار تلخ است.

۴ـ نوش : شهد ، شیرینی.

۵ـ نکوهش : سرزنش.

۶ـ بری : پاك ازچیزی.

۷ـ برین : بلند ، بالایی.

۸ـ چشم داشتن : انتظار داشتن، توقع داشتن. نیك اختری: خوشبختی.

بچهره شدن چون پری کی توانی بافعال مانند[1] شوهر پری را

ندیدی بنوروز گشته بصحرا بعَیّوق[2] مانند لالهٔ طَری[3] را

اگر لاله پرنور شد چون ستاره جزازوی نپذرُفت صورتگری[4] را

تو باهوش ورای ازنکو محضران چون همی بر نگیری نکو محضری را

نگه کن که ماند همی نرگس تو زبس سیم و زر تاج اسکندری را

درخت ترنج از بروبرگ رنگین حکایت کند کِلّهٔ[5] قیصری را

سپیدار[6] ماندست بی هیچ چیزی ازیرا که[7] بگزیدمُستکبِری[8] را

اگر تو ز آموختن سَر نتابی بجوید سَرِ تو همی سروری را

بسوزند چوب درختان بی بر سزا خود همینست مربی بری[9] را

درخت تو گر بارِ[10] دانش بگیرد بزیر آوری چرخ نیلوفری را

۱ــ مانند: شبیه، نظیر.

۲ــ عیّوق: ستاره‌یی خردو روشن وسرخ رنگ درجانب راست کهکشان.

۳ــ طری: تروتازه.

۴ــ صورتگری: نقاشی.

۵ــ کِلّه: پرده‌یی که همچون خانه ترتیب دهند و عروس را درمیان آن آرایش کنند. سقف سرای.

۶ــ سپیدار: نوعی درخت بلند بی‌بر که پوست وپشت برگهای آن سپیدست.

۷ــ ازیراکه: زیراکه.

۸ــ مستکبر: متکبر ومغرور، گردن کش، آنکه بزرگ منشی کند. مستکبری: تکبر وغرور، گردن کشی، بزرگ منشی

۹ــ بی‌بر: بی‌حاصل، بی‌ثمر. بی‌بری: بی‌حاصلی، بی‌ثمری.

۱۰ــ بار: ثمر، میوه، بر.

بازِ جهان

بازِ جهان تیز پَرّ و خلق شکارست | باز جهان را جز از شکار چکارست
صحبت[۱] دنیا بسوی[۲] عاقلِ هُشیار | صحبتِ دیوارِ پرزنقش و نگارست[۳]
غَرّه[٤] چرا گشته ای بکارِ زمانه | گر نه دماغت پر از فساد و بُخارست
دستهٔ گل گر ترا دهد تو چنان دانک[۵] | دستهٔ گل نیست آن که پشتهٔ خارست
میوهٔ او را نه هیچ بوی و نه رنگست | جامهٔ او را نه هیچ پود و نه تارست
رَهبری[٦] از وی مدار چشم که دیوست | میوهٔ خوش زو طمع مکن که چنارست
ای شده غَره بملك و مال و جوانی | هیچ بدینها ترا نه جای فِخارست[۷]
فخر بخوبیّ و زرّ و سیم زنانراست | فخر من و تو بعلم و رای و وقارست

شب دوشین

در دلم تا بسحر گاهِ شبِ دُوشین | هیچ نارامید[۸] این خاطرِ روشن بین

۱ـ صحبت : همنشینی ، مجالست ، مؤآنست ، مصاحبت.

۲ـ بسوی : بزعم.

۳ـ نگار : تصویر، آنچه نگاشته و نگاریده باشند.

٤ـ غرّه : فریفته ، مغرور.

۵ـ دانك : دان که ، بدان که.

٦ـ رهبر ، راهبر : راهنما.

۷ـ فِخار : مفاخرت.

۸ـ نارامید : نیارامید ، نیاسود.

گفت بنگر که چرا می نگرد گردون بدو صد چشم درین تیره زمین چندین

خاک را کُرتهٔ[1] خورشید همی دوزد روز تا شام بزرآب[2] زده زوبین[3]

وز گَهِ[4] شام بپوشد بسیه چادر تا بهنگام سحر روی خود این مسکین

روزِ رخشان زپس تیره شبان گویی آفرینست روان بر اثر[5] نفرین

خاک را شوی همی دواست که می زاید تلخ و شور و بد و خوب و تُرُش و شیرین

ازدو شویه زن بچه بد و لَون[6] آید این چنین باید پورا[7] ومدان جز این

کس ندیدست چنین طُرفه[8] زناشویی نه زنی هرگز زادست بدین آیین[9]

وین خردمند و سخنگوی[10] بهشتی جان ازچه ماندست چنین بسته درین سِجّین[11]

عمر خود خواب جهانست، چرا خسبی؟ برسر خواب جهان خواب بِد گرمگزین

تا سحر گه زبس اندیشه نجست ازمن سرِ من جز که سر زانویِ من بالین

ای پسر جان و تنت شهره زن و شویند شوی جانست و زنش تنت و خرد کابین[12]

۱- کرته : پیراهن ، نیم‌تنه.

۲- زرآب : آب‌زر، آب طلا.

۳- زوبین : ژوبین ، نیزهٔ کوچك.

۴- گَه : گاه ، وقت، هنگام.

۵- براثر، دردنبال ، ازپی.

۶- لون : رنگ ، گونه.

۷- پورا : پسرا ،ای‌پسر .

۸- طرفه : هرچیز تازه وبدیع.

۹- آیین : رسم وقاعده وقانون.

۱۰- سخنگوی : ناطق. جان سخنگوی: نفس ناطقه.

۱۱- سجّین: زندان.

۱۲- کابین: مهروصداق زن.

زین زن و شوی بدین کابین فرزندی چو همی باید دانی که بزاید دین

کتاب

مرا یاریست چون تنها نشینم سخنگویی انیسی راز داری
همی گوید که هرگز نشنود خود ندارد غم ولیکن غمگساری
یکی پشتستش و صد روی هستش بخوبی هر یکی همچون بهاری
بپشتش بر زنم دستی چو دانم که بنشستست بر رویش غباری
سخن گوید بی آواز[۱] و ولیکن نگوید تا نیابد هوشیاری
نبینی نشنوی تو قول او را نبیند کس چنین هرگز عَیاری[۲]
بهر وقت از سخنهای حکیمان برویش بر ببینم یادگاری
نگوید تا برویش ننگرم من نه چون هر ژاژخای[۳] بادساری[۴]
بتاریکی سخن هرگز نگوید چو با حشمت مُشَهَّر[۵] شهریاری

***

۱ـ آواز : آوا ، صوت.

۲ـ عیار : تردست ، چالاک ، زیرک ، فریبنده.

۳ـ ژاژخای : بیهوده گو.

۴ـ بادسار : سبک سر ، مردم سبک و بی‌تمکین و بی‌وقار.

۵ـ مشّهر : آشکار و مشهور ، شمشیر بر کشنده.

عُقاب

روزی ز سَرِ سنگ عقابی بهوا خاست[۱]
و اندر طلب طعمه پر و بال بیاراست

بر راستی بال نظر کرد و چنین گفت
امروز همه رویِ جهان زیر پر ماست

بر اوج چو پرواز کنم از نظر تیز
می‌بینم اگر ذرّه‌یی اندر تَکِ[۲] دریاست

گر بر سر خاشاك یکی پشّه بجنبد
جنبیدن آن پشّه عیان در نظر ماست

بسیار منی[۳] کرد وز تقدیر نترسید
بنگر که ازین چرخ جفاپیشه چه برخاست

ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی
تیری ز قضای بد بگشاد برو راست

بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز
و از ابر مر او را بسوی خاك فرو کاست[۴]

۱ـ خاستن : بلند شدن ، برآمدن.

۲ـ تك : ته ، زیر.

۳ـ منی : تکبروغرور ، تفاخرولاف زنی ، خودپرستی وخودبینی.

۴ـ فروکاست : بپایین‌آورد ، تنزل داد .

بر خاك بيفتاد و بغلتيد چو ماهی
وانگاه پر خویش گشاد از چپ و از راست
گفتا عجبست این که زچوبی وز آهن
این تیزی و تندی و پریدن ز کجاخاست
زی تیر نگه کرد و پر خویش برُو دید
گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست!

کدو بُن[1]

نشنیده‌یی، که زیر چناری کدو بُنی
بر رُست[2] وبر دوید بَرُو بَر بروز بیست[3]
پرسید از آن چنار که تو چند روزه‌ای
گفتا چنار، سال مرا بیشتر ز سیست
خندید پس بدو که من از تو ببیست روز
برتر شدم بگوی که این کاهلیت چیست
او را چنار گفت که امروز ای کدو
با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست[4]

۱ـ بُن درترکیب با ثمرها بمعنی درخت وبتهٔ آنهاست مانند کدوبن ، خرمابن، گلبن و گاه براسم درخت و گیاه افزوده میشود وهمین‌معنی را افاده میکند مثل بیدبُن.

۲ـ رُستن : رویيدن ، برآمدن.

۳ـ بروزبیست : دربیست روز.

٤ـ داوری : منازعت ، خصومت ، جنگ وجدال ، تظلّم ، حکومت بعدل، قضاوفتوی.

فردا که بر من و تو وَزَد باد مهرگان
آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

گیفر

چون تیغ بدست آری مَرْدُم[1] نتوان کشت
نزدیك خداوند بدی نیست فرامُشت[2]

این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند[3]
انگور نه از بهر نبید[4] است بچَرْخُشت[5]

عیسی برهی دید یکی کشته فتاده
حیران شد و بگرفت بدندان سرِ انگُشت[6]

گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار
تا باز که او را بکشد آنکه ترا کشت

انگشت مکن رنجه[7] بدر کوفتنِ کس
تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مُشت

۱– مردم : انسان ، آدمی.
۲– فرامشت : فراموش.
۳– کردن : ساختن ، ترتیب‌دادن.
٤– نبید : می ، شرابی که ازخرما وانگور گیرند ، عصیر.
۵– چرخُشت : چرخی که بدان شیرهٔ انگور ونیشکر گیرند ، حوضی که درآن انگور بریزند ولگد کنند یا وزنه‌یی برآن نهند تاشیرهٔآن برآید.
٦– انگشت بدندان گرفتن : انگشت خاییدن ، شگفتی کردن ، متحیر شدن.
۷– رنجه کردن : خسته ومانده کردن ، رنج دادن ، بزحمت‌افگندن.

۴۱ - بُلفَرَج

(ابوالفرج بن مسعود رُونی)

بُلْفَرَج[۱] از استادان مسلّم پارسی است که وفاتش بین سالهای ۴۹۲-۵۰۸ هجری (۱۰۹۸-۱۱۱٤ میلادی) اتفاق افتاد. اصل او «رُونَه» ازقراءِ نزدیك نیشابور ومولد و منشاءِ اولاهوربوده وزندگانیش دردربارسلطان ابراهیم بن مسعود (م. ٤۹۲هجری = ۱۰۹۸ میلادی) ومسعودبن ابراهیم (م. ۵۰۸ هجری = ۱۱۱٤میلادی) سپری شده واین دوسلطان غزنوی را مدح گفته‌است. دیوانش بطبع رسیده (تهران ، ۱۳۰٤ هجری‌شمسی بتصحیح پروفسورچایکین) وموردعلاقهٔ انوری استاد بزرگ سخن بوده‌است[۲]. او را باید از جملهٔ قدیمترین شاعرانی شمرد که سبك دورهٔ اول غزنوی‌را ترك گفتند وشیوه‌یی‌نوپدیدآوردند. در کلامش بلغتهای عربی نسبةً زیاد وبعضی ازاصطلاحات وافکارعلمی‌وابداع ترکیبات‌تازه وبکاربردن استعارات وتشبیهات بدیع ودقیق ودقت درخیالات واستعمال ردیف های‌متعدد مشکل باز میخوریم. الفاظش سنجیده و منتخب و علاقه‌اش بانتخاب اوزان دشوار قابل توجهست. تغزل و تشبیب درقصایدش نادر وغلوومبالغه درمدح برآنها غالب‌است. باآنکه قصیده های او را لطف عشق صفایی نبخشیده و صیقل مهر جلایی نداده است ترانهایش لطیف ومطبوع ومتضمن عواطف گرم عاشقانه است. دربارهٔ احوالش رجوع شود بحواشی وتعلیقات دیوان ابوالفرج رونی ؛ وبتاریخ ادبیات‌ایران ج۲ ص ٤۷۰-٤۷۶.

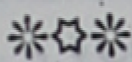
۱- این صورت بپیروی‌ازرسم‌الخط قدما که غالباً نام شاعررابهمین‌صورت نوشته‌اندانتخاب شد. چنانکه میدانیم درخط پارسی جایزاست که از کنیه های تازی الف و واو را حذف کنند واز همینجاست : بُلعجب و بُلهوس و بُلکامه (ترکیب تازی وپارسی)وامثال آنها.

۲- باد معلومش که من بنده بشعربلفرج　　تا بدیدستم ولوعی داشتستم بس تمام

(انوری)

جشن فروردین[۱]

جشن فرخندهٔ فروردینست روزِ بازارِ گل و نسرینست
آب چون آتش عود افروزست باد چون خاک عبیر آگینست
باغْ پیراسته[۲] گلزارِ بهشت گلبنْ آراسته حور العینست
برج نُورست مگر شاخ سمن که گلش را شبه پروینست
گردِ بستان ز فروغ لاله گویی آتشکدهٔ بُرزینست[۳]
آب ِچین یافته در حوض از باد همچو پُرکار[٤] حریر چینست
بَطْ[۵] چینی که ستاده است دراو چو پیاده است که با نَعلین[٦] است



۱- جشن فروردین : جشن نوروز.

۲- پیراستن : کم کردن چیزی ازبرای زیبایی ، ستردن ، زینت دادن.

۳- آتشکدهٔ بُرزین : آذر بُرزین مهر (= آتوربورژین میتر) یعنی«آتش‌مهرتابنده» که درخراسان جای داشت. کلمهٔ برزین‌را لغت‌نویسان بفتح باء ضبط کرده‌اند واین‌براثر عدم اطلاع از ریشه ومعنی‌آن بود.

٤- پِرکار : آنچه بامهارت ساخته شده باشد، با مهارت ونیك اجراء شده.

۵- بط : مرغابی، صراحی‌شراب بشکل‌مرغابی.

٦- نعلین : بکسر لام گویا معرّب نالین پهلوی (بکسرلام) است و بمعنی کفش چوبی و هرپاپوشی که شبیه آن باشد. این لغت اکنون نیزدربعضی ازلهجات محلی ایران‌از آنجمله درلهجهٔ شهمیرزادی درست بهمان معنی‌قدیم مستعمل است.

یکران[۱] من

شه باز بحضرت[۲] رسید هین[۳]	یکران مرا بر نهید زین
تا خُوی[۴] کند از شرم او زمان	چون طی کند از نعل او زمین
آباد[۵] برین چرخِ تیز گرد	از نور سراپای او عجین[۶]
هم زور چو شیرانْش بر کتِف[۷]	هم موی چو گورانْش برسُرین[۸]
گر نیزه گذارد شهاب او	دیوی فگند لَعب[۹] او لعین
ور حمله پذیرد سُوارِ او	حِصنی[۱۰] بُوَدَش پشت او حَصین[۱۱]
ای بادِ هوا ، ای بُراقِ[۱۲] جم	ای قاصد روم ، ای رسول چین[۱۳]

۱ـ یکران : اسب اصیل وخوب وسرآمد.

۲ـ حضرت. شهر، پایتخت (درفارسی) ؛ حضور ، پیشگاه.

۳ـ هین : هان ، ازادات تنبیه‌است.

۴ـ خُوَی : عرق که برتن نشیند.

۵ـ آباد : درود و ثنا ، آفرین ، تحیت ، ستایش.

۶ـ عجین : سرشته، خمیر .

۷ـ کتَف : شانه ، کَت.

۸ـ سُرین ، کفل ، نشستنگاه.

۹ـ لعب : بازی ، بازی کردن.

۱۰ـ حِصن : دژ ، بنا وجای استوار که درون‌آن رسیدن نتوانند.

۱۱ـ حصین: استوار، محکم.

۱۲ـ براق: بروایت‌مسلمانان‌ستوری که پیغامبردرشب معراج برآن‌نشست. براقِ‌جم: باد.

۱۳ـ مراد از « قاصد روم » و «رسول چین» باد است.

یکران من اندر سَبَق[1] مگر | چین حَسَدَت بست برجبین
کز منظر او در گذر همی | بر آب نشانی خطوطِ چین
ایزد نه به از به بیافرید؟ | از رشك چرایی دُژَم چنین
در خاك مکش خویشتن بخشم | بر سنگ مزن خویشتن بکین
خواهی که بیکران من رسی | بر سایهٔ یکران من نشین
تا شام فرو آرَدَت[2] چو من | بر درگهِ سلطان داد و دین

ترانها

گه نیك بگفتار برافروخت مرا | گه سخت بکردار جگر سوخت مرا
چون بستن گفتار بیاموخت مرا | بر تختهٔ عشق کرد و بفروخت مرا

***

چونست که عشق از دل و تن خیزد | زو بر دل و تن هزار شیون خیزد
آری بخورد زنگ همی آهن را | هرچند که زنگ هم ز آهن خیزد

***

سرمست بکوی دوست بگذشتم دوش | برداشته چون شیفتگان[3] جوش و خروش
آمد خرد و مرا فرو کوفت بگوش | کای عاشق تهمت‌زده، بگذر خاموش!

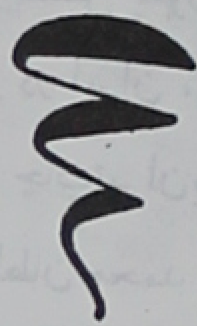
***

۱ـ سَبَق : پیشی گرفتن، در گذشتن.
۲ـ فروآوردن، فرودآوردن : پیاده کردن.
۳ـ شیفته : دیوانه، حیران، حیرت زده، آشفته، سرگشته، واله، عاشق.

ای عشق بخویشتن بلا خواسته‌ام و آنگاه بآرزو ترا خواسته‌ام
تقصیر مکن کِت بدعا خواسته‌ام تا خود بدعا بلا چرا خواسته‌ام

***

از گرمی خورشید رخ روشن او رنجور ترست از دل عاشق تن او
یك روز که فرصت بود ازدامن او چون سایه درون شوم بپیراهن او



۴۲ - ایرانشاه

(حکیم ایرانشاه بن ابی‌الخیر)

ایرانشاه پسر ابوالخیر[۱] از گویندگان پارسی در اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری (اواخرقرن یازدهم و اوایل قرن دوازدهم میلادی) است که با سلطان محمدبن ملکشاه سلجوقی (۴۹۸-۵۱۱ هجری = ۱۱۰۴-۱۱۱۷ میلادی) معاصر بوده و گویا بعد از۵۱۱ هجری (۱۱۱۷میلادی) نزیسته باشد[۲]. وی داستان بهمن‌پسراسفندیار را ببحر متقارب درحدود سال ۵۰۰ هجری (۱۱۰۶ میلادی) یا اندکی بعدازآن[۳] بنظم کشید[٤]. این منظومه یکی از اجزاءِ حماسهٔ ملی‌ایران و موضوع آن سرگذشت بهمن پسراسفندیارست ازآنوقت که بعداز کشته شدن پدرش‌اسفندیاربدست رستم، بخواهش‌آن شاهزاده درکنف حمایت وحضانهٔ تربیت پهلوان سیستان قرارگرفت تا آنگاه که بعداز

۱- این‌نام درنسخهٔ منحصرمجمل‌التواریخ والقصص بصورتیست که‌آنرا ایرانشان‌هم‌میتوان خواند. رجوع شود به : حماسه سرایی در ایران، دکتر صفا، چاپ دوم ص ۲۸۹ وحاشیهٔ ص۹۲ مجمل التواریخ والقصص چاپ‌تهران‌بتصحیح مرحوم ملک‌الشعراءِ بهار.

۲- زیرا درآغاز بهمن نامه که آنرا بنام سلطان محمد بنظم‌آورده ازپیری و ناتوانی‌خود سخن گفته‌وچنانست که مسافرت بدرگاه پادشاه برای اوممکن نبود.

۳- درآغاز این داستان ایرانشاه ازجنگ بزرگ سلطان محمد در اصفهان و پیروزی او سخن میراند ومیگویدآن فتح مایهٔ راحت خلق‌شد. پیروزی مذکوررا نمیتوان غیر از تصرف شاه دژ و قتل احمدبن عبدالملک عطّاش بسال ۵۰۰ هجری دانست (رجوع شود بکامل التواریخ ابن اثیر حوادث سال ۵۰۰ و براحة الصدور راوندی چاپ لیدن ص ۱۵۵-۱۶۱). ناظم میگوید چون خبراین فتح را شنیدم کرداربهمن پسراسفندیار بیادم‌آمد وبنظم‌این داستان شروع کردم.

٤- ازین منظومه نسخی در کتابخانهٔ ملی پاریس و کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا موجودست. عدد ابیات نسخهٔ پاریس ۵۵۰۰ است.

مرگ گشتاسب برتخت سلطنت نشست و بانتقام خون پدر بجنگ فرامرزرفت وبعدازچند جنگ اورا کشت و زال وهمهٔ نبیرگان اورا اسیر کرد وچندی بعد همه را بخشید مگر آذر بُرزین پسرفرامرزرا که عاقبت بیاری رستمِ تورِ گیلی ازبند بهمن رها شد وبا بهمن جنگهای بزرگ کرد واورا چندبار هزیمت داد تاآخرقرار برصلح نهاده شد وآذربرزین جهان پهلوان بهمن گشت. آخرکار بهمن سلطنت را بدخترخود همای واگذاشت وخود درشکارگاه طعمهٔ اژدها شد. بیشتراین منظومه وقف برپهلوانیها وهنرنمائیهای آذربرزین و جنگهای او درمیدانهای مختلف و کشتن شیر واژدها و دیو وامثال آنست. قدیمترین کتابی که نام این منظومه درآن آمده مجمل‌التواریخ والقصص است که بسال ۵۲۰ تألیف شد. رجوع شود بحماسه سرایی درایران ، دکتر صفا ، چاپ دوم تهران ۱۳۳۳ ص ۲۸۹–۲۹۴.

بُرزین[۱] واژدها[۲]

چو بُرزین برون رفت ازآنسوی کوه	تکاور[۳] شد از کوهِ خارا ستوه[۴]
همی راند تا شب در آن غارها	فگنده سپر دید خروارها
سراسر دره سرخ و زرد و سیاه	همی کرد برزین بدو در نگاه
همی گفت کاندر چُنین جایِ تنگ	دولشکر همانا که کردست جنگ
یکی ز آن سپاهست بگریخته	ز هر سو بخاك اندر آمیخته

۱ـ بُرزین وآذر بُرزین درین منظومه یك اسم است که گاه باحذف جزء اول بکارمیرود.

۲ـ آذرین برزین درپارس با اژدهایی جنگید و او را کشت . اینك ازآن داستان ابیاتی نقل میشود .

۳ـ تکاور : مرکب ازتك بمعنی دو، و آور (آورنده)، یعنی اسب تیزرو.

۴ـ ستوه شدن ، سته شدن : خسته و مضطر گردیدن.

درین بود کز کوه ژرف اژدها بغرّید و کرد آتش از دَم[۱] رها
هوا قیرگون گشت از کام او زمین رفت در زیر اندام او
دهانش همانند غاری فراخ چو الماس بر سر مر او را دو شاخ
دوچشمش بکردار دوطاسِ خون سرش همچنان چون کُهِ بیستون[۲]
دوید وبرون تاخت غُرّان زغار کمان بر زه آورد مرد سُوار
بپیوست با شست تیر خدنگ چو دید اژد ها کاندرآمد بتنگ[۳]
چو بگشاد شست آن یل نامدار بچشمش زد آن تیر الماس وار
ز پَرتاب بر دیده آمَدْش راست ز درد اژد ها خویشتن کرد راست
خدنگی دگر باره پیوند کرد چنان جانور را چنین بند کرد
زدش بر دگر دیده و کرد کور همی زان دوچشمش زتن رفت زور
یکی اژد ها برکشید از نیام که تازی همی خوانَد او را حُسام[۴]
بغرّید مانندهٔ پیل مست بیك زَخْم[۵] از تن سرش کرد پست
فرود آمد و چشمهٔ آب جست بآب اندر آمد سر و تن بشست
وز آنجا بیامد بجای نماز[۶] همی گفت کای داور دلنواز

۱ـ دَم : نفس.

۲ـ بیستون : نام کوهی درقرب کرمانشاه . اصل بیستون بَغستان است که به بهستان و بهستون وازآن پس به‌بیستون تبدیل یافته‌است. بغستان یعنی جایگاه خداوند و بَغ درپارسی باستان بمعنی‌خداونداست .

۳ـ بتنگ اندرآمد : نزدیك شد ، بنزدیکی رسید.

۴ـ حسام : تیغ ، شمشیر.

۵ـ زخم : ضربت ، جراحت.

۶ـ نماز : ستایش ، پرستش و ادای طاعت ، سجود ، اظهاربندگی.

تو دادی مرین بنده را دسترس — تو باشی بهر جای فریاد رس...

نبرد برزین و بهمن

سپیده دم از هردو لشکر خروش — برآمد که گرگشت گوش
یلان بر گرفتند بر گستوان[۱] — بجوش آمد از کینه در تن روان
از آن سوی بهمن همی کرد راست[۲] — چپ و راست آراست چونانکه خواست
سوی میمنه[۳] لشکر روم بود — که سقلی سپهدار آن بوم بود
سوی میسره[۴] شاه خاقان چین — سپاهی همه تشنهٔ رزم و کین
بهانروز با دیلم کینه ور — سوی ساقه[۵] شد با سپرهای زر
بقلب اندرون بود با پیل شاه — غلامان و گردنکشان سپاه
وز آنروی برزین سپه بر کشید — کس از گرد جای دلیران ندید
شه غوریان بود بر میمنه — کمانور سپاهی همه یکتنه
سوی میسره شاه یزداد بود — سپاهی که چون کوه فولاد بود

۱- برگستوان : پوششی که روز جنگ بر اسب پوشانند
۲- راست کردن : تعبیه کردن ، نظم و ترتیب دادن . در اینجا مراد تعبیهٔ سپاه است برای جنگ.
۳- میمنه : سوی دست راست ، جناح راست قشون.
۴- میسره : سوی دست چپ وجناح چپ قشون .
۵- ساقه : دنبالهٔ لشکر ، دسته هایی ازلشکر که پیشاپیش سپاه حرکت کنند.

برستم[1] سپرد آن جناحِ سپاه خود و شاه پوراسپ در قلبگاه
ابا نامداران و گُـردان خویش سر افراز شیران و مَردان خویش
سپه راست گشت و بر آمد غریو[2] تو گفتی گشاده شد از بند دیو
ز بس تیر باران چو پَرّ عقاب بپوشید تابـان رخِ آفتاب
سُواران چپ وراست گردان عنان ربایندهٔ جان درخشان سنان
از آن تیغِ زهر آبِ گَـردَن رُبای همه دشت شد پرسر و دست و پای
وز آن خشتِ[3] پولادِ دَه من بسنگ[4] زمین شد ز خون یلان لعل رنگ
چو چُوگان همه دست و پای ستور[5] سرمرد چون گوی دریایِ بُور[6]
همه خاک گِل شد ز خون یلان همه زرد گشته رخ بد دلان[7]
میان دولشکر چو شد جنگ سخت همانگـه شنهشاه فیروز بخت
فرود آمد از پیل و عَیبه[8] بخواست سِلیح[9] تن خویشتن کرد راست[10]

۱ـ این رستم «رستم تور گیلی» و غیراز رستم زال سگزی است.

۲ـ غریو : فریاد وغوغا ، غو ، فریادی که با شوروهیجان همراه باشد.

۳ـ خشت: نیزه‌یی کوچك که بجانب دشمن پرتاب میکردند.

٤ـ سنگ : وزن، مقدار.

٥ـ ستور : چارپا ، حیوان سواری.

٦ـ بور : اسب ، اسب سرخ رنگ.

۷ـ بددل : ترسو ، جبان ، بدگمان.

۸ـ عیبه : جوشن.

۹ـ سلیح : سلاح.

۱۰ـ راست کردن : ترتیب دادن ، تعبیه کردن ، مهیا کردن.

سوی لشکر پارس آواز داد ‎ ‎ که ای نامداران فرخ نژاد

کسی کو نداند مرا از مِهان ‎ ‎ منم لشکر آرای شاهِ جهان

به «بُرزین» بگویید تا بی درنگ ‎ ‎ بپیش من آید بمیدان جنگ

چو بشنید بُرزین هم اندر زمان[1] ‎ ‎ بزد ران[2] و آمد بمیدان دوان

چُنین داد پاسخ که بُرزین منم ‎ ‎ سرجنگجویانِ این کین منم

زپشتِ[3] فرامرزِ دستانِ سام[4] ‎ ‎ چُنین تا بطهمورثِ[5] نیکنام

تو نیز ار بگویی ز نام و نژاد ‎ ‎ دراین جایگه داده باشی تو داد

منم گفت بهمن سر سرکشان ‎ ‎ بگویم ترا از نژادم نشان

ز پشت گرانمایه اسفندیار ‎ ‎ ز گشتاسپ اندر جهان یادگار

همه دان چنین تا بطهماسپِ زَو[6] ‎ ‎ نیاکان من نامدارانِ گَو[7]

همه شهریاران ایران زمین ‎ ‎ همه نیکنامان پاکیزه دین

۱ـ اندرزمان : بزودی ، برفور ، علي‌الفور.

۲ـ ران زدن : ران فشردن ، اسب را بتاختن‌آوردن.

۳ـ پشت : نژاد ، نسب ، صلب .

۴ـ فرامرزِ دستانِ سام یعنی فرامرزپسردستان پسرسام. البته میدانیم که فرامرز پسر رستم است ورستم پسردستان سام ودراینجا نسبت فرامرز بجدّ خود است نه بپدر.

۵ـ طهمورث : فرزند سیامك درتاریخ داستانی ایران. ازریشهٔ تخم‌اُورُوپ *Taxma-urûpa* یعنی روباه زورمند. رجوع شود به حماسه سرایی درایران ، دکتر صفا چاپ دوم. تهران ۱۳۳۲ ، ص ۴۱۸-۴۱۹

۶ـ زَو : زاب، پادشاه معروف پیشدادی. دراوستااین نام رااوزَو *Uzava* ودرمتون‌پهلوی «هُوزوب»نوشته‌اند.

۷ـ گو : پهلوان ، یل .

چو بشنید بُرزین هم آنگاه زود — در آمد ز اسپ و نیایش نمود
بدو گفت کای شاه با فرّ و زیب[۱] — بپیکار ما رنجه کردی رِکیب[۲]
بمان[۳] تا کسی دیگر آید برزم — تو شادان همی باش با جام بزم
بدو گفت بهمن که آری رواست — ازین کینه جستن جهان بی‌نواست
بکوشیم[۴] واین کینه کمتر کنیم — مگر رنج گردان سبکتر کنیم
بپیش آی و گفتار کوتاه کن — مرا از هنرها تو آگاه کن
بدو گفت بُرزین که شاه زمین — نبردِ مرا رای کرد این چنین
بویژه که من بندهٔ چاکرم — بتابد همی از نبردت سرم
نشاید که باشم کنون پیش دست — که نپسندداین مرد یزدان پرست
هنر کن تو پیدا که پیش آمدی — نه‌من‌خواندمت‌بلکه‌خویش آمدی
بخندید از آن نامورَ شاهِ زُوش[۵] — برآورد گُرزِ چهل من بدوش
برو حمله کرد و بزد بر سرش — نیاورد خم یالِ[۶] کُه پیکرش
گمانی چنان برد شاه جهان — که پَردَخته[۷] گشت‌ازتن وی‌جهان

۱ـ زیب : زینت ، نیکویی ، آرایش.
۲ـ رکیب : رکاب ، رکاب زین.
۳ـ ماندن: دراینجاصبر کردن،تأمل کردن.
۴ـ کوشیدن : جنگیدن ، زدن ونزاع کردن ، جدال کردن.
۵ـ زوش : نیرومند ، خشمگین ، تندخوی.
۶ـ یال : بازو ، قدواندام ، گردن ، موی گردن.
۷ـ پَردَخته : تهی ، فارغ ، پرداخته.

بدو گفت کای شاه پس جای دار[1] یکی زخمِ گرزِ مرا پای دار[2]
چو گفتار بُرزین ببهمن رسید بترسید و لختی فرو آرَمید[3]
چو بُرزین بگرز گران دست برد نمود او شهنشاه را دستبرد
ز گردن فرو هشت زخمی درشت بلرزید و سرو اندر آمد بپشت
ز نیروی مرد و سلیح گران[4] کم آمد زمان بر سر سروران
میان شهنشاه چون داد خم بر آسود لختی بر آورد دَم
چو بُرزین شد آگه که رنجش رسید بزد دست و تیغ از میان بر کشید
بشاه ستم دیده آهنگ کرد[5] رخ شاه از آن حمله بی‌رنگ کرد
چو آن دید خاقان بزد بر سپاه ز لشکر بیامد بیاریِ شاه
وز آن روی رستم یکی حمله کرد ز هامون بگردون بر آورد گَرد
بر آمد دِه و دار و گیر و خروش همی در تن آمد روانها بجوش
جهان یکسر از خاك زنگار گون رخ بَد دلان[6] گشته دینار گون
ز آواز کوس و زشیپور و نای ندانست لشکر همی سر ز پای
اجل در سر نیزه های یلان شتابان همی شد دل بَد دلان

۱ــ جای داشتن : برجای ماندن، استوارماندن ، مکان ومحل‌داشتن.

۲ــ پای داشتن : مقاومت کردن ، پایداری کردن ، استقامت کردن.

۳ــ آرمیدن : ساکن شدن ، سکونت یافتن،آرام یافتن.

۴ــ گران : سنگین .

۵ــ آهنگ کردن : قصد کردن ، بسوی کسی‌تاختن درجنگ ، حمله کردن.

۶ــ بددل : ترسو ، جبان.

چنین تا شب تیره گون جنگ بود دَر[1] و دشت بر لشکری تنگ بود
نگونسار شد کاویانی درفش ز غم روی بهمن بر آمد بنفش
همه لشکرش تَرگ[2] و جوشن بریخت همی هر سواری بسویی گریخت
سپهبد بشد با سپه در قفا کشیده همه راه تیغ جفا
نه چندان بکشتند از آن سرکشان که دادن تواند کس او را نشان
نه چندان شدند از دلیران اسیر که گنجد در اندیشهٔ یادگیر
از آن پس بلشکر گَهش باز گشت از آن رزم گیتی پر آواز[3] گشت

زن پارسا

زن آزاده زن باید و مهربان وفاجوی و خوش خوی و شیرین زبان
کراهست در خانه زینسان زنی سر افراز باشد بهر برزنی
زن پارسا را نکوتر هنر نباید که بر بام یا بد گذر

خودشناسی

اگر خویشتن را ببینی درست بیزدان ترا راه باید نخست
تو خود خویشتن را ندانی همی سخن بر زبان خیره رانی همی

۱- دَر : دره.
۲- ترگ : خود.
۳- پر آواز : در اینجا بمعنی پرآوازه است .

از آوَردگَه[1] چون نداری نشان — چه آزرم[2] جویی ز گردنکشان
همی بازجویی ز یزدان تو راز — نخست از خرد مایهٔ خویش ساز
بدان تا چه ای وز کجا آمدی — درین تیره گیهان چرا آمدی
چرادادت این دانش وعقل وهوش — دل روشن و چشم بینا و گوش
تن تیرهٔ ما بجان روشنست — خرد پیش تن چون یکی جوشنست
خرد دور دارد ترا از گزند — خرد شاد دارد روان نژند
کسی را که او مایه دارد فزون — بیَزدان مر او را بود رهنمون
خرد گویدش تخم نیکی بکار — که آید یکی روز نیکی ببار

۱ـ آوردگه ، آوردگاه : میدان جنگ.
۲ـ آزرم : شرم ، حیا.

۴۳ ـ ازرَقی

(ابوبکرزین الدین بن اسمعیل وَرّاق[1] هروی)

ازرقی هروی ازشاعران بزرگ اواخرقرن پنجم هجری (اواخر قرن یازدهم میلادی) واز درباریان شمس الدوله ابوالفوارس طغانشاه بن الب ارسلان سلجوقی حاکم هرات بود. علاوه بردیوان قصائدش که دردستست، داستان سندباد[2] والفیه وشلفیه[3] را نیز بنظم درآورده بود[4]. وی درقصیده پیرو شاعران عهد اول غزنوی، ودرایراد معانی دقیق ، وآوردن خیالات باریك ، و وصف و تصویر اشیاء ومناظر، و تشبیهات غریب ومختلف مشهور بوده است . رباعیات عاشقانه ومدحی دل انگیزی نیز ازین شاعر باقی مانده. وفات اورا تقی الدین کاشانی در۵۲۷ و هدایت در ۵۲۶ هجری نوشته است ولی نباید از حدود ۴۶۵ هجری (۱۰۷۲ میلادی) ببعد زیسته باشد. دربارهٔ احوال وآثار او بکتاب تاریخ ادبیات درایران (ج ۲، ص ۴۳۲ـ۴۳۸) و بمقدمهٔ دیوان ازرقی چاپ آقای سعید نفیسی (تهران ۱۳۳۶) مراجعه شود.

۱ـ وراق : کتابفروش وصحاف. ـ این اسمعیل وَرّاق همانست که استاد ابوالقاسم فردوسی هنگام فرار از غزنین شش ماه نزد او در هرات پنهان بود . رجوع کنید بچهار مقالهٔ نظامی عروضی چاپ لیدن ص ۴۹.

۲ـ تاریخ ادبیات درایران، ج ۲ ص ۳۳۴. ونیزرجوع شود بحواشی چهارمقاله از مرحوم میرزا محمدخان قزوینی ، چاپ لیدن ص ۱۷۵ـ۱۷۷

۳ـ رجوع شود بحواشی چهارمقالهٔ نظامی عروضی ازمرحوم محمد قزوینی ص ۱۷۷ ـ ۱۷۸

۴ـ کشف الظنون حاج خلیفه ، چاپ ترکیه بند ۱۰۰۳ ؛ مجمع الفصحا ، ج ۱ ص ۱۳۹

صنم تنگ دهان

دوش تا روزِ فراخ[۱] آن صنمِ تنگ دهان
لبِ چون لاله همی داشت زمی لاله ستان
نافها[۲] داشت ازو خانه ، پراز مشکِ سیاه
باغها داشت ازودیده ، پر از سروِ روان

رخِ او لاله ستان بود و سرِ زُلفکِ او
زنگیان داشت ستان[۳] خفته بر آن لاله ستان
گاه پیوسته همی گفت غزلهای سَبُک[۴]
گاه آهسته همی خورد قدحهای گران[۵]

دهن کوچك او دیدم هنگام سخن
کز ظریفی دل من غالیه‌دان[۶] کرد گمان
گفتم این غالیه‌دان چیست؟ بخندید بتم
که همی غالیه دان بازندانی[۷] ز دهان !

۱ـ روزفراخ : چاشتگاه فراخ ، وقتی ازروز که آفتاب بنیکی برآمده باشد
۲ـ نافه : ناف آهوی مشك ، خریطه و کیسه‌یی که مشك درآن مینهادند.
۳ـ ستان : برپشت افتاده ، خوابیده.
۴ـ سبك : خفیف ، نرم ، که سنگین وخشن نباشد ، آهسته ، بآرامی؛ مراد ازغزلهای سبك غزلهای نرم ولطیف است
۵ـ گران : سنگین
۶ـ غالیه‌دان ، خریطه یاظرفی که درآن غالیه مینهادندوغالیه ماده‌یی بود خوشبوی مرکب ازمشك و عنبر
۷ـ بازدانستن : تمیزدادن ، فرق کردن ازیکدیگر

بَربَط[1]

این بَربَطیست صنعت او سحر آشکار / واندر عجب ز صنعت او چشم روزگار

چونانکه از چهار طبایع مرکّبیم / ترکیب کرده‌اند طبایع دراو چهار

عودست نام او و بدینسان که دید عُود؟ / زینگونه برده عنبر و عود[2] اندرو بکار

خوبیش بی‌قیاس و دراو نقش بی‌عدد / نغزیش بی‌مثال و درو عقد بی‌شمار

آرامگاه او بود اندر کنار دوست / آواز او نشاط دل عاشقان زار

خرّم‌تر از بهار و سراید بزیر و بم / که کینهٔ سیاوش[2] و گه سبزهٔ بهار[3]

بی‌دُزد و گنج هر که براو زخمه[4] برزند / هم گنج گاو یابد و هم دُرّ شاهوار

آتش و می

بنگر این ابر گران یازان[5] بگردون بر سبک

در چنین روزی سبک‌تر باده‌یی باید گران

۱ـ بَربَط : نوعی از آلات موسیقی که عود نیز میگفتند.

۲ـ کینهٔ سیاوش ، کین‌سیاوش : ازسرودهای قدیم ایران که متضمن داستان کین‌سیاوش بود.

۳ـ سبزهٔ بهار: از آهنگهای قدیم ایران.

۴ـ زخمه : مضراب.

۵ـ یازان : قصد کنان ، آهنگ کنان ، آنکه بجانبی میل کند ، آنکه دست بسویی و بچیزی یازد ، قامت بلند ، قدبلند.

بزم کیکاوس وار آرای‌و در وی بر فروز
زآنچه سوگند سیاوش را بدو بود امتحان[۱]

گوهری کز تف[۲] او در ژرفی[۳] دریا صدف
سرخ چون مرجان کند دُرّ سپید اندر دهان

برگ او بر خاك ریزان چون بلورین یاسمن
شاخ او در باد یازان چون عقیقین خیزُران

از بلورین یاسمینش خاك پر سیمین سپر
وزعقیقین خیزُرانش باد چون زرّین سِنان

بوستانی را همی ماند که عودش[۴] ماه دی
ارغوانِ تازه نَو نَو بشکُفاند[۵] هر زمان

بوستانش را گر از عود ارغوان روید همی
ارغوان از عود روید لابد اندر بوستان

چون نمود او ارغوان از عود رُسته پیش تو
باده یی باید ببوی عود و رنگ ارغوان

چهرهٔ ساقی چو اندر عکس او پیدا شود
راست پنداری پری درشاخ مرجان شد نهان

۱ـ مقصود آتش است.
۲ـ تف: حرارت ، گرمی.
۳ـ ژرفی : ژرفا ، عمق.
۴ـ عود : چوب ، وبمعنی چوبی خوشبوی وبربط نیز آمده است.
۵ـ بشکفاند : شکفته سازد.

جامِ مروارید همچون کان یاقوتست ازو
ورچه اصل او زمرّد گون برون آید ز کان

نیست ماه ومهر ومشک وبان[۱] وزو یابی همی
رنگ ماه ونور مهر وطبع مشک وبوی بان

ابرِ پراگنده

جای جای ابر سپید اندرهوا بین خُرد خُرد
همچو بَچگانِ حواصل[۲] برسر دریا روان

راست پنداری نَعایم[۳] بر سر شاخ درخت
بیضهٔ سیمین نهادست از بَرِ سبز آشیان

چون بلورین حُقّه‌های حُقّه‌بازان[۴] جُفت جُفت
برنهاده لب بلب پر کرده از لؤلؤ میان

بی گُمان گویی گمان کردار شاخ چفته[۵] بیست
خُرد پیکانهای مینا رنگ ازو پر ضَیمُران[۶]

۱ـ بان : درختی که ثمری خوشبوی دهد. مشک بید.
۲ـ حواصل : مرغی سپید که بر کنار آبها نشیند.
۳ـ نعایم : شترمرغ ونام منزل بیستم ازمنازل ماه.
۴ـ حقّه‌باز : لَعب گر، لعبت‌باز.
۵ـ چَفته : خمیده.
۶ـ ضیمران : ریحان‌دشتی.

طوطیان دارد ز مُرُدّ گون زبان بر شاخ خویش
کرده از شاخش برون هر یک ز مُرُدّ گون زبان
تا بسان بندگان هر یک بشرط بندگی
تهنیت گویند خسرو را بجشن مهرگان[۱]

وطن

اگرچه نرگسدانها ز سیم و زر سازند	برای نرگس هم خاک نرگستان به
بغربت اندر اگر سیم و زر فراوانست	هنوز هم وطن خویش و بَیتِ اَحزان به

ترانها

تا هجر تو کرد بر وصال تو شتاب	دارم دلِ جوشان چو بر آتش سیماب[۲]
ترسم که دگر نبینمای دُرِّ خوشاب	اندر شب هجر خویش روی تو بخواب

✿

در عشق بتی دلم گرفتار شدست	وز فُرقت[۳] او رخم چو دینار شدست

۱ـ مهرگان: جشنی که از ۱۶ مهرماه هرسال برپا میشد وبمنزلهٔ جشن پاییزی ایرانیان بود. فصل پاییزرا هم بهمین مناسبت مهرگان گفته‌اند.

۲ـ سیماب: جیوه.

۳ـ فُرقت: دوری، جدایی.

این قصه مرا زدوست دشوارشدست　　دل در کف یار واز کفم یارشدست

❋✿❋

گه گه گویم کارِ ترا گیرم سُست　　خوش‌خوش مگر از تودست بتوانم شست
چون عزمِ رَهی[1] شود درین کار درُست　　از جان باید گرفتن آغاز نُخُست

❋✿❋

دل بر کندم زین تن بیمارای دوست　　بازم خَراز ین بلطف یك بارای دوست
مگذار مرا بردرِ پنداری[2] ای دوست　　چون بر درت آمدم بز نهار[3] ای دوست

❋✿❋

چون بر همه کس نمی‌شود راز نهفت　　من گوهر رازخود نمی‌دانم سُفت
تنهات همی جویم ای با مَه جُفت　　هم با تو مگر غم تو بتوانم گفت

❋✿❋

بیهوده بر آزار من ای سرو بلند　　تیغت شستی بخون وخوردی سوگند
گر من بهلاك خویش گشتم خُرسَند[4]　　باری توزخویشتن چنین بَدمپسند

❋✿❋

مهروی من آن یافته ازخوبی بَهر　　فرمود مرا پرستش خویش بقهر
خوش‌خوش زپی مراد آن فتنهٔ دهر　　رسم آوردیم بت پرستی در شهر

❋✿❋

۱ـ رَهی : چاکر، بنده.
۲ـ پندار : اندیشهٔ باطل ، خود بینی.
۳ـ زنهار : امان . کلمهٔ تحذیر.
۴ـ خرسند : قانع ، آنکه بچیزی بسنده کند وراضی باشد.

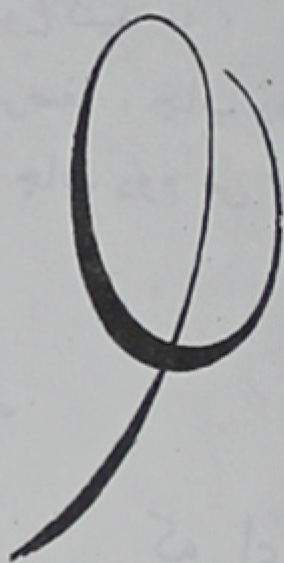
زآن روز که من عشق تو کردم آغاز در بند بلا ماندم و در دام گداز
هر ناز که دانی بکن ای مایهٔ ناز باشد که چو من زبون بکف ناری باز

❊✡❊

یك چند ز دام عشق بودم بگداز باز این دلم آن گُداز می جوید باز
بـا این دلِ عشق پیشهٔ صحبت باز عیشی است مرا تیره و راهیست دراز!

❊✡❊

از جور و ستیز تو بهر بیهده یی در هر نفس از سینه بر آرم سَدَه[1] یی
ای روی تو در دو چشم من بتکده یی مردی نبـود ستیزه با دلشده یی



۱ـ سده: نام یکی از جشنهای آتش که است در دهم بهمن ماه هر سال برپا میداشتند و آتشهای بلند در آن برمیافروختند . در اینجا مراد آتش است : آتش بلند شعلهور .

۴۴ـ عطائی

(ابوالعلاء عطاءبن یعقوب)

عطائی شاعر و کاتب دورهٔ دوم غزنوی بودکه بدو زبان فارسی و عربی شعر ونثر داشت وترجمهٔ احوالشررا باخرزی در دمیةالقصر آورده است. عطائی معاصر سلطان‌ابراهیم غزنوی بوده ودر دولت غزنویان مقامات‌عالی داشته است. وفاتش را درسال ۴۹۱هجری (۱۰۹۷میلادی) نوشته‌اند و مسعود سعد سلمان شاعربزرگ درحق‌او مدایح ومراثی داشت. غیراز اشعاری‌که ازو درلباب‌الالباب عوفی (مجلد اول) بزبان فارسی‌آمده (وآن خود مسلماً نمونه‌یی ازدیوانش بوده است‌که فعلا دردست نیست)، دواثر معروف‌حماسی‌را به‌عطائی‌نسبت‌داده‌اند یکی بنام برزونامه ودیگر موسوم‌به بیژن‌نامه. برزونامه ازجملهٔ منظومه‌های بزرگ حماسی است که بتقلید ازشاهنامه و از روی داستانی قدیم راجع ببرزو فرزند سهراب ونوادهٔ رستم ساخته شده‌است و ازآن قسمتی بنام «سوسن‌نامه» یاداستان سوسن رامشگر ترتیب‌یافته‌که بهترین‌قسمت ازین حماسهٔ منظوم است.

دربارهٔ عطائی وآثار او رجوع‌کنید به:

حماسه‌سرایی درایران، دکترصفا، چاپ دوم ص ۳۰۳ـ۳۱۰.

تاریخ‌ادبیات درایران، ج۲ چاپ دوم ص ۴۷۷ـ۴۸۳؛ ومنابعی‌که در آن دوکتاب نشان داده‌ام.

آخرین جنگ رستم و برزو

برویین چنین‌گفت برزوی شیر	که ای نامور پهلوان دلیر
بفرمای تا اسب را زین کنند	سواران تو دل پر از کین کنند
بیاورد جوشن بدو مادرش	ببارید خون جگر بربرش
بزد دست برزو چو شیر ژیان	بپوشید جوشن هم اندر زمان

وزآنجا بمادر چنین گفت پس | بگیتی نمانده است بسیار کس
هرآنکو بزاید بیایَدْش مرد | کسی شخصِ زنده بمینو نبرد
بگفت این وآمد بمیدان‌جنگ | گشاده بپیکار رستم دو چنگ
وزینروی رستم چو او را بدید | یکی آهِ سردِ از جگر برکشید
فرامرز را گفت بشنو سُخُن | هر آنچت بگویم نکوگوش کُن
دل اندر وفای زمانه مبند | که یکسان نگردد سپهر بلند
بنیك و بید هردو خرسند باش | همیشه چو شاخِ بَرومند باش
مرا چرخ بسیار یاری نمود | بفرجام خواهد کلاهم ربود
بسی دیو شد کشته بردست من | بسی‌چنگ‌کوته شد از شست من
نهیب من ارسوی جیحون رسد | نهنگ از نهیبم بهامون رسد
اگر گرز بر کوه آهن زدم | از آن کوه کام دلم بستدم
کنون چون رسیدم زمانه فراز | بمن برشود دست برزو دراز
بدین‌مرگ‌من برتوخورسندباش | بگیتی درختِ بَرومند باش
وزآن پس بیامد بمیدان‌جنگ | چوآشفته شیر وچو غران‌نهنگ
بپوشید سینه به ببر بیان | به پیکار برزو ببسته میان
خروشی چو شیر ژیان برکشید | برخش تکاور زمین بردرید
بآواز گفت ای یَلِ کارزار | برآسودی از گردش روزگار
هم‌آوردت آمد برآرای جنگ | میاور ازین بیش اکنون درنگ
چو برزو ورا دید کآمد برش | بجوشن بپوشید روشن برش
بمیدان درآمد چویك‌پیل‌مست | ببازو کمان و عمودی بدست

برستم چنین گفت کای بی‌خرد — از آزادگان این کی اندرخورد
که‌کرده است باهم‌نبردان بدی — مگر آنکه بر دشمن ایزدی
چو بامن بقوت نبودی بجنگ — سوی چاره‌گشتی و زهر وشرنگ
کنون چون شرنگ‌تو نامد بکار — بپاداش نیکی ز من یاد دار
چنانت فرستم سوی سیستان — که گریند بر تو همه دوستان
بگفت این وآنگه بکردار باد — دو زاغ کمان را بزه برنهاد
برآن نامور تیر باران گرفت — همه دل پر ازکین ایران گرفت
سپرها ازآن تیر چون بیشه شد — دل نامداران پر اندیشه شد
فرو ریخت برگستوانها بهم — که پشت یکی تن نیامد بخم
بفرسود بازوی هر دو سوار — که یك‌تن نشد سیر ازکارزار
چورستم بدیدآنکه‌برگشت‌بخت — بلرزید برخود چوشاخ درخت
بگرز گران بربیفشرد چنگ — درآمد برآن مایهٔ شور وجنگ
بکینه دو بازو برافراختند — دل از مهر هر یك بپرداختند
ز بازوی هردو برافراز ترگ — همی‌گرز بارید همچون تگرگ
خم آورد بازوی هردو از آن — جوان خودهمان سالخورده‌همان
همه ترگ از گرز پاره شده — بر ایشان جهانی نظاره شده
بسیری رسیدند هردو ز جان — فگندند از دست گرز گران
ز یکدیگران روی برگاشتند — بخورشید نعـره بر افراشتند
نهادند بر گردن اسب سر — بخم کمند اندرون یال و بر

همی زور کرد این بر آن آن بر این — نجنبید یك مرد از پشت زین
نجنبید برزو از آن پشت زین — نه افگند برابرو از خشم چین
خجل گشت از ورستم شیر دل — که از شیر بردی بشمشیر دل
بدو گفت برزو که ای نیك بخت — بدیدم ترا بازو و بند سخت
چه مانده است چاره کنون چون کنم — تو گویی برین برچه افسون کنم؟
ورا گفت رستم که ای کامکار — سخن بشنو از من یکی گوش دار
بکشتی بکوشیم در دشت کین — بدان تاکی آید یکی بر زمین
ببینیم تا این سپهر روان — کرا بخشد امروز از ما روان
بگفتند و از اسب هر دو سوار — فرود آمده همچو شیر شکار
ببستند هر دو کمرگاه سخت — بدان تا کرا یاری آید ز بخت
ستادند هردو بر آن روی خاك — دل هردوان گشته از کینه چاك
چنین بود آیین آن روزگار — بهنگام جنگ وگه کار زار
نکردندی اسبان خود را رها — زبیم بد اندیش نر اژدها
چو اسبان ببستند اندر کمر — گرفتند هر بازوی یکدگر
تو گفتی دو شیرند پرخاش خر — بر آویخته هردو با یکدگر
و یا آنکه هستند پیل ژیان — که بستند برکینه جستن میان
گهی زور این کرد وگه زور آن — نگه کن بحکم خدای جهان
خروشید رخش جهان پهلوان — بر اسب سپهدار گرد جوان
گریزنده شد اسب و برتافت روی — از آن نامور سرکش جنگجوی
ز تابیدن اسب و تاب نهنگ — بپیچید برزوی را پالهنگ

ز نیروی اسب آن جهان پهلوان بخاك اندر آمد بزانو نَوان
بر او چیره شد رستم شیرزاد بر آورد بازو بکردار باد
مراو را ببر در بیفشرد سخت بیفکند او را چو شاخ درخت
ز سختی که زد بر زمینش زکین تو گفتی بلرزید روی زمین
چو شیری نشست از بر سینه‌اش بدان تا بخواهد ازو کینه‌اش
بر آورد خنجر بکین از میان خروشید مانند شیر ژیان
نگه کرد مادرش و او را بدید که رستم سرش را بخواهد برید
بگفتا بمن این زمان گوش دار شنو تا چه گویم ترا هوش دار
ترا شرم ناید ز یزدان پاك که چونین جوانی بر این تیره خاك
بزاری برآری روان از تنش بخونش کنی لعل پیراهنش
ز تخم نریمان و فرزند تو نبیره و جهاندار پیوند تو
ترا او نبیره تو او را نیا براو دل چه داری پر از کیمیا
جهاندار فرزند سهراب گرد بدین زور بازو و این دستبرد
بخواهیش کشتن بدین دشت‌زار نترسی ز یزدان پروردگار؟
که گاهی نبیره کشی گاه پور بهانه ترا کین ایران و تور
همی گفت و میراند خون جگر ز دیده بر آن روی چون معصفر
بخندید چون گل رخ تاج بخش ز هامون برآمد برافراز رخش
ببرزوی شیر اَوژَن آواز داد که گردون گردان ترا ساز داد
ز هامون برافراز باره نشین برو تا بنزدیك شاه زمین
چو بشنید برزو ز رستم چنین ستودش فراوان و کرد آفرین...

جنگ بُرزُو با سُقلابِ دیو[۱]

دمان دیو سقلاب سر پرشتاب — روان شد بنزدِ شَه افراسیاب
به پیکار برزو ببسته میان — بگردن برآورده گرز گران
همی‌رفت در ره چو باد صبا — چنین تا درآمد بمرز ختا
چو بشنید افراسیاب این سخن — بگفتا برآید زجا انجمن
نشستند بر اسب تورانیان — ببستند بر رزم و کینه میان
درفش درفشان برافراختند — دلیران زهرسو برون تاختند
دگرره جهان شد پراز گیرودار — بگردون گردان برآمد غبار
برآمد غو کوس و آوای نای — زمانه سراسر برآمد زجای
جهان شد سراسر پراز داوری — کشیدند، هرسو صفی لشکری
سوی میمنه رفت پیران دمان — ز ترکان سپاهی ابا بارمان
بقلب سپاه اندر افراسیاب — سر ودست بسته دو دیده پرآب
به پیش صف شاه تورانیان — دمان دیو سقلاب تیره روان
چوکوهی نشسته به پیل بلند — دلی پر زکین و سری پرگزند
وز آن روی طوغان‌شه نامدار — بیاراست لشکرگهی شاهوار
همان آی‌خان رفت بر میمنه — نگهداشت هرسوی پشت بنه
دگر بای خان شد سوی‌میسره — که در لشکرش بود گردونفره
ز هرسو سواران کشیدند صف — سری پر ز رزم و لبی پر زکف

۱ ــ داستان جنگ برزو باسقلاب مانند سایر حوادث برزونامه طولانی است وآنچه اینجا نقل میشود منتخبی ازآن داستانست .

جهانجوی بُرزویِ خنجرگذار — برون آمد از باغِ زرّین نگار
چوکوهی بجوشن تنش ناپدید — برصف بیامد چو تابنده شید
زمانه سراسر شده پر نهیب — که تا سر درآید کرا در نشیب
که عنقار جادو ز قلب سپاه — بیامد سوی دشت آوردگاه
نشسته برافراز یك کرگ[1] مست — یکی ناچخ آهنینش بدست
ز چشم و زگوشش شراره دمان — کشیدی زبانه سوی آسمان
هم‌آورد میخواست هرسو دلیر — که آمد سواری برون همچو شیر
ورا بای خان نام بد در تتار — که بد پور طوغانشه آن نامدار
شتابان درآمد بمیدان جنگ — بعنقار جادو بیازید چنگ
که اورا رباید ازآن پشت‌زین — بغرید جادو و آمد بکین
زمانی سراپای میدان بگشت — ز هرسوی آتش‌فگن شد بدشت
بناگه ز افسون آن زشت کار — درافتاد آتش بدان نامدار
سراپای او آتش اندر فروخت — مرآن شاهزاده ابا باره سوخت
چوطوغانشه‌آن‌دید آزرده‌گشت — وزآن پاك فرزند پژمرده گشت
پس‌آنگه ببرزوی گو بنگرید — یکی آه سرد ازجگر برکشید
بدانست برزو ورا درد چیست — ز اندیشه رخسار او زرد چیست
برانگیخت ازجای‌اسب سمند — بمیدان درآمد یل ارجمند
برآورد نعره چو غرنده ابر — بجادو بغرید همچون هژبر
بگرداند گرز گران گرد سر — بزد بر سر جادوی بدگهر

۱ــ کرگ : کرگدن .

که‌دست‌وسروگردنش برشکست بیفتاد با گرگ در خاك پست
چو سُقلاب‌دیوآن‌بدید ازکران بپرسید آنگه ز تورانیان
که‌بنمود در رزم زینگونه بُرز؟ فرو کوفت عنقار جادو بگرز؟
چنین گفت آنگه بپور پشنگ که تازم شها خود بمیدان‌جنگ
بدان بدگهر رزم پیش آورم بجان اندرش زخم نیش آورم
نمایم بدو کار زاری چنان که بر وی بگرید بزاری‌طغان
بگفت وطلب‌کرد آلات جنگ بپوشید بر تن دمنده نهنگ
نشست از بر پیل‌دیوی دمان بمیدان درآمد چو کوه گران
زمانی درآن‌دشت جولان نمود هنرهای گردان و مردان نمود
ازآن‌پس بجا داشت پیل‌چمان یکی نعره زد همچو رعد دمان
توگفتی که دریای قلزم بجوش درآمد بموج و همی زد خروش
چو آواز آن دیو برزو شنید بمانند شیر ژیان بر دمید
پس آنگه بمیدان برانگیخت‌اسپ شتابان بیامد چو آذرگشسپ
ز سر تا بپا غرق آهن شده تنش زیر خفتان و جوشن شده
بگردن برآورده گرز گران چو آشفته دیوان مازندران
ببرد از رخ مهر و مه تاب را گرفت او ره دیو سقلاب را
خروشید کای دیو ناهوشیار هم آوردت آمد بمیدان کار!
نگه کرد سقلاب بر نوجوان دلیری بدید او چو سرو روان
کتابِ رُخَش خالی ازحرفِ مو نیاراسته صُنْعْ جَدوَل برو

گلش بر سر گل چو بستان حسن رخی سر بسر چون گلستان حسن
ز دیدار او دیو خیره بماند دوچشمش گه رزم تیره بماند
بمیدان درآورد آن چار دست یکی حمله آورد چون پیل‌مست
چو برزو بدان دیوجنگی رسید شگفتی فرو ماند و دم درکشید
بهر دست او حربهٔ کار زار عمود و دگر تیغ زهر آبدار
بدست دگر دهرهٔ آهنین که لرزید در زیر پایش زمین
شگفتی فرو ماند برزوی شیر ازآن قد و ترکیب آن ناگزیر
بنالید از دل بپروردگار چنین گفت کای دادگر زینهار
نباشد اگر لطف تو دستگیر بمانم ازین دیو در دار و گیر
درین بد که غرید سقلاب دیو که ای آدمی‌زادهٔ پر غریو
چه آشوب افگنده‌ای درجهان چرا کینه‌جو گشته‌ای در نهان
چرا پهلوانان توران ببند گرفتی و بستی بخم کمند
ببخشای بر نوجوانی خویش برین پیکر خسروانی خویش
مرا دیو سقلاب کردند نام که آرم سر چرخ‌گردون بدام
مباداکه با من کس آید بجنگ که آرد سر ونام خود زیر ننگ
بپاسخ بدو گفت سالار یل که آمد خروشان بجنگت اجل
بسی چون تو دیو دمان‌کشته‌ام زمین را بخونشان برآغشته‌ام
ترا نیز مانند آن دیگران کنم نرم از ضرب گرز گران
بنیروی یزدان فیروز گر نمانم زجانت بگیتی اثر

چو بشنید نامِ خداوندِ زُوش[1] برآورد برسانِ دریا خروش
برآشفت ازآن گفته سقلاب دیو که بد بود با نام گیهان خدیو
کف آورد برلب چوپیلان مست ببرزو بیازید پس چار دست
سپر بر سر آورد گرد جوان درآمد بدان دیو، نر پهلوان
بزد دهره وگرز و شمشیر تیز بیك ره سه زخم آورید از ستیز
سپر را ببرید تیغ مصاف بلرزید سیمرغ در کوه قاف
دگر گرز زد بر سر نامدار که میدان بلرزید ازآن ضرب کار
سپر خرد گردید درچنگ نیو دل چرخ گردید ازآن پرغریو
بیفگند برزو سپر را ز دست عمودش برآورد چون پیل مست
برانگیخت اسپش درآوردگاه بگرداند گرز آن یل رزمخواه
بزد بر سر دیو نره چنان که آواش پیچید در آسمان
بنالید ماهی بزیر زمین که شد ناف گاو زمین پر زچین
کمربند سُقلاب بگرفت سخت بدست دگر پای آن شور بخت
چو بگرفت غرید شیر عرین بنیروی یزدان جان آفرین
بکند از زمین دیو سقلاب را بر آن آتش تیز زد آب را
بگرداند اورا ابر گرد سر بزد بر زمینش یل پرهنر ...

---

۱ ـ زُوش : بدخوی کینه‌جو

۴۵ـ مسعودسعد

(مسعود بن سعد بن سلمان لاهوری).

مسعود سعد شاعربزرگ نیمهٔدوم قرن‌پنجم وآغاز قرن ششم هجری (قرن‌یازدهم ودوازدهم میلادی) ازاز ارکان استوارشعرفارسیست. اصل او از همدان بود و ولادتش در حدود۴۳۸–۴۴۰هجری(۱۰۴۶–۱۰۴۸میلادی)درلاهوراتفاق‌افتاد.پدرش‌ازعمال‌ومستوفیان دولت غزنوی‌بود واوخود نیز ازرجال‌آن دولت محسوب میشد و براثر دخالت در وقایع سیاسی آن حکومت ده سال در سلطنت سلطان ابراهیم (۴۵۰–۴۹۲ هجری مطابق با ۱۰۵۸–۱۰۹۶ میلادی) و باردیگر هشت‌سال درعهد سلطنت مسعودبن ابراهیم (۴۹۲–۵۰۹ هجری مطابق با ۱۰۹۶–۱۱۱۵ میلادی) بزندان افتاد و این دو واقعهٔ ناگوار اثر ژرفی دراشعار او برجای‌نهاد واز اینراه چند قصیدهٔ بی‌نظیر درادب فارسی بوجودآمد که درهمهٔ ادوار مورد اعجاب ناقدان سخن بوده‌است. بعداز رهایی‌ازآخرین زندان خود که بسال ۵۰۰ هجری (۱۱۰۶ میلادی) اتفاق افتاده بود ، مسعودسعد تاآخرعمر یعنی تاسال ۵۱۵ هجری (۱۱۲۱ میلادی) سمت کتابداری سلاطین غزنوی داشت.

مسعوداز‌پارسی گویان‌فصیح‌وازشاعرانیست که بسبك دلپسندو کلام‌بلیغ ومؤثرخود مشهورست. قدرت اودربیان معانی دقیق وخیالات باریك و مضامین نو درکلمات پسندیدهٔ منتخب وفصیح، و مهارت وی در حسن تنسیق و تناسب ترکیبات وخلق تعبیرهای‌تازه و ترکیبهای بی‌سابقه و وصفهای رایع و ممتع انکار ناپذیرست. تأثیر کلام او علی‌الخصوص درحبسیات هم ازروزگاران قریب‌العهد شاعرمورد توجه بود[۱]. دیوان اوهم درحیات‌شاعر بدست گویندهٔ استاد سنائی غزنوی گردآمده وهمواره یکی ازمهمترین مراجع استادان سخن شمرده شده‌است. دربارهٔ احوالش ، رجوع شود به مقدمهٔ دیوان مسعودسعد سلمان چاپ مرحوم رشید یاسمی، تهران ، ۱۳۱۸ ؛ تاریخ ادبیات درایران، دکتر صفا، ج ۲، ص۴۸۳–۵۰۱.

۱– چهارمقاله ، چاپ لیدن ص ۴۵.

بچهٔ حور

زلفین سیاه آن بُتِ رعنا[۱] — گشتست طرازِ روی چون دیبا
آن‌سرو که‌نیستش کسی‌همسر — وآن ماه که نیستش کسی همتا
بر عاج شکفته بینمش لاله — در سیم نهفته یابمش خارا
بر تختهٔ سیم اوفتد بر هم — از سایه دو توده عنبر سارا[۲]
از دُرجِ عقیق او پدید آید — از خنده دور رشته لؤ لؤ[۳] لالا[٤]
شد خسته دلم نشانهٔ تیرش — در معرض زخم او منم تنها
ناگاهم تیرِ غمزه زد بر دل — آن ابروی چَفتهٔ[۵] کمان آسا[٦]
بگذشت ز سینه تیرِ دلدوزش — دل پاره و زخم تیر نا پیدا
دیدَمْش براهْ دی کمر بسته — مانند مَهِ دو هفته در جَوزا[۷]
گفتم که‌چگونه‌رَستی‌از رضوان[۸] — ای بَچّهٔ ناز دیدهٔ حَورا[۹]

۱ـ رعنا : خودپسند ، متکبر. در فارسی مجازاً بمعنی طناز ودل‌انگیزبرای معشوقگان زیبا بکاررود.

۲ـ سارا : خالص، بی‌آمیغ . عنبرسارا : عنبرخالص وبسیار خوشبو.

۳ـ لؤلؤ : مروارید.

٤ـ لالا : روشن ، درخشان .

۵ـ چَفته : خمیده ، کوژ.

٦ـ کمان‌آسا : مانند کمان.

۷ـ جَوزا : برج دوپیکر.

۸ـ رضوان : درروایات اسلامی نام دربان بهشت‌است.

۹ـ حَورا : زن سیاه‌چشم. زن بهشتی که دردین‌اسلام مؤمنانرا وعده شده‌است. جمع آن «حُور» است که درپارسی بمعنی‌مفرد استعمال کنند.

جز با پریان نبوده ای گویی — وز آدمیان نزاده ای مانا[۱]
زنجیر شدست زلف مشکینت — وافکنده مرا ز دور در سودا
شیدا[۲] شده‌ام، چرا همی تنهی — زنجیر دو زلف بر من شیدا
برمن ز تو جور و تو بدان راضی — با من تو دو تا[۳] و من بدل یکتا

حصار نای[٤]

نالم بدل چو نای من اندر حصار نای — پستی گرفت همّت من زین بلندجای
آرد هوای نای مرا نالهای زار — جز نالهای زار چه آرد هوای نای
گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر — پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
نی نی ز حصن[٥] نای بیفزود جاه[٦] من — داند جهان که مادر ملکست حصن نای
من چون ملوک سر ز فلک برگذاشته[٧] — زی زهره برده دست و بمه برنهاده پای
از دیده گاه پاشم دُر های قیمتی — وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای

۱ـ مانا: همانا، گویا.

۲ـ شیدا: آشفته، دیوانه.

۳ـ دوتا: دراینجا بمعنی دورنگ وضد یکتاست.

٤ـ حصارنای: ازقلاع استوار که دردولت غزنویان بحصاردادن زندانیان و مغضوبان درگاه اختصاص داشت.

٥ـ حصن: قلعه، دژ، جای استواری که کس بدان نتواند رسید.

٦ـ جاه: مقام ومرتبت.

۷ـ برگذاشتن: عبوردادن، گذراندن.

نظمی بکامم اندر چون بادهٔ لطیف | خطّی بدستم اندر چون زلف دلربای
امروز پست گشت مرا همّت بلند | زنگار[۱] غم گرفت مرا طبع غم زدای
از رنجِ تن تمام نیارم[۲] نهاد پی[۳] | وز دردِ دل بلند نیارم[۴] کشید وای
بر من سخن ببست،[۵] نبندد بلی سخن | چون یك سخن نیوش[۶] نباشد، سخن سرای
کاری تَرَست بر دل و جانم بلا و غم | از رُمح[۷] آب داده و از تیغ سر گرای[۸]
گردون چه خواهد از من بیچارهٔ ضعیف | گیتی چه خواهد از من درماندهٔ گدای
گر شیر شَرزه[۹] نیستی ای فضل کم شِکَر[۱۰] | ور مار گَرزه[۱۱] نیستی ای عقل کم گزای
ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی بُرو | وی دولت ار نه باد شدی لحظه یی بپای[۱۲]
ای بی‌هنر زمانه مرا پاك در نَوَرد[۱۳] | وی کوردل سپهر مرا نیك بر گرای[۱۴]

۱- زَنگار: زنگی که بر فلزات نشیند.
۲- یارستن: توانستن. نیارم: نتوانم.
۳- پی: پای، گام.
۴- نیارم: نتوانم.
۵- سخن بستن: سخن پیوستن، انشاءِ کلام، شعر سرودن.
۶- نیوشیدن: گوش فرا دادن، شنودن.
۷- رُمح: نیزه.
۸- گراییدن: قصد کردن، حمله بردن، میل کردن بسوی چیزی.
۹- شرزه: خشمگین، تند، زورمند.
۱۰- شِکردن: شکار کردن، شکستن، گرفتن.
۱۱- گَرزه: نوعی مار زهردار بزرگ.
۱۲- پاییدن: درنگ کردن، پایداری کردن.
۱۳- درنوردیدن: پیچیدن، تا کردن، طی کردن.
۱۴- گراییدن: در اینجا بمعنی آزمودن است.

ای روزگار هر شب و هر روز از حسد | ده چه زمحنتم کن و ده در زغم گشای
در آتش شکیبم[۱] چون گل فروچکان[۲] | بر سنگ امتحانم[۳] چون زر بیازمای
از بهر زخم گاه چو سیم فرو گداز | وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای[۴]
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور | وی آسیای چرخ تنم نیک تر بسای
ای دیدهٔ سعادت تاری شو[۵] و مبین | وی مادر امید سترون[۶] شو و مزای
ای تن جزع مکن که مجازیست این جهان | وی دل غمین مشو که سپنجیست[۷] این سرای
گر عزّ و ملک خواهی اندر جهان، مدار | جز صبر و جز قناعت دستور[۸] و رهنمای

شب سیاه[۹]

چرا نگرید چشم و چرا ننالد[۱۰] تن
کزین برفت نشاط و از آن برفت وسن[۱۱]

۱ـ شکیب : صبر، بردباری.
۲ـ فروچکان : تقطیر کن.
۳ـ سنگ امتحان : محك.
۴ـ فسای: امر از فساییدن یعنی افسون کردن ، جادو کردن ، رام کردن. وبمعنی فاعلی هم گاه استعمال میشود یعنی فساینده چنانکه درمارفسای ومردم‌فسای.
۵ـ تاری شدن ، تاریك شدن : برای چشم بمعنی نابینا شدن آنست.
۶ـ سترون : نازا ، عقیم.
۷ـ سپنجی : ناپایدار ، عاریتی ، عارضی.
۸ـ دستور : مشیر، مشاور، وزیر، کسی که در تمشیت مهمات برأی او باز گردند...
۹ـ این قصیده یکی از حبسیات معروف مسعودست.
۱۰ـ نالیدن : رنجورشدن وبمعنی ناله وزاری کردن نیز هست.
۱۱ـ وسن : خواب .

چنان بگریم کِم[۱] دشمنان ببخشایند[۲]

چو یادم آید از دوستان و اهل وطن

سحر شَوَم[۳] ز غم و پیرهن بتن بدَرَم

ز بهر آنکه نشانِ تنست پیراهن

زرنج و ضعف بدان جایگه رسید تنم

که راست‌ناید[٤] اگر درخطاب گویم من

صبور گشتم و دل در بَر آهنین کردم

بخاست آتش ازین دل چو آذر ازآهن

بسان بیژن درمانده ام ببند بلا

جهان بمن بر تاریك چون چَهِ بیژن[۵]

بَرَم[۶] زدستم چون سوزن آژِده[۷] وَشی[۸]

تنم چوسوزن ودل همچوچشمهٔ‌سوزن[۹]

۱ـ کم : که مرا .
۲ـ بخشودن : عفو کردن ، ترحم کردن.
۳ـ شَوَم : رَوَم.
٤ـ راست‌آمدن : درست بودن ، محقق بودن.
۵ـ بیژن پسر گودرز کشوادگان‌برزم گرازان درمرزتوران‌رفت وازآنجابتوران زمین‌شدو بمنیژه دخت‌افراسیاب تورانی دل‌باخت وبچنگ تورانیان افتاد ودرچاهی‌محبوس شدو
• چندان بماند تارستم سگزی برفت واورا ازآن چاه برآورد.
٦ـ بَر : تن ، پهلو، سینه.
۷ـ آژِدَن : آجدن ، آج دادن ، خلانیدن ، خراش‌دادن.
۸ـ وَشی : نوعی از پارچهٔ ابریشمین .
۹ـ چشمهٔ سوزن ، سوراخ آنست .

نبود یارم از شرم دوستان گریان
نکرد یارم از بیم دشمنان شیوَن

زدرد و اَندُهِ هجران گذشت برمن دوش
شبی سیاه تر از رُوی و زای اهریمن

نمی گشاد گریبان صبح را گردون
که شب دراز همی کرد بر هوا دامن

طَلایه[1] بر سپه روز کرد لشکر شب
زراست فَرقَد[2] وشِعری[3] زچپ سُهَیلِ[4] یمن

مرا ملال گرفته ز دیر ماندن[5] شب
تنی برنج و عذاب ودلی بگُرم[6] وحَزَن[7]

در آن تفکّر مانده دلم که فردا را
پَگاه[8] ازین شب تیره چه خواهدم زادن؟

۱ـ طَلایه : گروهی ازسپاهیان که برای نگاهبانی لشکرشب گردش کنند. دسته هایی ازسپاهیان که برای نگاهبانی لشکرازحملات ناگهانی دشمن بردوجانب آن وعادةً بربلندیها مراقبت میکردند.

۲ـ فرقد : ستاره‌یی نزدیك قطب که بدان راه شناسند.

۳ـ شعری : نام ستاره‌یی نزدیك جوزا وستارهٔ دیگری نزدیك سهیل.

٤ـ سهیل : ستاره‌یی که درآخرفصل گرما طلوع میکند.

٥ـ دیرماندن : بطول کشیدن ، طولانی‌شدن.

٦ـ گُرم : اندوه ، غم.

۷ـ حَزَن : غم ، اندوه .

۸ـ پگاه : بامداد زود ، زود مقابل بیگاه.

از آنکه هست شب آبستن و نداند کس
که‌هاله[1] چون‌سپری‌شد[2] چه‌زاید‌آبستن
گذشت بادِ سحرگاه و از نهیب فراق
فرو نیارَست آمد بَرِ من از رُوزَن[3]

نخفته‌ام همه شب دوش و بوده‌ام نالان
خیالِ دوست گُوایِ[4] منست‌ونَجمِ[5] پَرَن[6]
نشسته بودم کآمد خیال او ناگاه
چوماه‌روی‌وچوگلِ‌عارض[7] وچوسیم‌ذَقَن[8]

مرا بیافت‌چویك قطره‌خون جوشان دل
مرا بیافت چو یك تارِ موی نالان تن
زبس که کَندز زلف‌وزبس که‌راندم‌اشك
یکی‌چودُرِّ ثمین[9] ویکی چو مُشك ِخُتَن

۱ـ هاله : دراینجا دورهٔ آبستنی‌وبمعنی خرمن ماه.
۲ـ سپری شدن : بپایان رسیدن ، پایان یافتن.
۳ـ رُوزن : سوراخ و شکافی که بردیوار وبام برای گرفتن نوردرخانه (اتاق) تعبیه کنند
۴ـ گُوا : گواه ، شاهد.
۵ـ نَجم : ستاره ،اختر.
۶ـ پرَن : پروین ، ثریا.
۷ـ عارض : رخساره ، صفحهٔ صورت ، چهره.
۸ـ ذقن : زنخ.
۹ـ ثمین : گرانبها.

مرا وُ او را از چشم و زلف گرد آمد
ز مشك و لُولُو يك آستين و يك دامن

بناز گفت كه ازديده بيش اشك مريز
بمهر گفتم كز زلف بيش مُشك مكَن

درين مناظره بوديم كز سپهرِ كبود
ز دوده[1] طلعت بنمود چشمهٔ روشن[2]

آيين مردى

چند گويى؟ كه نَشنَوندَت راز! چند جويى؟ كه مى نيابى باز!
بَد مكُن خُو كه طبع گيرد خو ناز كم كن كه آز گردد ناز
از فراز آمدى سبك بنشيب رنج بينى كه بر شوى بفراز
بيشتر كن عزيمتِ چون برق در زمانه فگن چو رعد آواز
كمتر از شمع نيستى، بفروز! گر سرت را جدا كنند بگاز[3]
راست كن لفظ و استوار بگو سرَه[4] كن راه و پس دلير بتاز
تا نيابى مراد خويش، بكوش! تا نسازد زمانه با تو، بساز!

۱ـ زدوده: آنچه زنگ وريم ازآن رفع كرده باشند، صاف، روشن.
۲ـ چشمهٔ روشن: مراد آفتابست.
۳ـ گاز: مقراض. ابزارى چون مقراض كه بدان فلزات را ببرند.
۴ـ سَرَه: نيكو، آنچه قلب و مزوّر نباشد، برگزيده. پاك.

گر عُقابی مگیر عادتِ جغد — ور پلنگی مگیر خویِ گُراز
بکم از قدر خود مشو راضی — بین که گنجشک می نگیرد باز
بر زمینِ فراخ دِه ناوردْ[۱] — بر هوای بلند کن پرواز
گر تو سنگی بلای سختی کش — ورنیی سنگ بشکن و بگُداز
چند باشی بااین و آن مشغول — شرم دار و بخویشتن پرداز

صبحدم

زیور آسمان چو بگشایند — کِلّه[۲] های هوا بیارایند
کوه را سر بسیم در گیرند — دشت را رخ بزر بیندایند[۳]
زنگ ظلمت بصیقل خورشید — همچو آیینه پاك بزدایند
اختران نورِ مهر دزدیدند — ز آن بدو هیچ روی ننمایند[٤]
مهر چون روز نور مَه بستد — اختران شب همی پدید آیند
بینی اندر سپیده دَم بنهیب — که ز لرزه همی نیاسایند
ایستاده همه ز بهر گریز — رایت آفتاب را پایند
در هزیمت[۵] ز نور و تابش او — هر چه دریافتند بربایند

۱ـ ناوَرد : جنگ وپیکار. ناَورد دادن : جولان کردن.
۲ـ کِلّه : پرده ، پرده‌یی که چون خانه (اتاق) دوخته باشند وعروس را در آن آرایش کنند ، سقف .
۳ـ اندوَدن : بزر وسیم پوشاندن چیزی ، بگل پوشاندن دیوار .
٤ـ نمودن : نشان دادن.
۵ـ هزیمت : گریختن ، گریز.

ای عجب گوهران نیک وبدند — نه بیک طبع و نه بیک رایند
مهترند آنچه زآن گران دستند — کهترند آنچه زآن سبک‌پایند[۱]
پدرِ عقل و مادرِ هنرند — پس چرا سوی هر دو نگرایند
همه پالوده[۲] نقره را مانند — نقرهٔ ضر[۳] و نفع پالایند[۴]
در نظر دیده‌های مار آیند — خلق را ز آن چومار بفسایند[۵]
گرچه مارا چو مار مُهره دهند — روزی آخر چو مار بگزایند
نتوان جَست ازآنچه پیش آرند — کرد باید هر آنچه فرمایند
زند گانند و جان زنده خورند — تاز گانند و عمر فرسایند
گاه در روی این همی خندند — گاه دندان بر آن همی خایند[۶]
از پی این عبیر می بیزند — وزپیِ آن حُنوط می سایند[۷]
دَور ها چرخ را بپیمودند[۸] — قرنها نیز هم بپیمایند
نکنند آنچه رای و کام کسی‌است — ز آنکه خود کامکارِ خودرایند[۹]

۱ـ سبک‌پای: تندرو، تیزپای.
۲ـ پالوده: صاف کرده، پاك.
۳ـ ضرّ: زیان، خسران، نقصان.
۴ـ پالودن: صافی کردن، ازصافی گذراندن، پاك کردن.
۵ـ بفسایند: افسون کنند، جادو کنند.
۶ـ دندان بر کسی خاییدن: براوخشمگین وغضب‌آلود شدن.
۷ـ حُنوط: داروهای خوشبویی مانند کافور که پس ازشستن مرده بر او پاشند. حنوط سائیدن کنایه از انتظارمرگ کسی کشیدن.
۸ـ پیمودن: طی کردن، درنوردیدن.
۹ـ خود رای: مستبد، آنکه بررای خود اصرار کند.

قطره‌یی آب خاک را ندهند | تا بخون روی گل نیالایند
خلق را پاره پاره در بندند | پس از آن بند بند بگشایند
خیز مسعودِ سعد رنجه مباش | همچنینند و همچنین بایند[1]
همه فرمانبران یزدانند | تا ندانی که کار فرمایند

راحتِ جان

ای مَیِ لعل راحت جان باش | طبع آزاده را بفرمان باش
روزگارم بخَست[2] مَرهَم شو | دردمندم ز چرخ ، درمان باش
بی تو بیجان تنیست جام بلور | تنِ پاکیزه جام را جان باش
دلم از قحطِ مهرخشک شدست | بر دلم سودمند باران باش
نامه یی مینویسم از شادی | برسر آن نبشته عنوان باش
بچهٔ آفتاب تابانی | نایب آفتابِ تابان باش
شمع اگر نیست توچوروشن‌شمع | پیش مسعود سعد سلمان باش

ترانها

با همت باز باش وبا کبر پلنگ | زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ

۱ـ بایند : بایسته اند. بایستن : لازم بودن ، ضروربودن.

۲ـ خستن : مجروح کردن ، رنجور کردن.

کم کن بَرِ عندلیب وطاوس درنگ کآنجاهمه بانگ آمد واینجاهمه رنگ

**

آنرا که تو در دلی خرد درسَرِ اوست وآنرا که تو رهبری فلك چاکر اوست
آنرا که ببالین تو یکشب سرِ اوست سرو و گل ومهر وماه در بستر اوست

**

آویخته در هوای جان آویزت بیرنگ شدم ز عشق رنگ آمیزت
خون شد جگرم ز غمزهٔ خونریزت تاخود چه کند فراقِ شورانگیزت

**

در ماه چه روشنی که در روی تونیست؟ در خلد چه خرّمی که در کوی تونیست؟
مشك ختنی چو زلف خوشبوی تونیست یکسر هنری، عیب تو جز خوی تو نیست

**

اندیشه مکن بکارها در بسیار کاندیشهٔ بسیار بپیچاند کار
کاری که برایت[۱] آید آسان، بگزار[۲] ور نتوانی بکار دانان بسپار

۱- برایت : باندیشهٔ تو .
۲- بگزار : انجام بده .

۴۶ـ مُختاری

(سراج الدین ابوعمر عثمان بن محمد غزنوی)

مختاری از شاعران بزرگ دربار غزنویان در اواخر قرن پنجم و نیمهٔ اول قرن ششم هجری است. وی معاصر ابراهیم بن مسعود (۴۵۰ـ۴۹۲ هجری) و مسعود بن ابراهیم (۴۹۲ـ۵۰۸ هجری) و عضدالدوله شیرزاد بن مسعود (۵۰۸ ـ ۵۰۹ هجری) و ارسلان بن مسعود (۵۱۱ـ۵۵۲ هجری) بود و علاوه بر آن قاوردیان کرمان و سلاطین سیستان را مدح گفت و غیر از دیوان قصائد منظومه‌یی حماسی دارد بنام شهریارنامه درسرگذشت شهریار پسر برزو پسر سهراب پسر رستم که آنرا بین سالهای ۴۹۲ـ۵۰۸ یعنی درعهد سلطنت مسعود بن ابراهیم وبنام او سرود. دربارهٔ او رجوع شود به‌مقدمه وملحقات دیوان عثمان‌مختاری طبع بنگاه‌ترجمه و نشر کتاب بتصحیح آقای جلال‌الدین همائی. تاریخ‌ادبیات درایران از دکتر صفا چاپ دوم ص ۵۰۱ـ۵۰۷ .

جشن بهاری

شاخ مُرَصَّع شد ازجواهرِ الوان ‌ ‌ ‌ شَخ[1] تَلِ یاقوت شد ز لالهٔ نُعمان

اَبرْ گهرهایِ گل بسُفت، همانا ‌ ‌ ‌ پارهٔ الماس بود و قطرهٔ باران

حوض ز نیلوفر وچمن زگل‌سرخ ‌ ‌ ‌ کوه نِشابور گشت وکانِ بَدَخشان

بود گلِ ناشکفته برنَسَقِ[2] دِل ‌ ‌ ‌ باز چو بشکفت‌گشت برصِفَتِ‌جان

آهو ازبس که بر رَیاحین غلطد ‌ ‌ ‌ سبزه وسنبل چَرَدهم ازکَفَل وران

---

۱ ـ شخ : بفتح اول یعنی کوه وبلندی

۲ ـ برنسق : مانند .

باغ چو میدانِ آبگینه شد از خوید   برگِ شکوفه ز بادْ تختِ سلیمان
دامن خود برکشید سرو چو بلقیس   کآب گمان کرد آبگینهٔ میدان
خوشهٔ رز در دهان نکرد گل لعل   تا نشد از باد روی آب چو سوهان
جمع برآید همی شکوفه چو پروین   باز شود چون بَناتِ نَعش پریشان
انجیل آغاز کرد بلبل بر گل   چون ز بنفشه بدید حالت رُهبان
شب همه شب کبک زعفران چرد از کوه   روز همه روز زآن بگردد خندان
چون شَبَهی داشت مرغزار بدریا   لاله براطراف او برُست چو مرجان
گویی در پیشِ آفتاب نهادند   آینه در سایه‌های برگ درختان
باغ زابر آن جمال یافت که مسند   از پسرِ کدخدایِ لشکرِ سلطان

بلای دلها

مسلمان کشتن آیین کرد چشم نامسلمانش
بنوکِ ناوکِ مُژگان که پر زهرست پیکانش

دل عشاق را زلفش همی دام بلا گردد
ازین معنی بکار آید بهم بر حلقه چندانش

مرا سَودای آن باشد که تا برهم زنم زلفش
مگر بادی وزد ناگه کند ازهم پریشانش

دلم سرگشتهٔ مهرست و مست عشق و ازمستی
همی ترسم که بگراید سویِ چاه زنخدانش

طلسم چاه نخشب گشت پنداری بغلطاقش[1]
وگرنه چون برآید ماه چندان از گریبانش

همانا یك دل اندر شهر خالی نیست از مهرش
بدان صورت که روز عید من دیدم بمیدانش

من آن ساعت گمان بردم که مه فرمان برد شه را
که همچون ماه بر گردون همی فرمود جولانش

دریغا روی من بودی زمین آن روز در میدان
مگر برروی من ماندی نشان نعل یکرانش[2]

دلم برد و من از دادن پشیمان نیستم لیکن
اگر یزدان ز دل بردن نگرداند پشیمانش

ترانها

معشوقه مرا زدل جدا کرد و برفت　　یك رویه دل خویش دوتا کرد و برفت
آمد که وفا کند جفا کرد و برفت　　ما را بهزار غم رها کرد و برفت

✡ ✡

گر بر دل من هیچ نخواهی بخشود　　زین بیش نبایدت مرا رنج افزود
از هجر تو چون عمر مرا کار ببود　　آنگه تو پشیمان شوی از کرده چه سود

✡ ✡

۱ـ بغلطاق : قبا ، فرجی، طاقیه (= بغلتاق) .
۲ـ یکران : اسب سواری .

دوشم همه‌شب دودیده بر گردون بود بالینم از آب دیدگان جیحون بود
خرسندبدم بدین که‌گویی یک‌روز ای خستهٔ روزگار، حالت‌چون‌بود؟

☆☆

هرچند که در صحبت تو پاک‌ترم درچشم تو افگنده‌تر و خاک‌ترم
تا در طلب تو از تو بی‌باک ترم هر روز بدولت تو غمناک ترم

☆☆

رنج سفر و غم تو ای آفت جان برمن کردند چون دهان‌تو جهان
از ناخن‌ودست‌خسته‌کردم‌رخ‌وران فریادرس غمت نه‌این بود و نه‌آن

☆☆

جزگرد دلم‌گشت نداند غم تو از بلعجبی هم بتو ماند غم تو
هرچند برآتشم نشاند غم تو غمناک شوم اگر نماند غم تو

☆☆

اول تو بدیدار زر تر بودی لیکن بوفا عمر مزور بودی
چون درنگریستم نه‌درخور بودی تو نیز نیازموده بهتر بودی !

۴۷ - خیّام

(ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیّامی[1] نیشابوری)

وی فیلسوف و ریاضی دان و منجم و پزشك و شاعر و نویسندهٔ بزرگ ایران در اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری (قرن یازدهم و دوازدهم میلادی) است. ولادتش درنیشابوراتفاق افتاد واینکه نوشته‌اند با خواجه نظام‌الملك طوسی[2] وحسن‌صبّاح داعی‌معروف‌اسمعیلیه[3] همدرس‌بود، باطلست[4]. خیام ازطرفداران بزرگ حکمت ابن‌سینا درعهد خود ، و پزشك ومنجم دربار ملکشاه ، بوده است . در ریاضیات چند اثرمعروف دارد که ازهمه مشهورتر کتابش‌درجبرومقابله است. این کتاب‌را «وُپکه» با مقدمه ومتن عربی وترجمهٔ فرانسه در ۱۸۵۱ میلادی طبع کرده‌است[5]. علاوه براین خیام درسال ٤٦٧ هجری (۱۰۷٤میلادی) مأمور اصلاح تقویم ایرانی‌شد که با وجود غلبهٔ اسلام همچنان درمیان ایرانیان معمول‌بود؛ ونوروز را که درنیمهٔ برج حوت قرارداشت باول حمل‌آورد

۱ـ در کتب علما وحکما وتواریخ عربی‌خیام را « الخیامی » مینویسند لیکن او خود در رباعیات خویش ، وفارسی زبانان درعرف خود اورا « خیام» میگویند.

۲ـ نظام‌الملك ابوعلی حسن‌بن علی‌طوسی وزیر ونویسندهٔ معروف صاحب کتاب مشهور سیرالملوك یا سیاستنامه است. در٤٨٥ هجری (۱۰۹۲ میلادی) ، اندکی بعدازعزل از وزارت سی‌سالهٔ خود بردست باطنیان کشته شد.

۳ـ حسن‌بن‌الصّبّاح ازداعیان فرقهٔ نزاریه درایرانست. ازسال ٤٨٣هجری (۱۰۹۰میلادی) درقلعهٔ الموت مستقرشد وبساط حکومت‌اسمعیلیان را درقلاع بگسترد ودرسال ٥١٨ هجری (۱۱۲٤ میلادی) درگذشت.

٤ـ تاریخ ادبیات درایران ، دکترصفا ، ج ۲ ، ص٥٢٦-٥٢٧.

٥ـ *Fr. Wœpcke, L'algèbre d'Omar Alkhayyami, Paris, 1851*

وازین راه تقویم جلالی بوجود آمد. درهمین سال خیام بهمراهی چندتن ازمنجمان مأمور ترتیب رصدخانه‌یی شد که تا سال ٤٨٥ هجری (١٠٩٢میلادی) یعنی سال فوت ملکشاه دائر بود.

بخیام کتابی درنثرپارسی بنام نوروزنامه نسبت داده میشود که باانشائی‌ساده وشیوا دربیان‌اسباب پیدایش‌جشن نوروزو کشف حقیقت‌آن واینکه کدامیك ازشاهان واضع‌آن بوده وآیین‌آن جشن وآداب پادشاهان ساسانی درین باب وامثال این‌مطالب، نوشته شده است (طبع آقای مجتبی مینوی ، تهران ، ۱۳۱۲ شمسی = ١٩٣٤ میلادی) .

وفات خیام را در سال ٥٠٩ هجری (١١١٥ میلادی) و ٥١٧ (١١٢٣ میلادی) نوشته‌اند و گویا سال ٥٢٧ (١١٣٢میلادی) صحیح باشد[1].

شهرت خیام درایام زندگی ودوران قریب بآن بیشتر درحکمت و طب ونجوم و ریاضیات بود لیکن امروز اورا درجهان بیشتر بسبب رباعیات فلسفی لطیفش میشناسند. این رباعیها بسیارساده وبی‌آرایش ودوراز تصنع وتکلف وبااینحال مقرون بکمال‌فصاحت وبلاغت وشامل معانی عالی‌وجزیل درالفاظ موجزواستوارست. دراین اشعارخیام‌افکارفلسفی خودرا که غالباً درمطالبی ازقبیل تحیر یك متفکردربرابر اسرارخلقت، وتأثر ازناپیدایی سرنوشت آدمیان، و کوتاهی‌حیات ومصائب‌آنست، بیان میکند. اوبرای‌آدمیان‌باز گشتی را که اهل ادیان معتقدند ، قائل نیست وچون فنای فرزندان آدم را ازمصائب جبران ناپذیرمیشمارد ، میخواهد این مصیبت‌آینده را با استفاده ازلذات‌آنی‌جبران کند. بااین همه خیام ازانتقادات سخت‌اجتماعی‌هم دربعضی‌ازترانهای‌خود غافل نمانده وعلی‌الخصوص از حمله بعلمای ریاکار مذهبی که در عهد او کرّ و فرّی و دستگاه و جلالی‌داشته‌اند، باز ننشسته است .

تعیین شمارهٔ واقعی رباعیهای خیام دشوارست چه براثر شهرتی که ترانهای فلسفی اویافت بسیاری از ترانهای دیگر شاعران نیزبدو منسوب شد و ازینرو درپاره‌یی ازنسخ متأخرعددآنهاصدها رباعی‌بالغ گشت لیکن گویا بیش‌ازحدودشصت‌وشش رباعی‌را بتحقیق

۱- رجوع شود بمقالهٔ عباس‌اقبال آشتیانی استاد فقید دانشگاه تهران درمجلهٔ شرق، سال اول ، « راجع باحوال حکیم عمرخیام نیشابوری».

نمیتوان ازاو شمرد واز روی سبک آن شصت وشش رباعی تا حدود ۱۷۸ رباعی را میتوان بحدس قریب بیقین ازو دانست[۱].

ترجمه‌ها وتحقیقاتی که دربارهٔ رباعیات خیام شده فراوان وبغالب زبانهای جهانست. ازمیان این ترجمه‌ها ،آنکه ادوارفیتزجرالد[۲] بنظم انگلیسی کرده، اگرچه وسیلهٔ بزرگی برای شهرت خیام شده‌است لیکن آنرا تنها باید اقتباسی ازافکار خیام وروش اودر بیان مقاصد خویش دانست. ازجملهٔ ترجمه‌های دیگرخیام یکی ترجمهٔ پیرساله[۳] رابفرانسه و دیگرترجمهٔ ادوارد هنری ونفیلد[٤] را بانگلیسی برای نمونه در اینجا اسم میبرم[٥].

۱ـ رجوع شود بمقدمهٔ رباعیات خیام چاپ مرحوم فروغی ومرحوم دکترغنی چاپ تهران سال ۱۳۲۱ شمسی (۱۹٤۲ میلادی).

۲ـ *Edward Fitzgerald*

۳ـ *Pierre Salet, Omar Khayyam, savant et philosophe. Paris, 1927*

٤ـ *Edward Whinfield (London, 1901)*

٥ـ دربارهٔ احوال وآثار خیام رجوع شود به :

Aldo Mieli, La Science arabe, Leiden 1939 p. 112-114

Edward G. Browne, A Literary History of Persia, vol. 2, p. 246-259.

حواشی مرحوم میرزا محمدخان قزوینی، چهارمقاله ، چاپ لیدن ۱۹۰۹ میلادی ص۲۰۹–۲۲۷ ومراجع متعددی که درهمین صحایف نشان داده‌است.

Arthur Christensen, Recherche sur les Rubaïats d'Omar Khayâm.

مقدمهٔ رباعیات خیام ، چاپ تهران ازآقای سعید نفیسی.

مقدمهٔ رباعیات خیام چاپ تهران ۱۳۲۱، از مرحوم فروغی ومرحوم دکتر غنی.

مقالهٔ: «راجع باحوال حکیم عمر خیام نیشابوری» مجلهٔ شرق، سال اول. مرحوم عباس اقبال

مقدمهٔ فریدریك روزن بررباعیات خیام ، چاپ برلین ۱۳۰٤ شمسی.

تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا، ج ۲،ص۳۱۰–۳۱۱و۵۲۳–۵۳۵و۹۱۵–۹۱۷

چون عُهده نمیشود[1] کسی فردا را
حالی خوش دار این دل پرسودا را
مَی نوش بماهتاب ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

✻✩✻

در دایره یی کامدن ورفتن ماست
آنرا نه بدایت[2] نه نهایت پیداست
کس می نزند دَمی درین عالم راست
کاین آمدن از کجا ورفتن بکجاست

✻✩✻

هر ذرّه که برخاك زمینی بودَست
خورشید رخی زُهره جبینی بودست
گرد از رخ نازنین بآزرم[3] فشان
کآن هم رخ وزلف نازنینی بودست

✻✩✻

ابر آمد و باز برسر سبزه گریست
بی بادهٔ گلرنگ نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشا گَهِ ماست
تا سبزهٔ خاك ما تماشا گَه کیست

✻✩✻

ای آمده از عالم روحانی تَفت[4]
حیران شده در پنج[5] وچهار[6] وشش[7] وهفت[8]

۱- عُهده شدن : برعهده گرفتن ، برذمه گرفتن، تعهد کردن.

۲- بدایت : آغاز ، شروع ، ابتدا.

۳- آزرم : شرم ، حیا.

٤- تفت : گرم ، تند ، وبمعنی گرما وتندی وخشم نیزهست.

۵- مراد حواس پنجگانه است.

٦- مراد چهار عنصر وبا طبایع اربعه وبا امزجهٔ اربعه است.

۷- مراد ازشش : جهات ستّه است.

۸- مراد ازهفت: افلاك هفتگانه است بنظر قدما.

مَی خورچو ندانی از کجا آمده‌ای　　خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

***

این بَحرِ وجود آمده بیرون ز نَهُفت[۱]　　کس نیست که این گوهرِ تحقیق بسُفت[۲]
هر کس سخنی از سرِ سَودا[۳] گفتند　　زآن روی[۴] که هست کس نمیداند گفت

***

این یك دو سه روزه نوبت عمر گذشت　　چون آب بجویبار و چون باد بدشت
هرگز غم دو روز مرا یاد نگَشت　　روزی که نیامدست و روزی که گذشت

***

بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوشست　　در صحن چمن روی دل افروز خوشست
از دی که گذشت هرچه گویی خوش نیست　　خوش باش و زدی مگو که امروز خوشست

***

پیش از من و تو لیل و نهاری بودَست　　گردنده فلك نیز بکاری بودست
هرجا که قدم نهی تو بر روی زمین　　آن مردمك چشم نگاری بودست

***

اجزای پیاله یی که درهم پیوست　　بشکستن آن روا نمیدارد مست
چندین سر و پای نازنین از سر دست　　بر مهر که پیوست و بکین که شکست

۱ـ نهفت : دراینجا بمعنی نهان وغیرمشهود است.
۲ـ سُفتن : سوراخ کردن.
۳ـ سودا : هوا وهوس ، میل وخواهش ، عشق.
۴ـ زآن روی : ازآن گونه ، بدان صورت.

دارنده چو ترکیب طبایع آراست
از بهر چه افگندش اندر کم و کاست
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود
ور نیک نیامد این صوَر عیب کراست

***

دریاب که از روح جدا خواهی رفت
در پردهٔ اسرار فنا خواهی رفت
می نوش ندانی از کجا آمده ای
خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

***

فصل گل و طرف جویبار و لب کِشت
با یک دو سه اهل و لعبتی حور سرشت
پیش آر قدح که باده نوشان صَبوح[1]
آسوده ز مسجدند و فارغ ز کنِشت[2]

***

گویند کسان بهشت با حور خوشست
من میگویم که آب انگور خوشست
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کآواز دهل شنیدن از دور خوشست

***

مهتاب بنور دامن شب بشکافت
می نوش دمی بهتر از ین نتوان یافت
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

***

می خوردن و شاد بودن آیین منست
فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم بعروس دهر کابین[3] تو چیست
گفتا دل خُرّم تو کابین منست

***

۱ـ صبوح : بادهٔ صبحگاهی و وقت شراب صبحگاهی. مقابل غبوق.
۲ـ کنشت ، کنیسه ، عبادتگاه جهودان.
۳ـ کابِین : مهر و صداق زن

این کوزه که آبخوارهٔ مزدوریست از دیدهٔ شاهی و دل دستوریست[1]
هر کاسهٔ می که در کف مخموریست از عارض[2] مستی ولب مستوریست[3]

✻✿✻

می لعلِ مُذابست[4] وصراحی[5] کانست[6] جسمست پیاله و شرابش جانست
آن جام بلورین که زمی خندانست اشکیست که خون دل دراو پنهانست

✻✿✻

مَی نوش که عمر جاودانی اینست خود حاصلت از دور جوانی اینست
هنگام گل وباده و یاران سرمست خوش باش دمی که زندگانی اینست

✻✿✻

نیکی و بدی که در نهاد بشرَست شادی وغمی که درقضا و قدَرست
باچرخ مکن حواله کاندر رَهِ عقل چرخ از تو هزار بار بیچاره‌ترَست

✻✿✻

چون عمر بسر رسد چه شیرین و چه تلخ پیمانه چو پر شود چه بغداد و چه بلخ
مَی نوش که بعد از من و تو ماه بسی از سلخ[7] بغُرّه[8] آید از غرّه بسلخ

✻✿✻

۱ـ دستور : وزیر ، مشیر، مشاور.
۲ـ عارِض: چهره ، رخساره.
۳ـ مستور: پوشیده ، پردگی.
٤ـ مذاب : گداخته ،آب شده.
٥ـ صراحی : تنگ شراب، قنینه.
٦ـ کان: معدن.
۷ـ سلخ : آخرماه ، روزی که بعدازآن هلال دیده شود .
۸ـ غُرّه : آغازماه ، روزی که درشب آن هلال رؤیت شده باشد.

آنانکه محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریك نبردند برون
گفتند فسانه‌یی و در خواب شدند

***

این قافلهٔ عمر عجب می گذرد!
دریاب دمی که از طرب می گذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری؟
پیش آر پیاله را که شب می گذرد!

***

در دهر چو آواز گل تازه دهند
فرمای بُتا که می باندازه دهند
از حور وقصور وز بهشت و دوزخ
فارغ بنشین که آن برآوازه دهند

***

یك قطرهٔ آب بود، با دریا شد
یك ذرهٔ خاك با زمین یکتا شد
آمد شدن تو اندرین عالم چیست
آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

***

ای دل غم این جهان فرسوده مخور
بیهوده نه ای غمان بیهوده مخور
چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید
خوش باش، غم بوده و نابوده مخور!

***

از جملهٔ رفتگان این راهِ دراز
باز آمده کیست تا بما گوید راز
پس بر سر این دوراههٔ آز و نیاز
تا[1] هیچ نمانی که نمی آیی باز!

***

۱ـ تا: در اینجا از ادات تحذیر است و «تاهیچ نمانی» یعنی مبادا هیچ بمانی.

جامیست که عقل آفرین می‌زندش صد بوسه ز مهر بر جبین می‌زندش
این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش

***

ماییم که اصل شادی و کانِ غمیم سرمایهٔ دادیم و نهادِ[1] ستمیم
پستیم و بلندیم و فزونیم و کمیم آیینهٔ زنگ خورده و جام جمیم

***

چون حاصل آدمی درین شورستان جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت و آسوده کسی که خود نیامد بجهان

***

بر شاخ امید اگر بری یافتمی هم رشتهٔ خویش را سری یافتمی
تا چند ز تنگنای زندانِ وجود! ای کاش سوی عدم دری یافتمی

***

ای آنکه نتیجهٔ چهار[2] و هفتی[3] وز هفت و چهار دایم اندر تفتی[4]
می خور که هزار بار بیشت گفتم باز آمدنت نیست چو رفتی، رفتی!

۱ـ نهاد: بنیاد، اساس.

۲ـ مراد از چهار، چهار ارکانست.

۳ـ مراد از هفت، هفت افلاکست.

۴ـ تفت: گرما، تندی و رنج، گرم، داغ.

۴۸ - مُعزّی

(امیر الشعرا ابو عبدالله محمد بن عبدالملك نیشابوری)

وی ازشاعران استاد وزبان آور وازفصیحان نامبردارخراسانست. پدرش امیرالشعرا بُرهانی، شاعرعهد الب ارسلان، دراوایل عهدملکشاه(۴۶۵–۴۸۵هجری = ۱۰۷۲–۱۰۹۲ میلادی) درگذشت[1] وپسرش باحفظ سمت پدرهمچنان دردستگاه سلاجقه بماند وتخلص خودرا از لقب ملکشاه (معزالدین) اقتباس کرد و بزودی در خدمت آن سلطان تقرب یافت، وبعد ازوفات او وآشفتگی کارخراسان، یکچند درهرات ونیشابورواصفهان بسر برد تا آنکه دورحکومت خراسان بسنجررسید. معزی بخدمت او درآمد ودر کمال اعزاز در دستگاه وی بسرمی‌برد تا ازقضاروزی دریکی ازشکارگاهها تیرسلطان براواصابت کرد واو از زخم‌پیکان‌چندی‌بیماربود وبعدها هم که بهبود یافت همواره پیکان در سینه‌اش‌جای داشت تا گویادربین‌سنوات۵۱۸–۵۲۱هجری(۱۱۲۴–۱۱۲۷میلادی)بدرودحیات گفت. با این حال تذکره نویسان وفاتش را در سال ۵۴۲ هجری (۱۱۴۷ میلادی) نوشته‌اند ولی دلیلی برصحت این گفتار دردست نیست. معزی معانی بسیار را درالفاظ ساده و خالی از تکلف ادا می کند و قدرتش درآوردن عبارات سهل و بدون تعقید و ابهام از قدیم مورد توجه ناقدان‌بود. کوششی که اودرسرودن غزلهای نغزساده بکاربرده مسلماً یکی ازوسایل مؤثردرپیشرفت فنی‌غزلسرایی‌بود. بعضی‌ازقصائدش‌علاوه‌برمدح‌شامل‌افکارکاملاتازه‌بی‌نسبت بپیشینیانست و در برخی از آنها (بندرت) نیز کوشیده است که از افکار شاعران قدیم عرب پیروی کند. اگرچه درتتبع روش‌عنصری‌وفرخی درقصاید کوشش‌بسیار کرده، لیکن درترکیب الفاظ خیلی‌بیشتراز شاعران دیگر اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم تحت تأثیرلهجهٔ عمومی‌عصرخودقرار گرفته‌است. دیوانش‌رادوست‌فقیدم‌مرحوم‌عباس‌اقبال آشتیانی درسال۱۳۱۸شمسی (۱۹۳۹ میلادی) درتهران منتشر کرد ودربارهٔ احوال معزی‌مخصوصاً بمقدمهٔ آن چاپ مراجعه شود.

۱- دربارهٔ احوالش رجوع شود به: تاریخ ادبیات درایران، ج ۲، ص۴۳۰–۴۳۲.

می

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی[1]
و یا چون بر کشیده[2] تیغ پیش آفتابستی
بپاکی گویی اندر جام مانند گلابستی
بخوشی گویی اندر دیدهٔ بی خواب خوابستی
سحابستی[3] قدح گویی و می قطرهٔ سحابستی
طرب گویی که اندر دل دعای مستجابستی
اگر می نیستی یکسر همه دلها خرابستی
وگر در کالبد جان را بدیلستی شرابستی
اگر این می بابر اندر بچنگال عقابستی
از آن تا ناکسان هر گز نخوردندی صوابستی

دیاریار

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یك زمان زاری کنم بر ربع[4] و اطلال[5] و دمن[6]

۱- این قطعهٔ دلانگیز معمولا (المعجم شمس‌قیس‌رازی، چاپ دانشگاه تهران ص۳۳۹ و دیوان معزی چاپ تهران، ۱۳۱۸ ص ۸۲۶) بنام معزی ثبت شده و تنها امین احمدرازی درهفت‌اقلیم آنرا برودکی نسبت داده‌است.
۲- بر کشیدن: (برای تیغ) بیرون‌آوردن آن ازنیام، سَل.
۳- سحاب: ابر.
۴- رَبع: سرای، خانه، محله.
۵- اَطلال، جمع طَلَل یعنی اثرسرای، خرابهٔ خانه وهرچیز.
۶- دِمَن: جمع دِمنه یعنی آثارمردم وآثاربودن مردم درجایی، آثارخانه، مزبله.

رَبع ازدلم پر خون کنم خاک دِمَن گلگون کنم
اَطلال را جیحون کنم از آب ِچشم خویشتن

از روی یار ِ خرگهی ایوان همی بینم تهی
وز قدّ ِ آن سرو ِ سَهی خالی همی بینم چمن

برجای رَطل وجام ِ مَی گوران نهادستند پی
برجای چنگ وُنای و نَی آواز زاغست وزَغَن[1]

ازخیمه تاسَعدَی[2] بشد وزحجرة تا سَلمی[3] بشد
وز حجله تا لَیلی بشد گویی بشد جانم ز تن

نتوان گذشت از منزلی کآنجا نیفتد مشکلی
از قصهٔ سنگین دلی نوشین لبی سیمین ذقن[4]

آنجا که بود آن دلستان بادوستان در بوستان
شد گرگ وروبه رامکان،شد گوروکرگس راوطن

ابرست بر جای قمر زَهرست بر جای شَکَر
سنگست برجای گُهر خارست برجای سَمَن[5]

۱ـ زغن : غلیواج ، زاغچه.

۲ـ سَعدی : ازاعلام زنان وازعرائس شعراست.

۳ـ سلمی : ازاعلام زنان وازعرائس شعراست.

۴ـ ذقَن : زنخ ، چانه .

۵ـ سمن : گل سه برگ سپید رنگ خوشبوی.

آری چو پیش آید قضا مُروا[۱] شود چون مُرغُوا[۲]
جای شَجَر[۳] گیرد گیا جای طَرَب گیرد شَجَن[٤]

کاخی که دیدم چون اِرَم[٥] خرم‌تر از روی صَنَم
دیوار او بینم بخَم[٦] مانندهٔ پشت شَمَن[۷]

تِمثالهای بُلعجب[۸] چاك آوریده[۹] بی سبب[۱۰]
گویی دریدند ای عجب بر تن زحسرت پیرهن

زین سان که چرخ نیلگون کرد این سراها را نگون
دَیّار[۱۱] کی گردد کنون گردِ دیارِ یارِ من

یاری برخ چون ارغوان حوری بتن چون پرنیان
سروی بلب چون ناردان[۱۲] ماهی بقد چون نارون[۱۳]

۱ـ مروا : فال نیك.

۲ـ مرغوا : فال بد ، نفرین .

۳ـ شَجَر : درخت .

٤ـ شجن : اندوه ، غم.

٥ـ ارم : نام بهشت شدّاد است.

٦ـ بخَم : خمیده.

۷ـ شمن : بت پرست.

۸ـ تِمثال : شکل، تندیس ، تصویر.

۹ـ بُلعجب : شگفت‌انگیز، شگفت آور. بُل دراینجا بمعنی بسیار وازریشهٔ تازی است (=ابوالعجب).

۱۰ـ چاك آوریدن ، چاك آوردن : شکافته شدن ، شکافتن، پاره شدن.

۱۱ـ دیّار : صاحب دیر. کَس، کَسی.

۱۲ـ ناردان : ناردانه ، دانهٔ نار.

۱۳ـ نارون : نوعی درخت که بغایت خوش‌اندام وپربرگ وسایه دارست. درخت ناغ.

نیرنگ[1] چشم او فره[2] بر سیمش از عنبر زره
زلفش همه بند و گره جعدش[3] همه چین و شکن[4]

تا از بر من دور شد دل در برم رنجور شد
مشکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن

از هجر او سر گشته‌ام تخم صبوری کشته‌ام
مانند مرغی کشته‌ام بریان شده بر بابزن[5]

تفکرات

چه گویی اندرین[6] چرخ مدوّر — کزو تابد همی مهر منوّر
وزو هر شب درافشانند تا روز — هزاران جرم نورانی مدوّر
چه گویی اندرین اجناس[7] مردم — بتصویری دگر هر یك مصوّر
یکی را از شقاوت داغ بر دل — یکی را از سعادت تاج بر سر

۱ـ نیرنگ : سحر، افسون ، افسونگری ، طرح نقاشی.
۲ـ فره : افزون ، بسیار ، زیاده .
۳ـ جعد : موی مرغول ، موی کاکل ، چین سر زلف، چین وشکن.
٤ـ شکن: چین، پیچ وتاب.
٥ـ بابزن : سیخ کباب.
٦ـ اندرین...: درباب این...، دربارهٔ این...
۷ـ اجناس : اقسام .

چه گویی اندرین دو مرغِ پرّان[۱] همه ساله گریزان یك ز دیگر
یکی را از سیاهی قیرگون بال یکی را از سپیدی سیمگون پَر
چه گویی اندرین سر گشته پیلان[۲] معلّق در هوا با کوس و تُندَر[۳]
گهی پاشنده بر کُهسار کافور گهی بارنده در گلزار گوهر
چه گویی اندرین محرابِ مُوبَد که خوانندش همی رخشنده آذر
لطیفی چون گل ولاله، که او شد گل و لاله بر ابراهیمِ آزر
چه گویی اندرین سیمابِ روشن[۴] فروزنده همه گیتی سراسر
که در دریا بزخم چوبِ موسی یکی دیوار شد بی روزن و در
چه گویی اندرین پیك دونده[۵] ز حدِ باختر تا حدِ خاور
که تخت مُلك را بودَست حمّال بأیام سلیمانِ پیمبر
چه گویی اندرین تاریك مرکز[۶] کز و خیزد نبات و گوهر و زر
گرفته صد هزاران کالبَد را بدرد و داغ در آگوش[۷] و در بر
چه پنداری که چندینی عجایب بوصف اندریك از دیگر عَجبتَر

۱ـ مراد روز و شب است.

۲ـ مراد ابر است.

۳ـ تندر : رعد. آوایی که از ابر برآید.

۴ـ مراد آب است.

۵ـ مراد بادست.

۶ـ مراد کرهٔ زمین است.

۷ـ آگوش : آغوش.

شود بی صانعی هرگز مُهَیّا — بود بی قادری هرگز مُقَدَّر
کرا باشد چنین اندیشه ممکن — کرا باشد چنین گفتار باور
نه بی خَلّاق باشد خلقِ عالم — نه بی نَقّاش باشد نقشِ دفتر
چو بنده عاجزست از پروریدن — خداوندی بباید بنده پرور
خداوندی نگهبان و نگهدار — خداوندی توانا و توانگر
نه مصنوع و نه محدوث و نه مُحدَث [۱] — نه مأمور و نه مجبور و نه مُجبَر [۲]
نه اندر ذات او تألیف [۳] و ترکیب — نه اندر نعت [۴] او اَعراض [۵] و جَوهر [۶]
نه هرگز مُلكِ او باشد مُعَطَّل — نه هرگز حکم او باشد مُزَوَّر [۷]
ازو هر اُمتی را اَمرِ معروف [۸] — وزو هر مِلَّتی را نهی مُنکَر [۹]
یکی از عدل او در چاه و زندان — یکی از فضل او بر تخت و منبر

۱ـ حدوث : حادث شدن ، پدیدآمدن. مراد از مُحدَث یا محدوث آنست که قدیم نباشد یعنی وجودش محدود بحدود زمانی باشد.

۲ـ مُجبَر: مجبور. آنکه مختار نباشد.

۳ـ تألیف : بهم پیوستن.

۴ـ نعت : وصف کردن ، وصف ، ستایش.

۵ـ عَرَض : که وجودش منوط ومعوّل بروجودی دیگرباشد که آنرا جوهر می‌خوانند (مانند سفیدی درکاغذ).

۶ـ جوهر : آنکه وجودش بخود بازبسته باشد .

۷ـ مزوّر : دروغین ، هرچه درآن حیله وتزویر ودروغ وتقلب باشد.

۸ـ معروف : خیر، احسان ، کارنیکو مقابل منکر.

۹ـ منکر : کار زشت و مذموم.

درآی[1] از صحبت میثاق[2] آدم | برو تا نوبت میعادِ محشر
ببین تأثیر او در شرق و در غرب | ببین آثار او در بحر و در بَر
حقیقت‌دان که بی‌فرمان او نیست | بعالم نقطه‌یی از نفع و از ضَرّ
گواهی‌ده که بی‌تقدیر او نیست | بگیتی ذرّه‌یی از خیر و از شرّ
ازو دور سپهر چنبری را | همی گویی که گیتی شد مُسَخّر
در آرد قهر او روز قیامت | سپهر چنبری را سر بچنبر[3]
از آن روزی تفکّر کن که ایزَد[4] | بحق باشد میان خلق داور
چنان باید که تخمی کاری امروز | که آن روزت همه نیکی دهد بَر
بتوفیق و بتأیید الهی | مراد بندگان گردد مُیَسَّر
بود توفیق او را حمد واجب | بود تأیید او را شکر در خُوَر[5]

آن بُتِ رُوی

شب نماند درصفت زلفین آن بُت روی را
مَه نماند درصفت رخسار آن دلجوی را

۱ــ درآی : شروع کن، آغاز کن، واردشو.

۲ــ میثاق : عهد ، پیمان.

۳ــ چنبر : حلقه.

۴ــ ایزَد : خدا ، باری‌تعالی. مأخوذ ازریشهٔ اوستایی یَزَت‌عنوان دسته‌یی ازقوای مجرّد که دستیاران اهورمزدا هستند.

۵ــ درخور: لایق ، شایسته.

شب کجا جوشن بود کافورِ دیبارنگ را
مه کجا مفرش بود زنجیر عنبر بوی را

بر زمین هر کس خبر دارد که ماه و آفتاب
سجده بردند از فلك دیدار آن بت‌روی را

بر گذشت آن ماه پیکر گردِ باغ و بوستان
گردِ رُوی اندر بعمدا[1] تاب‌داده[2] موی را

موی و روی او بباغ و بوستان تشویر داد[3]
سنبل و شمشاد را و لالهٔ خود روی را

زلف و خالش را شناسد هر کسی چوگان و گوی
درخور[4] آمد گوی چوگان را و چوگان گوی را

هر کجا باشد رخ و خطّش نباشد بس عَجَب
گر ندارد شوی زن را طاعت و زن شوی را

چونکه اندر خانهٔ وصل آمد از کوی فراق
در گشاد این خانه را و در ببست آن کوی را

او و من هر دو بمهر و دوستی یکتا دلیم
نیست راه اندر میانه حاسد و بدگوی را

۱- بعمدا : ازروی عمد ، عمداً.

۲- تاب دادن : چین دادن ، شکن‌دار کردن ، پیچیدن.

۳- تشویردادن : شرمسار کردن ، خجل کردن .

۴- درخور: شایسته ، سزاوار، لایق.

آن زلف

آن زلف نگر بر آن بَر و دوش / و آن خط سیه بر آن بُنا گوش
هر دو شده پیش ماه و خورشید / مانندهٔ حاجبان[۱] سیه پوش
بی گرمی و بی فروغ آتش / چون عنبر و مشك دوش بردوش
آن داده بعاشقان غم و درد / وین برده ز عاقلان دل و هوش
سنبل خط و لاله رخ نگاریست / آن ماه سمنبر گل آغوش
از سنبل اوست نوش من زهر / وز لالهٔ اوست زهر من نوش
گویند که یاد کن مَرُو را / واندر غم او مباش خاموش
گویم که بحیله چون کنم یاد / آنرا که نکرده‌ام فراموش!

باز آمده

صنما ما ز رَه دور و دراز آمده‌ایم / بسر کوی تو با درد و نیاز آمده‌ایم
گر ز نزدیك تو آهسته و هشیار شدیم[۲] / مست و آشفته بنزدیك تو باز آمده‌ایم
آمدستیم خریدار مَی و رود و سُرود / نه فروشندهٔ تسبیح و نماز آمده‌ایم

۱ـ حاجب: پرده‌دار. (یکی از سمتهای درباری که دردستگاههای خلفا وسلاطین و امرا اعطاء میشد و صاحبان این سمت‌ها بمنزلهٔ مأموران تشریفات امروز بوده‌اند. حاجبان معمولا جامهٔ سیاه داشتند).

۲ـ شدن: رفتن، سپری شدن.

یك زمان گرم کن از مستی ما مجلس خویش / که زمستی بر تو گرم فراز آمده‌ایم
گرچه در فرقت[1] تو زار و نزاریم[2] چو شمع / از پی سوزش و از بهر گداز آمده‌ایم
بر امید رخ زیبای تو هم با غم و رنج / همچنانست که با شادی و ناز آمده‌ایم
دست ما گر بسر زلف درازت نرسد / با سر زلف تو از دور براز آمده‌ایم
بینی آن زلف دراز تو که از راه دراز / ما بنظاره[3] آن زلف دراز آمده‌ایم
بود یکچند نشیب[4] طلبت در ره ما / از نشیب طلبا کنون بفراز آمده‌ایم
توشه و ساز[5] ز دیدار تو خواهیم همی / گر بدیدار تو بی توشه و ساز آمده‌ایم

ترانها

برخاك سر کوی تو ای عشق پرست / تنها نه منم فتاده شوریده و مست
چون من بسر کوی تو صد عاشق هست / از پای بیفتاده و جان بر کف دست

❊ ✿ ❊

در عشق توام امید بهروزی نیست / وز عهد شب وصال تو روزی نیست
از آتش تو دلم چرا می سوزد / چون هیچ ترا عادت دلسوزی نیست

❊ ✿ ❊

۱ـ فرقت : دوری.

۲ـ نزار : لاغر، نحیف و باریك.

۳ـ نظّاره : تماشا ، دیدن درچیزی بتفرج. نظّار گی: تماشا گر ومتفرّج.

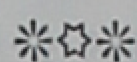
۴ـ نشیب : سرازیری، زیر.

۵ـ ساز : برگ ، اُهبت ، عُدّت.

گر نور مه و روشنی شمع تُراست — این کاهش و سوزش منِ از بهرِ چراست[1]
گر شمع تویی مرا چرا باید سوخت؟ — ور ماه تویی مرا چرا باید کاست؟



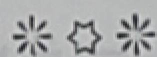
در عشق تو زیر و بم هم آواز منند — اندیشه و بادِ سرد[2] دمساز منند
خاموشی و صبر خازن راز منند — رنگ رخ و آب دیده غَمّاز[3] منند



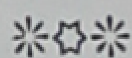
چشمی دارم ز اشك پیمانهٔ عشق — جانی دارم ز سوز پروانهٔ عشق
هر روز منم مُقیم در خانهٔ عشق — هشیارِ همه جهان و دیوانهٔ عشق



گَه دیده بدیدار تو بر دوزندم — گه راه وِثاق[4] تو بیاموزندم
تا چند کُشند[5] و چند افروزندم — من سوخته‌ام چرا همی سوزندم!



رفتی و بیك بار گرفتی کَم من — کشته شدم و نداشتی ماتمِ من
داغ تو بسوخت این دل پر غَمِ من — ای داغ تو گرم، سرد گردی دَمِ من!



از بهر جمال چهرهٔ همچو پری — دستت بسوی آینه تا چند بری
از بس که همی بآینه در نگری — بر چهرهٔ خویشتن زمن فتنه[6] تری

۱ـ ازبهر چرا: برای چه، بچه علت.
۲ـ باد سرد: کنایه از آه حسرت است.
۳ـ غمّاز: سخن‌چین، اشاره کننده بچشم، طعنه زننده.
۴ـ وِثاق: خانه، کاشانه، کلبه.
۵ـ کشتن: خاموش کردن شمع و آتش و هرروشنایی دیگر.
۶ـ فتنه شدن، فتنه بودن: فریفته شدن، شیفته شدن، مغرورشدن.

۴۹ـ عَمعَق

(امیر الشعرا ابوالنجیب شهاب‌الدین عمعق بخارایی)

عمعق ازاستادان بنام ماوراءالنهر دراوایل قرن ششم هجری (قرن دوازدهم میلادی) است که دردربار ایلك خانان (آل افراسیاب ، خانیه) ماوراءالنهر می‌زیسته واز آن میان بدربار نصر بن ابراهیم و خضرخان بن ابراهیم مخصوص بوده و از سلاطین سلجوقی با سلطان سنجر رابطه داشته است. بعضی نظم داستان یوسف و زلیخا را بدو نسبت داده‌اند. وفاتش در ۵۴۲ یا ۵۴۳ (۱۱۴۷ یا ۱۱۴۸ میلادی) اتفاق افتاد. وی هم در حیات خود مورد احترام وبزرگداشت شاعران بود تابدانجا که انوری اورا «استاد سخن» می گفت[1]. قصائدش مشحون بانواع صنایع وتشبیهات بدیع است. الفاظی جزل و منسجم ومنقّح و فکری روشن و کلامی خالی از تعقید وابهام دارد. دروصف و بیان عواطف رقیق و تجسیم خیالات دقیق ورثاء چیره دست است. دیوانش بسال ۱۳۰۷ شمسی (۱۹۲۸ میلادی) درتبریز طبع شد. دربارهٔ احوالش رجوع شود به مقالهٔ مفصل من درسال سوم مجلهٔ مهر، وبتاریخ ادبیات درایران ، ج ۲ ص ۵۳۵—۵۴۷.

نماز شام[2] که پنهان شد آتش اندر آب   سپهر چهره بپوشید زیر پرّ غراب[3]

۱ـ هم بدانگونه که استاد سخن عمعق گفت   خاك خون آلود ای باد باصفاهان بر

۲ـ نمازشام : اوایل شب که بدیر گاه نرسیده باشد وبعد ازنمازدیگر (یعنی عصر) باشد. نماز عشاء .

۳ـ غراب : زاغ ، کلاغ.

هوا نهان‌شدن درزیر خیمهٔ اَزرَق[1] زمین نهان‌شد درزیر خرگهِ[2] سَنجاب[3]
یکی زجامهٔ عباسیان[4] فگنده رِدا[5] یکی زمطرد[6] نسطوریان[7] کشیده نقاب
هوای مشرق تاری‌تر از سیاه شَبَه[8] هوای مغرب رنگین‌تر ازعقیق مُذاب
زنور وظلمت بر روی آسمان وزمین هوازقوس قُزَح[9] درهزار گونه خضاب
یکی چو آینه‌یی زیر پردهٔ ظلمات یکی چو برگ سمن زیر لالهٔ سیراب
من ونگار من از بهر دیدن مهِ نو دودیده دوخته برروی گُنبَدین دُولاب[10]
چودومهندس زیرك كه بنگرند بجهد دقیقه‌های مَطالع[11] بشکل استرلاب[12]
بُتِ مرا ز نشاطِ نظارهٔ مهِ عید چکیده برگل احمرهزار گونه گُلاب
وراز دیدن مه هردودیده پرزخیال مرا زدیدن اودیده پرمه و مهتاب

۱ـ ازرق : کبود.مراد از خیمهٔ‌ازرق آسمانست.
۲ـ خرگه : خرگاه ، خیمهٔ بزرگ ، سراپرده.
۳ـ سَنجاب : حیوانی خرد خاکستری رنگ که پوست پربها دارد.
٤ـ جامهٔ عباسیان : شعار عباسیان که برنگ سیاه بود.
۵ـ رِدا : بالاپوش ، خرقه .
٦ـ مِطرَد : طریده ، ردای ابریشمین، طیلسان.
۷ـ نسطوریان : فرقه‌یی ازمسیحیان منسوب به نستوریوس.
۸ـ شبه :سنگی‌سیاه. معرّب آن شَبَق است.
۹ـ قوس قزح : کمان رستم ، اژفنداك. قُزَح بمعنی شیطانست.
۱۰ـ دولاب : چرخی که بدان‌آب ازچاه برآورند.
۱۱ـ مطالع : جمع مطلع یعنی محل برآمدن هرستاره.
۱۲ـ اسطرلاب (استرلاب) : آلتی که بدان ارتفاع کواکب را در فوق اندازه گیرند.

گهی بگوش همی برنهاد مرزنگوش[1] گهی ز دُرج عقیقین نمود دُرِّ خوشاب

ز بس اشارت انگشت دلبران بهلال هوا همه قلم سیم شد بشکل شهاب

هلال عید برون آمد از سپهر کبود چو شمع زرین پیش زُمُرّدین محراب

فلك چو چشمهٔ آب و مَهِ نو اندروی بسان ماهی زرّین میان چشمهٔ آب

گهی نهان شد و گاهی همی نمود جمال چو تو رعارض فردوسیان بزیر نقاب

بسان زورق زرین میانهٔ دریا گهی باوج بر از موج و گاه در غرقاب

اردیبهشت

خیز ای بت بهشتی و آن جام می بیار کاردیبهشت کرد جهانرا بهشت وار

فرشی فگند دشت پر از نقش آفرین[2] تاجی نهاد باغ پر از دُرِّ افتخار

نقش خُوَرنَقست[3] همه باغ و بوستان فرش ستَبْرَقست[4] همه دشت و کوهسار

۱ـ مرزنگوش : گیاهی خوشبو و بغایت سبز که گلی کبود و برگی چون گوش موش دارد. دراینجا برای زلف استعاره شده است.

۲ـ آفرین : خجسته ، مبارك ، نیکو، بدیع. و بمعنی ستایش و تمجید و کلمهٔ تحسین و مدح نیز هست .

۳ـ خورنق : معرّب خُوَرنَگ نام دو بنای عالی مرکب ازسه دیر (سه گنبد تو در تو) و خورنگه که ببهرام گور منسوبست و بقولی نعمان بن منذر برای بهرام گور در بابل ساخته بود.

۴ـ ستبرق : معرّب ستبرگ بمعنی دیبای سبز، پارچهٔ حریر ستبر مانند دیبا.

این چون بهارخانهٔ[1] چین پرز نقش چین — وآن چون نگارخانهٔ[2] مانی پراز نگار[3]

آن افسر مُرصع[4] شاخِ[5] سمن نگر — وآن پردهٔ موشّح[6] گلهای کامکار[7]

این چون عِذارِ[8] حور پراز عنبرین شکَن[9] — وآن چون بساط خُلد پراز گوهرین نگار

گلبن عروس وار بیاراست خویشتن — وابرش[10] مشاطه[11] وار همی شوید از غبار

گاهی طویله[12] آرد ش از گوهرین سرشک — گاهی نقاب سازدش از پردهٔ بخار

آن لاله بین نهفته در او آبِ چشمِ ابر — گویی که جامهای عقیق است پر عُقار[13]

۱ـ بهارخانه: بتکده.

۲ـ نگارخانه: آنجا که نگارها وتصویرها گردآورده ونهاده باشند.

۳ـ نگار: تصویر، صورت نقاشی شده، آنچه نگاریده باشند.

۴ـ مرصّع: جواهرنشان. ازمصدر ترصیع. ۵ـ شاخ: شاخه.

۶ـ موشّح: آراسته، مزیّن، حمایل برگردن انداخته. ازمصدرتوشیح است.

۷ـ گل کامکار: نوعی از گل سرخ که بنام کامکار جدّ احمدبن سهل جیرنجی مروزی معروف بوده. وفات احمدبن سهل در۳۰۷ اتفاق افتاد و «... این احمدبن سهل ازاصیلان عجم بود ونبیرهٔ یزدجرد شهریاربود وازجملهٔ دهقانان جیرنج که ازدیههای بزرگ مروست. وجدّ احمد کامکارنام بودوبمرو گلی است که بدوبازخوانند گل کامکاری...» زین الاخبار چاپ تهران ص ۲۰.

۸ـ عذار: چهره، رخساره؛ وبمعنی خطّ ریش، نشان افسار روی ستور، افسارنیزهست.

۹ـ شکَن: چین، شکنج، تاب؛ ازگوهرین شکن مراد گرههای زلفست.

۱۰ـ و ابرش: وابر او را.

۱۱ـ مشاطه: آرایشگر، آنکه عروس را بیاراید.

۱۲ـ طویله: درانیجا بمعنی رشته از درّ وجواهراست (= طویلهٔ دُرّ) ودر لغت رسنی که بدان پای ستوربندند، رسن بلندی که ستوررا درعلف زاربدان بندند.

۱۳ـ عُقار: باده، می، شراب.

یاشعله های آتش تیزست[۱] اندر آب | یاموجهای لعلِ بدخشیست در بحار[۲]
یك باغ لعبتان بهشتی شدند باز | آراسته بدُرّ و گهر گوش و گوشوار
این ازردایِ[۳] رضوان[٤] پوشیده پیرهن | وآن ازپرفریشتگان[٥] دوخته ازار[٦]
زنگست زنگ رنگ همه کوهسار و کوه! | طُرفه است طُرفه طُرفه همه طَرفِ جویبار!
یك کوهسار نعرهٔ نخجیرجُفت جُوی | یك مرغزار ناله والحانِ مرغِ زار
هامون ستاره رخ شد و گردون ستاره بخش | صحرا ستاره بَرشدو گلبن ستاره بار
ای نو بهارِ عاشق! آمد بهارِ نو | من بنده دور مانده از آن روی چون بهار
پیرامنم[۷] زآب دودیده چو آبگیر[۸] | پیراهنم زخونِ دلم همچولاله زار
نی بروصال رویِ تو ای دوست دسترس | نی بردریغ وحسرتِ هجرانِ تو قرار
گه لاله بر دَمَد بر رُخم بَر زخون دل | گه سبزه بر دمد زتنم دیده بر کنار
هرقطره یی کز آب دوچشمم فروچکد | گردد زآتش دلم اندرزمانِ[۹] شرار[۱۰]

۱ـ آتش تیز: آتش شعله‌ور، آتش تند.
۲ـ بحار: دریاها.
۳ـ ردا: بالاپوش، عبا وجبه‌یی که بردوش اندازند.
٤ـ رضوان: نام ملکیست که درروایات اسلامی اورا دربان بهشت دانسته‌اند.
٥ـ فریشته: فرشته، ملك.
٦ـ ازار: شلوار، پایجامه، تنبان.
۷ـ پیرامن: گرداگرد، دورو بَر.
۸ـ آبگیر: تالاب، غدیر، آب بندان.
۹ـ اندرزمان: علی‌الفور، فوراً.
۱۰ـ شرار: پارهٔ آتش روشن، پارهٔ آتش جهنده.

روزی هزار بار بپیش خیال تو دیده کنم بجای سرشک ای صنم نثار

از تو بیاد روی تو خرسند گشته‌ام زآن پس که می بداشتمت در دل استوار

گر یك نفس فراق تو اندیشه کردمی گشتی ز بیم هجر تن و جان من فگار[1]

اکنون تو دوری از من و من زنده مانده‌ام سختا که آدمیست بر احداث[2] روزگار!

شرطست مر مرا که نگیرم بجز تو دوست عهدست مر مرا که نخواهم بجز تو یار

گر کالبد[3] بخاك رساند مرا فراق در زیر خاك با شمت ای دوست دوستدار

مرگ معشوق

خیال آن صنم سرو قد سیم ذقن[4] بخواب دوش یکی صورتی نمود بمن

هلال وار رخ روشنش گرفته خسوف کمندوار قد راستش گرفته شکن

هزار شعلهٔ آتش فروخته[5] در دل هزار چشمهٔ طوفان گشاده کرده ز تن

نه بر دو عارض گلرنگ او نشانهٔ گل نه گرد سینهٔ سیمین او نسیم سمن

سمنش سوخته و ریخته گلش بر گل یکی ز درد دریغ و یکی ز باد محن[6]

۱ـ فکار ، افگار : افسرده ، رنجور ، پریشان ، آزرده ، ملول.

۲ـ احداث : جمع حدث بمعنی امر تازه و نامطلوب ، هرچیز تازه و زشت و غیر معتاد.

۳ـ کالبد : جسم آدمی و حیوانات.

۴ـ ذقن : زنخ . چانه.

۵ـ فروخته : افروخته ، روشن کرده.

۶ـ محن : محنتها ، رنجها.

رخی که بود چو جانِ فریشته رخشان | ز خاك و خون شده همچون لباس اهریمن
شهیدوار بخون اندرون گزیده مُقام | غریب‌وار بخاك اندرون گرفته وطن
یکی سرشك و هزاران هزار درد و دریغ | یکی دریغ و هزاران هزار کُرم و حَزَن[۱]
گشاده بر رخ بیجاده گون طویلهٔ دُر[۲] | گرفته در عَرَقِ گوهرین عقیق یمن
چه گفت؟ گفت: دریغا امیدمن که مرا | غلط فتاد همی در وفا و مهر تو ظَن !
گمان نبرده بُدَم من که تو بدین زودی | صبور وار ببندی زیاد بنده دهن
هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان | هنوز سُوسَنِ آزادِ من ندیده چمن
هنوز ناچده[۳] از بوستانِ من کس گُل | هنوز ناشده سیر این لبان من ز لَبَن[۴]
بخاك تیره سپردی مرا بدست اجل | بَدَل گزیدی[۵] کمتر کسی زمن برمن
کنار پر گل من رفته بر کنار زمین | تو در کنار سمن سینگانِ سیم بدن
بنفشه موی مرا خاك بر گشاد گره | تو با بنفشه عِذاران[۶] گره زده دامن[۷]
همان کسم که بُدی صورتم جمال بهار | همان کسم که بُدی عارِضم[۸] نگار[۹] خُتَن

۱ـ کُرم : غم، اندوه. حَزَن ، حُزن : اندوه.
۲ـ طویلهٔ دُر : رشتهٔ مروارید.
۳ـ ناچده: ناچیده، نچیده.
۴ـ لَبَن : شیر .
۵ـ بَدَل : بدیل ، عوض ؛ بدل گزیدن. عوض کردن ، جایگزین وجانشین کردن.
۶ـ عِذار : خطِ ریش برصورت ، چهره ، رخسار ودراینجا معنیِ اول مرادست .
۷ـ دامن گره زدن کنایه ازاتحاد ویگانگی است.
۸ـ عارض : چهره ، رخساره ، روی ، عذار.
۹ـ نگار: تصویر، صورتی که برپرده کشیده باشند. نگاریده.

همان کسم که مرا هر که دیدبی[1] گفتی
سُهَیلِ مشکین زلفی و ماهِ زُهره ذَقَن

کنون بزیرِ زمینم چو صد هزار غریب
گرفته این تن مسکین من بگِل مسکن

زخاک و خشت همی کرده بستر و بالین
ز درد و حسرت کرده اِزار[2] و پیراهن

چو چشمهای یتیمان ز آبِ دیده لَحَد
چو جامهای شهیدان ز خونِ دیده کفن

نه کس بیارد روزی بروزگارم یاد
نه کس بگردد روزی مرا بپیرامَن[3]

بزیر خاک فراموش گشته از دلِ خلق
ستم رسیده ز جور زمانهٔ رَیمَن[4]

گرفته یادِ ترا دوست وار اندر بر
نهاده عهد ترا طوق وار بر گردن

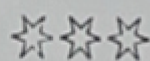
ایا بچنگ اجل درسپرده مان بحیَل
وَ یا بدام بلا درفگنده مان بفتَن[5]

گذاشتیم و گذشتیم و آمدیم و شدیم
تو شادزی و بکن نوش بادهٔ روشن!

قرانها

هر دیده که عاشقست خوابش مدهید
هر دل که در آتشست آبش مدهید

دل از بَرِ من رمید از بهر خدای
گر آید و در زَند جوابش مدهید



۱ـ دیدبی : میدید.

۲ـ ازار : شلوار، پایجامه.

۳ـ لَحَد ولَحْد : گور، قبر، شـ ـ گور.

۴ـ پیرامن : گرداگرد. دَوروَبَر.

۵ـ ریمن : اهریمنی، زشت، ناپاك .

رفتیم ز خدمتِ تو دل خون کرده دل خون شده وز دیده بیرون کرده
قدِ چو الف بعشق تو نون کرده خاک ره و پشت موزه[1] گلگون[2] کرده

***

با یارم اگر نیست رهِ دیداری آرید ببالین مَنش یک باری
تا گر منِ خسته دل نبینم رویش او خستهٔ خویش را ببیند باری

***

تا بود همیشه خون روان بود از دل وین بیشه تمام ارغوان بود از دل
بر هر سر خار صد نشان بود از دل با این همه عشق سر گران بود از دل!

۱- موزه: پای‌افزار. کفش.
۲- گلگون: سرخ رنگ.

۵۰- سنائی

(ابو المجد مجدود بن آدم)

سنائی غزنوی شاعر بلند مرتبهٔ شیعی مذهب و عارف مشهور واز استادان مسلم شعر فارسی است. ولادتش دراواسط قرن پنجم هجری (اواسط قرن یازدهم میلادی) در غزنین اتفاق افتاد. درآغاز جوانی شاعری درباری ومداح مسعودبن ابراهیم غزنوی (۴۹۲-۵۰۸ هجری= ۱۰۹۸-۱۱۱۴) وبهرامشاه بن مسعود (۵۱۱-۵۵۲ هجری= ۱۱۱۷-۱۱۵۷ میلادی) بودولی بعدازسفرخراسان واقامت چندساله درآن دیارو ملاقات بامشایخ تصوف دراو تغییری ایجادشدو کارش بزهد وانزوا وتأمل درحقایق عرفانی کشید. بروز شخصیت سنائی از این اوان صورت گرفت و در این دوره است که او بسرودن قصائد معروف خود درزهدو وعظ وعرفان ، و ایجاد منظومهای مشهور حدیقة الحقیقة وطریق التحقیق وسیرالعباد و کارنامهٔ بلخ و امثال آنها توفیق یافت ونخستین بارقصائد و منظومهای خاصی را ببحث در مسائل حکمی وعرفانی اختصاص داد. وفات او بسال ۵۴۵ هجری (۱۱۵۰ میلادی)اتفاق افتاد ومقبره‌اش درغزنین زیارتگاه خاص وعام است. اثرسنائی درتغییر سبك شعر فارسی و ایجاد تنوع وتجدد درآن مسلّمست. درآغاز کار که شاعرمدّاح بود، روش شاعران دورهٔ اول غزنوی خاصه عنصری وفرخی را تقلید میکرد ودر دورهٔ دوم که دورهٔ تغییرحال وتکامل معنوی اوست ،آثار او پراست از معارف وحقایق عرفانی وحکمی و اندیشه های دینی و زهد و وعظ وترك وتمثیلات تعلیمی که با بیانی شیوا و استوار ادا شده است. درین قصائد سنائی از آوردن کلمات وحتی ترکیبات وعبارات عربی بوفور خودداری نکرده است؛ و کلام خودرا باشارات مختلف ازاحادیث وآیات وقصص وتمثیلات، واستدلالات عقلی واستنتاج ازآنها برای اثبات مقاصدخود،واصطلاحات وافرعلمی ازعلوم مختلف زمان که درهمهٔ آنهاصاحب

اطلاع بوده ، آراسته‌است وبهمین سبب بسیاری ازابیات او دشوار ومحتاج شرح وتفسیر شده‌است. این روش که سنائی درپیش گرفت، مبداءِ تحوّل بزرگی درشعرفارسی‌ویکی‌از علل انصراف شعرا از امورساده و توضیحات‌عادی، وتوجه آنان بمسائل مشکلتروسرودن قصائد طولانی درزهدو وعظ و حکمت وعرفان واخلاق شده‌است. لیکن باید دانست که انسجام واستحکام کلام ودقت دربکاربردن الفاظ منتخب وترکیبات تازه وایرادمعانی‌دقیق دراشعار سنایی بدرجه ییست که تقلید اوراحتی‌برای شاعران‌بسیارتوانامشکل‌ساخته‌است. آثارش چندبارطبع شده وبرای کسب‌اطلاع ازاحوالش رجوع شود به‌مقدمهٔ دیوان سنائی چاپ‌آقای مدرس رضوی ، تهران۱۳۲۰ شمسی (۱۹۴۱ میلادی) وتاریخ ادبیات درایران ج ۲، ص ۵۵۲–۵۸۶ .

علم

جان بی علم تن بمیراند — شاخ بی بار دل بگیراند

علم باشد دلیلِ نعمت و ناز — خُنُك[1] آنرا که علم‌شد دَمساز

روزگارند اهل علم و هنر — سینه‌شان‌چرخ‌ونکته‌شان‌اختر

گوش سوی همه سخنها دار — آنچه‌زو به‌درون‌جان‌بنگار[2]

حُجت ایزدَست در گردن — خواندن علم و کار ناکردن

آنچه دانسته ای بکار در آر — پس دگرعلم‌جوی‌از پیِ کار

۱ـ خنك : خوشا ، خوب ، خوش.

۲ـ نگاشتن ، نگاریدن : نقش کردن ، تصویر کردن.

حاصل شراب

چیست حاصل سوی شراب شدن　　اوّلش شرّ و آخر آب شدن
در دل از سود او سروری نه　　هرچه او داد جز غروری[1] نه
تو بدو دین و بخردی[2] داده　　او بتو دیوی و ددی[3] داده
تو از او آن خوری که مستی تست　　او ز تو آن خورد که هستی تست

رنج و گنج

مرد چون رنج برد گنج برد　　مرغ راحت بباغ رنج برد
هر که با جهل و کاهلی پیوست　　پایش از جای رفت و کار از دست
با همه خلق روی نیکو دار　　خو نکو دار و رای چون خود دار
خوی نیکو ترا چو شیر کند　　خوی بد عالم از تو سیر کند
خرد همت[4] همیشه خوار بود　　عقل باشد که شاد خوار[5] بود
رنج کش را نتیجه چه بود؟ گنج　　بستر خواب راحت آمد رنج

۱ـ غرور: فریفتن، فریب، نادانی، تکبر و خود بینی.
۲ـ بخردی: عقل: بخرد: عاقل.
۳ـ ددی: درندگی، حالت حیوانی. دد. حیوان وحشی و غیر اهلی و درنده
۴ـ خرد همت: آنکه همت اندك دارد. آنکه بچیز اندك خرسند شود.
۵ـ شاد خوار: مسرور، شادمان، شادکام، نیك بخت.

جامهٔ پاك

دید وقتی یکی پراگنده[۱] — زنده‌یی زیر جامهٔ ژنده

گفت این جامه سخت خُلقانست![۲] — گفت: هست آن ِ من، چنین زآنست!

چون نجویم حرام و ندهم دین — جامه لابد نبا شدم به از ین

هست پاك و حلال و ننگین روی — نه حرام و پلید و رنگین روی

چو نمازی[۳] و چون حلال بود — آن مرا جَوشَن ِ جلال بود

وَقت ِ پیچاپیچ[٤]

قصه یی یاد دارم از پدران — زآن جهان دیدگان پرهنران

داشت زالی بروستای[٥] تَکاو[٦] — مِهَستی[۷] نام دختری و سه گاو

۱ـ پراگنده : پریشان ، پریشان‌خاطر، آواره ، سرگردان.

۲ـ خُلقان : کهنه ، ژنده. جمع خَلَق.

۳ـ نمازی : پاك. مطهر .

٤ـ وقت پیچاپیچ : کنایه ازوقت دشواری وسختی‌است.

۵ـ رُوستا ، رُستاك ، رُستاق : ناحیه‌یی که چند ده داشته باشد. کورة ، بخش.

۶ـ تَکاو : تکاب ، تکاف ، معنی‌آن منحدرالماء است یعنی آنجاکه آب بسوی‌آن روان باشد (= تَك : ته + آب) ، نام نواحی وقرائی در خراسان از آنجمله یکی از بخشهای نیشابور که ۸۲ قریه داشت، وقریه‌یی در جُوزجان (معجم‌البلدان).

۷ـ مِهستی : بانوی ِ بزرگ (= مِه : بزرگ ، بزرگتر + سَتی: بانو، خانم).

نوعروسی چوسَروِ تَر[۱] بالان[۲] | گشت روزی زچشمِ بد[۳] نالان[٤]
گشت بَدرَش[٥] چو ماهِ نَو باریك | شد جهان پیش پیر زن تاریك
دلش آتش گرفت وسوخت جگر | که نیازی[٦] جزاو نداشت دگر
زال[٧] گفتی همیشه با دختر: | پیش تو باد مُردنِ مادر!
ازقضا[۸] گاوِ زالَك از پیِ خُوَرد[۹] | پوز روزی بدیکش اندر کرد
ماند چون پای مُقعِد[۱۰] اندر ریگ[۱۱] | آن سر مُرده ریگش[۱۲] اندر دیگ
گاو مانند دیوی از دوزخ | سوی آن زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل | بانگ برداشت ازپیِ تهویل[۱۳]

۱ـ تَر : تازه ، سرسبز.

۲ـ بالان : بالنده ، آنکه ببالد ورشد ونمو کند.

۳ـ چشم‌بد : چشم شور، چشم گیرا.

٤ـ نالان : نالنده ، بیمار، رنجور.

٥ـ بَدر : ماه تمام ، پُرماه. ماه دوهفته.

٦ـ نیازی : آنکه دل بدوبسته باشند ، آنکه بدوآرزومند باشند، دلبند ، محبوب.

۷ـ زال : پیر، آنکه موش سپید شده‌باشد ، سپید موی.

۸ـ ازقضا : اتفاقاً ، قضارا.

۹ـ خُوَرد : خوردن. اَکل .

۱۰ـ مُقعد : زمینگیر، از پای‌افتاده ، آنکه ازرفتن بازمانده باشد.

۱۱ـ ریگ : شنزار. ریگزار ؛ شن وسنگ خرد شده.

۱۲ـ مُرده ریگ : اصلا بمعنی میراث وآنچه از مرده باز مانده باشد ؛ کلمه‌یی که در مورد نفرین بکار رود، مرده شوی برده !

۱۳ـ تهویل : ترساندن ، بیم دادن.

کای مَقلَموت[۱] من نه مِهستیم | من یکی زالِ پیرِ محنتیم[۲]
تن دُرُستم من و نیَم بیمار | تو خدا را[۳] مرا بدو مشمار
گر ترا مهستی همی باید | آنَك[٤] او را ببر، مرا شاید!
تا بدانی که وقتِ پیچا پیچ | هیچکس مر ترا نباشد هیچ!

سرای حوادث

ای قوم ازین سرایِ حوادث گذر کنید | خیزید و سوی عالَمِ عِلوی[٥] سفر کنید
یکسر بپای همّت ازین دامگاه دیو | چون مرغ بر پرید و مَقَرّ بر قَمر کنید
تا کی ز بهر تربیتِ جسمِ تیره روی | جان‌را هبا کنید[٦] وخِرَد را هَدَر کنید[۷]
جانی کمال یافته در پردهٔ شما | و آنگه شما حدیثِ تَنِ مختصر کنید
عیسی نشسته پیش شما و آنگه از هوس | دلتان دهد که بندگیِ سُمِّ خر کنید
تا کی مَشام و کام و لب و چشم و گوش را | هر روز شاهراه دگر شور و شرّ کنید

۱ـ مَقَلمُوت : ملك‌الموت. عزرائیل ، ملکی که مأمور گرفتن جان از اجسادست .

۲ـ محنتی : محنت زده ، رنج دیده. محنت کشیده.

۳ـ خدا را : ازبرای خدا ، محض خدا.

٤ـ آنک : اشاره بدور ، آنجا ، آن هست.

٥ـ عِلوی و عُلوی : بالایی، برین.

٦ـ هبا کردن : ناچیز کردن ؛ هبا : غبار ، گرد ریزهایی که از روزن در نور آفتاب دیده شود.

۷ـ هَدَر کردن : برباد دادن ، باطل کردن. ضایع گردانیدن.

بربام هفتمین فلك بَر شوید[۱] اگر — یك لحظه قصد بستن این پنج دَر[۲] کنید

مالی که پایمال عزیزان حضرتست[۳] — آنرا همی ز حرص چرا تاج سر کنید

خواهید تا شوید پذیرای[٤] دُرّ لطف — خود را بسان جَزْع[٥] وصدف کور و کر کنید

ای روحهای پاك در بن توده‌های خاك — تا کی چنین چو اهل سَقَر[٦] مُستَقَرّ[۷] کنید

از حال آن سرای جلال از زبان حال — وا ماندگان حرص و حسد را خبر کنید

ورنه ز آسمان خرد آفتاب وار — این خاك را بمرتبه یاقوت و زر کنید

دیریست تا سپیدهٔ محشر همی دَمَد[۸] — ای زنده‌زادگان سر ازین خاك بر کنید[۹]

مرگ

بمیرای حکیم از چنین زندگانی — کزین زندگانی چو مُردی بمانی

۱ـ بَر شدن : بالا رفتن .

۲ـ پنج در : مراد حواس پنجگانه‌است که بمنزلهٔ درهاییست ازجسم آدمی بعالم خارج.

۳ـ حضرت : پیشگاه ، حضور، محضر. وبمعنی پایتخت نیز آمده‌است .

٤ـ پذیرا : قابل ، قبول کننده ، پذیرنده .

۵ـ جَزْع : مهره‌یی که درسپیدی وسیاهی بچشم ماند.

۶ـ سقر : دوزخ .

۷ـ مُستَقَرّ : قرارگاه . محل استقرار.

۸ـ دَمیدن : طلوع کردن ، برآمدن آفتاب وسپیدهٔ صبح.

۹ـ بر کردن : بلند کردن ، برآوردن.

ازین زندگی زندگانی نخیزد[1] · که گرگست و ناید ز گرگان شبانی
برین خاکدانِ پر از گرگ تا کی · کنی چون سگان رایگان پاسبانی
به پیش ِهمای اَجل کش چو مردان · بعیّاری[2] این خانهٔ استخوانی[3]
ازین مرگ صورت نگر تا نترسی · ازین زندگی ترس کاینک در آنی
که از مرگ صورت همی رَسته گردد[4] · اسیر ازعوانان، امیر ازعوانی[5]
بدرگاه مرگ آی از عمر زیرا · که آنجا امانست و اینجا امانی[6]
بگرد سرا پردهٔ او نگردد · غرور شیاطین اِنسی[7] و جانی[8]
بنفسی و عقلی و اَمرت رساند · ز حیوانی و از نباتی و کانی
سه خطّ خدایند این هر سه لیکن · ازین زندگی تا نمیری ندانی
چو مرگت بود سایق[9] اندر رسی تو · بجمع عزیزان عقلی و جانی

۱ـ خاستن : بوجود آمدن ، پدید آمدن.

۲ـ بعیّاری : بچابکی، بجلدی ، بزیرکی .

۳ـ خانهٔ استخوانی : کنایه از بدن است.

٤ـ رَسته : رها. رسته گردد : رها شود ، برهد.

۵ـ عَوان : مردم فرومایه، رباینده و غارتگر؛ عوانی: فرومایگی، ربایندگی و غارتگری.

۶ـ امانی : جمع اُمنیه بمعنی آرزوها .

۷ـ اِنسی : آدمی ، مردم ، آنکه از نوع انسان باشد.

۸ـ جانی : منسوب به جانّ وجنّ ، موجودات نهانی که پیشینیان تصور میکردند .

۹ـ سایق : سوق دهنده، راننده.

چومرگت بودقاید[۱] اندر رهی تو ز مشتی لَت اَنبانِ[۲] آبی و نانی

تـو روی نشاطِ دل آنگاه بینی که‌ازمرگ رویت شود زعفرانی

بدان عالم پاك مرگت رساند که مرگست دروازهٔ آن جهانی

وزین کلبهٔ جیفه[۳] مرگت رهاند که مرگست سرمایهٔ زندگانی

همه ناتوانیست اینجا ، چو رفتی بدانجای‌چندان که خواهی‌توانی

بجزپنجهٔ مرگ بازت که خَرَد ز مشتی سگ کاهل کاهدانی

بجزمرگ در گوش جانت که‌خوانَد که بگذر از این منزلِ کاروانی

بجزمرگ باجان‌وعقلت که گوید که تو میزبان نیستی میهمانی

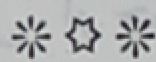
بجز مرگت اندر حمایت که گیرد ازین شوخ چشمان[۴] آخِرزمانی

تو بی مرگ هرگز نجاتی نیابی ز ننگ لقبهای اینی و آنی

بجز مرگ در راه حقّت که آرد ز تقلید رای فلان و فلانی

اگرمرگ خود هیچ راحت ندارد نه بازت رهاند همی جاودانی

اگرخوش‌خویی از گران قلتَبانان زگربدخویی‌از گران‌قلتَبانی[۵] ...



۱ـ قاید : پیشرو ، راهبر.

۲ـ لَت انبان : شکم‌خواره ، حریص .

۳ـ جیفه : مردار ، مرداربوی گرفته.

٤ـ شوخ چشم : بی‌آزرم ، بی‌حیا ، چشم دریده.

۵ـ قلتبان : دشنامی زشت است مانند قرمساق ؛ قلتبانی: قرمساقی.

جسم و جان

مکن در جسم و جان منزل که این دو نست و آن والا
قدم زین هردو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا

بهرچ از راه دور افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهرچ از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

گواهِ رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ
نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا

سخن کز روی دین گویی چه عبرانی چه سریانی
مکان کز بهر حق جویی چه جا بلقا[1] چه جا بلسا[2]

چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی
قفس بشکن چو طاوسان ، یکی بر پر بدین بالا

بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس[3] از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

بتیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی
که از شمشیر بویحیی[4] نشان ندهد کس از احیا

۱ـ جابلقا : درافسانها نام شهری بی‌سکنه درمشرق.

۲ـ جابلسا : درافسانهانام شهری بی‌سکنه درمغرب .

۳ـ ادریس : نام یکی ازپیامبران.

۴ـ بویحیی : کنیهٔ عزرائیل است .

چه داری مهر بد مهری کزو بیجان شد اسکندر

چه بازی عشق با یاری کز و بی ملك شد دارا

ببین باری که هرساعت ازین پیروزه گون خیمه

چه بازیها برون آرد همی این پیرِ خوش سیما

گر امروز آتش شهوت بکُشتی بی گمان رَستی

و گر نه تَفَ آن آتش ترا هیزم کند فردا

چوعلمت هست خدمت کن چودانایان که زشت آید

گرفته چینیان اِحرام[1] و مکّی خفته در بَطحا[2]

چوعلم آموختی ازحرص آنگه ترس کاندر شب

چو دزدی با چراغ آید گزیده تر بَرَد کالا

عشق

عشق بازیچه و حکایت نیست	در ره عاشقی شکایت نیست
حسن معشوق راچونیست کَران	دردِ عُشاق را نهایت نیست
رایت[3] عشق آشکارا کن	زآنکه درعشق روی ورایت نیست
عالم علم نیست عالم عشق	رؤیت صدق چون روایت نیست

۱ـ اِحرام : دوچادر نادوخته که حاجیان یکی‌را بر کمر بندند ویکی را بردوش افکنند.

۲ـ محلی نزدیك مکه .

۳ـ رایت : علم ودرفش.

هر که عاشق شناسد از معشوق   قوّت عشق او بغایت نیست
هر چه داری چو دل ببابد باخت   عاشقی را دلی کفایت نیست[1]
کسی بدعوی بدوستی نَرَسد   چون ز معنی در و سرایت نیست

عاشق جانباز

ایام چو من عاشق جانباز نیابد   دلداده چُنو دلبر طنّاز[2] نیابد
از روی نیاز او همه را روی نماید   یك دلشده او را زره ناز نیابد
بگداخت مرا طرّهٔ طَرّارش[3] از آنسان   پیشم بدو صد غمزهٔ غَمّاز[4] نیابد
چونان شدم ای جان ز نحیفیّ و نزاری   کز من بجز از گوشِ من آواز نیابد
رفتست بَرِ دوست، نیاید بَرِ من دل   داند که چُنویك بُتِ دَمساز نیابد
گشتست دل آگاه که من هیچ نماندم   زآن باز نیاید که مرا باز نیابد

زلف عالمسوز

بازتابی[5] درفگن آن زلف عالمسوز را   باز آبی برزن آن روی جهان افروز را

۱ـ کفایت بودن: بسنده بودن، کافی بودن.
۲ـ طنّاز: عشوه گر، شوخ، ناز کننده.
۳ـ طَرّار: آنکه بغفلت ازمردم چیزی برباید، کیسه بر، عیّار.
٤ـ غمّاز: سخن‌چین، نمّام.
۵ـ تاب: پیچ وشکن، چین وشکنج.

باز بر عشاق صوفی طبع صافی جان گمار — آن دو صف جادوی شوخ دلبر جان دوز را

باز بیرون تاز در میدان عقل و عافیت — آن سیه پوشان کفرانگیز ایمان سوز را

سر برآوردند مشتی گوژ گشته چون کمان — باز در کار آر نوک ناوک[1] کین توز را

روزها چون عمر بدخواه تو کوتاهی گرفت — پاره یی از زلف کم کن مایهٔ ده روز را

آینه برگیر و بنگر گر تماشا بایدت — در میان روی نرگس بوستان افروز[2] را

نو گرفتانرا[3] ببوسی بسته گردان بهر آنک — دانه دادن شرط باشد مرغ نوآموز را

مستی

نکند دانا مستی نخورد عاقل می — در ره مستی هرگز ننهد دانا پی

چه خوری چیزی کاز خوردن آن چیز ترا — نی چون سرو نماید بنظر سرو چو نی

گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او — ور کنی عربده گویند که او کرد نه می

ترانها

در دست منت همیشه دامن بادا — و آنجا که ترا پای سر من بادا

۱ـ ناوک: تیر کوچك ، تیر خرد.

۲ـ بوستان افروز: گل تاج خروس.

۳ـ نو گرفتان: نو گرفتگان. آنان که بتازگی گرفته واسیر شده‌اند.

برگم[۱] نبود که کس ترا دارد دوست
ای دوست همه جهانت دشمن بادا

***

مستست بُتا چشم تو و تیر بدست
بس کس که بتیر چشم مست تو بخست
گر پوشد عارِضت زره عذرش هست
از تیر بترسد همه کس، خاصه زمست!

***

محراب جهانِ جمالِ رخسارهٔ تست
سلطان فلك اسیر و بیچارهٔ تست
شور و شرِ شِرك[۲] و زهد و توحید و یقین
در گوشهٔ چشمهای خونخوارهٔ تست

***

گر آمدنم ز من بُدی نامَدَمی
ورنیز شُدن[۳] ز من بُدی کی شُدَمی
به زین نَبُدی که اندرین دَیر خراب[٤]
نه آمَدَمی نه بودمی نه شُدَمی

***

تا هشیاری، بطعم مستی نرسی
تا تن ندهی، بجان پرستی نرسی
تا در ره عشقِ دوست چون آتش و آب
از خود نَشَوی نیست، بهستی نرسی

۱– برگ: قصدوعزم، پروا، تاب وتوان، سامان، نوا...

۲– شِرك: بت‌پرستی واعتقاد بدینی که برای باری تعالی شریکی را قائل باشد، مقابل توحید.

۳– شدن: رفتن، سپری شدن.

٤– دیرخراب: مراد جهان فرودین است.

۵۱ - صابر

(ادیب شهاب الدین صابر بن اسمعیل ترمذی)

زندگانی ادیب صابر شاعر قرن ششم (قرن دوازدهم میلادی) بیشتر درخراسان و درمدح رجال ورؤسای معروف آن سامان، خاصه سنجر سلطان سلجوقی گذشت و عاقبت بفرمان اوبرسالت نزد آتسز خوارزمشاه رفت و چون خبر توطئهٔ اتسز را بر قتل سنجر بسلطان انهاء کرد بامر خوارزمشاه ویرا درجیحون انداختند . این حادثه بایست نزدیک سال ۵۴۲ هجری (۱۱۴۷میلادی) رخ داده باشد. با این حال سال قتلش را ۵۴۶هجری (۱۱۵۱ میلادی) نوشته‌اند . وی شاعری شیرین سخن وبروانی کلام و سادگی بیان و غزلها و تغزلهای لطیف و ایراد مضامین باریك ممتازست. انوری که خودرا همرتبهٔ سنائی می‌شمرد ، ازصابر فروتر می‌پنداشت[1]. دیوانش بطبع رسیده‌است (تهران ۱۳۳۴ هجری شمسی = ۱۹۵۵ میلادی)

شب آدینه[2]

شب آدینه و من مست و خراب عاشقی بر سر و در دست شراب
عاشق ومست وخرابم، چه کنم؟ عاشق آن به که بودمست وخراب!

۱ـ چون سنائی هستم آخر گرنه همچون صابرم .

۲ـ آدینه : جمعه.

هر مرا شنبه و آدینه یکیست | که چنین دیده‌ام ازعشق صواب
می‌خورم سرخ‌تر از چشم خروس | در شب تیره تر از پر غُراب[۱]
کرد بر دیدهٔ من خواب حرام | عشق آن نرگس مستِ پرخواب
هیچ تهدید عذابم مکنید | که مراعشق بسنده‌است[۲] عذاب
نتوان خورد غمِ کارِ جهان | که جهان سایهٔ‌ابرست وسراب[۳]

پاییز

نگه کن بدان باغِ دلبر که بود | گشاده درو هر دلی را دری
بهـر سوی او خرمن لاله یی | بهر گام او تـودهٔ عنبری
بپا هر درختی چو یك خسروی | بسر هر یکی را بدیع افسری
بپیمان هر افسری مِلـکَتی[۴] | بفرمان هر خسروی لشکری
ز بی مهری لشکر مهرگان[۵] | نبینی کنون افسری بر سری
بهـار از زُمُرّد همی بـر درخت | بیاویخت چون دلبری زیوری

۱- غراب : زاغ ، کلاغ.

۲- بسنده بودن: کافی‌بودن.

۳- سراب : تلالؤ آب نما دربیابان ، آنچه ازدور دربیابان‌بآب ماند ، زمین شوره زارکه درآفتاب میدرخشد واز دوربآب میماند.

۴- مِلکت : مِلك. آنچه درقبضهٔ تصرف کسی‌باشد

۵- مهرگان : جشن روزشانزدهم ازماه مهر. مجازاً بمعنی‌فصل پاییز.

حَزیران[1] زمرّد همی زر کند | زهی! من غلام چنین زرگری!
هم اکنون خزان بینی از شرم سر | در آرد بکافور گون چادری
بباغ اندر از میوه چندین بُتان | ندانم که آراست بی آزری[2]
درخت آنگهی کآسمان گونه بود | ندیدم ز اختر بر او پیکری
کنون کآسمان رنگ اوباز خواست | پدید آمد از هر سویش اختری

زلف دلبر

ای زلف دلبر من دلبند و دل گُسلی[3] | گه در پناه مهی گه در جوار[4] گُلی
گر در پناه مهی چون چرخ بد چه کُنی | ور در جوار گُلی چون خار دل چه خلی[5]
بر گل همی گذری بر مه همی سپری | دل را همی گسلی وز دل نمی گسلی
از اصل لاله نه‌ای بر لاله معتکفی[6] | از جنس زُهره نه‌ای با زهره متّصلی
دودی بر آتش رخ لرزان از آن سببی | درعی[7] ز مشک سیه پر حلقه زآن قِبَلی[8]

۱ـ حزیران: ماه نهم از سال سُریانی.

۲ـ آزر: نام عم یا پدر ابراهیم پیغامبر.

۳ـ دل گسل: دل شکننده، دلازار.

۴ـ جَوار: همسایگی.

۵ـ خلیدن: فرورفتن، نیش زدن، گزیدن، فروبردن.

۶ـ معتکف: گوشه گیرنده، گوشه‌نشین.

۷ـ درع: زره.

۸ـ از آن قبل: از آن سبب، بدان روی، بدان علت.

آسایش نظری آرایش قَمری — پیرایهٔ شَکَری همسایهٔ عسلی

گرچه بُریده‌سری بی‌نقص و بی‌اَلَمی — ور چه شکسته‌تنی بی‌عیب و بی‌خللی

بر نام تست غزل در کام تست طرب — هم حجّت طربی هم حاجت غزلی

همراه جان و دلی وز جان و دل عِوَضی — همرنگ مشك و شبی وز مشك و شب بَدَلی

کردی تو قصد دلم وز بیدلی خجلم — گر قصد جان بکنی از من بدل بحلی[1]

هنگام طرب

همه شراب بیادِ بنفشه باید خورد — که مرمرا زخَطِ یار یاد کارشدست

چه کس بُوَد که درین روزگارمَی نخورد — بدین خوشی و لطیفی که روزگار شدست

طرب ز باده و معشوق و باغ و گل خیزد — طرب گُزین تو که هنگام هر چهار شدست

جانِ گُداخته

نظم روان ز آب روان سینه را بهست — شعر روان ز جان و روانِ گُداخته است

نادان چه داند آنکه سخندان بگاه نظم — جان را گداخته است و از آن شعر ساخته است

شعر

قدر مردم[2] سفر پدید کند — خانهٔ خویش مرد را بندست .

۱ــ بحل : حلال کرده ، آمرزیده ، معفوّ ، بخشیده شده.

۲ــ مردم : آدمی ، انسان.

تا بسنگ اندرون بود گوهر　　کس نداند که قیمتش چندست

قلم

دوات ای پسر آلت دولتست　　بدُو دولت 'تند'[1] را رام کن
دوات از قلم نامداری گرفت　　قلم گیر و نام از قلم وام کن

پیری

همه‌ازعشقِ زندگانی خویش　　دوست می داشتم جوانی را
پیری آمد ، وزو بتر بجهان　　دشمنی نیست زندگانی را

ترانه‌ها

چون گردش اسمان نکوخواهِ منست　　دیدم رخ او که برزمین ماهِ منست
وصلش که براه عشق همراهِ منست　　تأثیر دعا های سحر گاهِ منست

❊✿❊

زلفیست ترا که عاشقی زاید ازو　　حسنی‌است‌ترا که‌طبع بگشاید ازو
روییست ترا که روح بفزاید ازو　　دانی که مرا چه آرزو آید ازو؟...

❊✿❊

چندان زفراق درز یانم که مپرس　　چندان زغمت بسوخت جانم که مپرس!
چندان بگریست دیدگانم که مپرس　　گفتی که چگونه‌ای؟ چنانم که مپرس!

۱ــ تند : سرکش ، خشمگین ، ناساز گار.

۵۲ - جبلی

(بدیع الزمان عبدالواسع بن عبدالجامع غرجستانی جَبلی)

اورا بسبب انتساب به ناحیهٔ جبل‌غرجستان « جَبَلی» یعنی« کوهی» می گفتند. در علوم زمان خاصه علوم ادبی‌متبحربود وزندگانی را درمدح سلاطین غوری و خوارزمی و سلجوقی وغزنوی می گذارند تادرسال ۵۵۵ هجری (۱۱۶۰ میلادی) درگذشت . وی از جملهٔ پیشروان بزرگ تغییرسبک سخن درنیمهٔ اول‌قرن‌ششم‌هجری (نیمهٔاول‌قرن‌دوازدهم میلادی) و از کسانیست که درسخن او شعر بلهجهٔ عمومی اهل ادب و قلم که آمیزش فراوانی بازبان عربی‌حاصل کرده بود نزدیك شد. جبلی درقصیده‌های خود که غالباً وقف برمدایح سلاطین وامراست بکلام‌آراستهٔ مصنوع وافزودن پیرایه های لفظی برزیورهای معنوی توجه داشت و درغزلهای خویش‌جانب لطافت مضامین‌وابتکارمعانی وبیان‌احساسات متنوع رارعایت‌می کرد، ودرانواع دیگرشعر ازترجیع وترکیب ومسمط وترانه نیزاستاد بود .(تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا، ج ۲ ص ۶۵۰-۶۵۶).

چه جِرمست[1] آن‌برآورده سرازدریای‌موج‌افگن
بکوه‌اندر دَمان[2] آتش ، ببحر اندر کشان دامن

۱- جرم : تن، جثه ، جسم سماوی وسفلی.
۲- دَمان : دمنده ، حمله کننده .

رخ گردون ز لَون[۱] او بعنبر گشته آلوده
دل هامون ز اشك او بگوهر گشته آبستن
گهی از صُنع[۲] او گردد نهفته شاخ در لؤلؤ
گهی از سعی او گردد سرشته خاك با لادن[۳]

بنالد سخت بی علّت بجوشد تند بی کینه
بخندد گرم بی شادی بگرید زار بی شیون
گهی باشد چو بر طرف زُمُرّد بیخته[۴] عنبر
گهی باشد چو برلوح خُماهَن[۵] ریخته چَندَن[۶]

زمین آرای و گردون سای و دود اندام و آتش دل
شَبَه دیدار[۷] و گوهربار و مینا پوش و دیبا تن
ز لاله راغ را دارد پر از بیجاده[۸] گون رایت[۹]
ز سبزه باغ را دارد پر از پیروزه گون جوشَن

۱ـ لَون : رنگ ، گونه.
۲ـ صُنع : صنعت ، کار.
۳ـ لادَن : نوعی ازخوشبویها ، نوعی گل است.
۴ـ بیختن : الك کردن ، غربال کردن ، چیزی را ازمویز بیرون کردن.
۵ـ خماهن : سنگی سخت وتیره رنگ مایل بسرخی.
۶ـ چَندَن : صندل.
۷ـ دیدار : رؤیت ، ملاقات ، روی ورخساره.
۸ـ بیجاده : لعل . سنگی شبیه بیاقوت.
۹ـ رایت : درفش ، علم.

گهی با بحر همخانه گهی با باد هم پیشه
گهی با کوه همزانو گهی با چرخ هم برزن[۱]

بشوید چهرهٔ نسرین بتابد طرّهٔ[۲] سنبل
ببندد دیدهٔ نرگس بدرد جامهٔ سوسن

چو روی مردم ظالم جهان از جسم او تیره
چو رای خسرو عادل زمین از چشم او روشن

زلف بریده

آنکس که سر زلف تو ببرید خطا کرد — زیرا که همه قصد بلای دل ما کرد
زلفین پر از تاب و خم و بند تو ببرید — تا شهر پر از فتنه و آشوب و بلا کرد
چون بود ز حال دل مسکین من آگاه — یکباره چنین با من بیچاره چرا کرد
ای شمسهٔ آفاق، بریده سر زلفت — بازار ترا در صف عشاق روا[۳] کرد
عشق تو و چشم و دهن و زلف تو از غم — بخت و دل و پشتم دژم و تنگ و دوتا کرد
ایزد دل من کرد بعشق تو گرفتار — من هیچ ندانم که دل من چه خطا کرد
با عشق تو حیلت نتوان کرد که عشقت — حکمیست که بر ما ملک العرش[٤] قضا کرد



۱- برزن : کوی. کوچه.

۲- طره : موی بافته ، گیسوی تابدار، زلف.

۳- روا : بارونق ، رائج.

٤- ملک العرش : مراد خالق است.

روزگار گل

گیتی بهشت وار شد از روزگار گل — در باغ بشکفید رخ چون نگار گل

شد زاغ چون عطارد در باغ سوخته — تا شد پدید چهرهٔ خورشید وار گل

گل جامه چاك زد چو بشد نرگس از چمن — گویی بشد ز فرقت نرگس قرار گل

گر خواستار باده بود طبع ما رواست — زیرا که بلبلست کنون خواستار گل

وز خانه گر کنیم کناره کنون سزاست — زیرا که جای ما نسزد جز کنار گل

در بوستان کنیم بدیدار دوستان — تنها فدای باده و جانها نثار گل

اکنون که روزگار جوانی بکام ماست — نتوان گذاشت جز بطرب روزگار گل

عیش دوش

یارب چه عیش بود که من دوش داشتم — کافاق را ز مشغله[1] پرجوش داشتم

تا ماه برنیامد[2] و پروین فرو نشد[3] — پروین بدست و ماه در آغوش داشتم

دل آسمانِ ماه قدح گیر ساختم — جان بوستانِ سرو قباپوش داشتم

هرچند کاو باوّلِ شب مست گشته بود — من بر نشاط او همه شب هوش داشتم

هرگز کسی نداشت چنان خلوتی که من — با آن نگار زهره بنا گوش داشتم

۱ـ مشغله : شور وغوغا.

۲ـ برآمدن : طلوع کردن ، بالاآمدن.

۳ـ فروشدن : غروب کردن. پایین آمدن.

صبوحی

خیز تا جامهٔ اندیشه زغم چاك زنیم
خیمهٔ عیش و طرب بر سر افلاك زنیم

سخن اهل نصیحت همه بر باد دهیم
صحبت خلق زمانه همه بر خاك زنیم

پای در دایرهٔ اهل خرابات نهیم
دست در دامن آن لعبت چالاك زنیم

گاه در میکده باده بطرب نوش کنیم
گاه در مِصطَبَه[1] جامه ز هوس چاك زنیم

هر کجا مفلس ناباك[2] پدیدار شود
چنگ در صحبت آن مفلس ناباك زنیم

در خرابات بشادی بنشینیم همه
بصبوحی رَه ِ عُشاقِ طربناك زنیم

نظارهٔ فلك

شب دراز چو من بر فلك نظاره کنم
ز اشك دیده فلك وار پرستاره کنم

نظاره گاه جهانی شوم هر آنگاهی
که سر بر آرم و بر آسمان نظاره کنم

گهی چو نرگس زانو سرافگنم در پیش
گهی چو گل زغم عشق جامه پاره کنم

غریب وار نشینم بگوشه یی تنها
باختیار ز خلق جهان کناره کنم

ز روی زرد و دم سرد و سینهٔ پر درد
همه نهان دل خویش آشکاره کنم

چو طاقتم برسد[3] گویم از عَنا[4] یارب
چه حیله سازم و با عاشقی چه چاره کنم؟

۱ـ مِصطبه : دکان مانندی که بر آن نشینند . محل اجتماع مردمان . در پارسی بمعنی میخانه ومیکده وخرابات نیز بکارمی‌رود و دربیت مزبور بهمین معنیست

۲ـ ناباك : بی باك ، متهور، نترس.

۳ـ رسیدن : تمام شدن ، بآخر رسیدن.

٤ـ عنا : رنج ، زحمت ، مشقت.

عمر خوش

ای بر خطِ زمانهٔ جافی[1] نهاده سر بنشین بشاد کامی و خط بر زمانه کِش[2]

زهرش چشیده‌ای و فسونش شنیده‌ای جز صوت زیر مشنو و جز جام می مچش

چون با تو ساز گار نخواهد شدن جهان پیش آر ساز عشرت و بگذار[3] عمر خوش

دام هوان[4]

ای دل سوی عیش و طرب و کام چه گردی وی تن سوی رطل و قدح و جام چه گردی

در بادیهٔ[5] عاشقی و مهر چه پویی در دایرهٔ خرمی و کام چه گردی

امروز که پخته شدی ازدور زمانه چون شیفتگان[6] گردِ می خام چه گردی

آمد گهِ آرام تو در صومعه اکنون اندر صفِ خوبان دلارام چه گردی

در کوی هوا[7] دام هوانست نهاده بیهوده به پیرامنِ آن دام چه گردی

۱ـ جافی : جفاکار ، ظالم.

۲ـ خط کشیدن برچیزی: باطل کردن ونابوده‌انگاشتن آنست.

۳ـ بگذار : بسر بر، بگذران.

٤ـ هوان : هون، آهستگی، نرمی، خواری.

۵ـ بادیه : بیابان.

٦ـ شیفته : پریشان ، سرگشته ، حیران ، دیوانه.

۷ـ هوا : هوس، آرزو، خواهش نفسانی.

ترانها

چون بود دماغ پر ز هستی ما را وز بادهٔ کبر بود مستی ما را
عشق تو در آورد بپستی ما را برهاند ز خویشتن پرستی ما را

✻✿✻

هر عهد که بامن آن بت دلبر بست همچون سر زلف خویش آنرا بشکست
جانی دارم کنون و آنرا پیوست[۱] درجستن او نهاده‌ام بر کف دست

✻✿✻

گه حسرت روز گار فرسوده خوریم که اندُه کارهای نابوده خوریم
تا کی ز زمانه رنج بیهوده خوریم آن به که زمانی می آسوده[۲] خوریم

✻✿✻

در عشق تو ای شمسهٔ خوبان زمین هستیم من و بلبل بیچاره قرین
او در قفسی زهجر گل مانده حزین من در هوسی ز درد دل گشته چنین

✻✿✻

گر شب نه ز گیسوی سیاهت بودی گر مه نه چو ابروی دوتاهت بودی
بس غم که در بن دل من ای ماه امشب بی زلف و رخ چون شب و ماهت بودی

۱- پیوست : همواره ، پیوسته ، همیشه.

۲- مي آسوده : می آرام گرفته وته نشین شده وصافی گشته.

۵۳ - حسن غزنوی

(اشرف الدین ابومحمد حسن بن محمد حسینی غزنوی)

سید حسن غزنوی معروف به اشرف از فصحای بزرگ قرن ششم هجری (قرن دوازدهم میلادی) است. وی با چندتن ازشاهان دورهٔ دوم غزنوی واز آنجمله بهرامشاه (۵۱۱--۵۵۲هجری = ۱۱۱۷_۱۱۵۷میلادی)معاصروازعالمان وواعظان بزرگ عهدخودبود. دراواخر عمرسفری بخراسان وعراق وبغداد کرد وچندتن ازسلاجقهٔ عراق را مدح گفت ودربازگشت بمولدخود، درخراسان بسال ۵۵۶ هجری (۱۱۶۱میلادی) درگذشت. کلام سید سخته واستوارست و او بآرایشهای لفظی‌وآوردن‌ردیف‌درغزلها وقصایدخویش‌وداشتن ترکیبات تازهٔ مخصوص بسیارمتمایل بود. کلامش غالباً ساده وخالی از تعقیدوابهامست وروش شاعران خراسان درصراحت اندیشه وسخن ، در او اثر خود را حفظ کرده است. برای اطلاع از احوالش رجوع شود بمقدمهٔ دیوان سید حسن غزنوی بتصحیح آقای مدرس رضوی ، تهران ۱۳۲۸ شمسی (۱۹۴۹ میلادی) . و تاریخ ادبیات در ایران ، دکترصفا ، ج ۲. ص۵۸۶_۵۹۸.

بامداد پگاه

وقت آنست که مستان طَرَب[۱] ازسر گیرند　　طُرّهٔ[۲] شب زرخ روز همی بر گیرند

۱_ طرب : شادمانی ، سرور.

۲_ طُرّه : گیسوی تاب داده ، زلف ، موی بافته.

مطربان را و ندیمان را آوازدهند[۱] تا سماعی[۲] خوش وعیشی بنوا[۳] در گیرند
راویان[۴] هر نفسی تهنیتی نو خوانند مطربان هر کرّتی[۵] پردهٔ[۶] دیگر گیرند
سر فریاد نداریم، پگاهست[۷] هنوز یك دوابریشم باید که فراتر گیرند
ساقیان گرم در آرند شراب گلگون که نسیمش زدم خرّم مجمر[۸] گیرند
بزم را تازه تر از روضهٔ رضوان[۹] دارند باده را چاشنی از چشمهٔ کوثر[۱۰] گیرند
دوستان نیز حریفانه درآیند بکار وقت را یك دم بی مشغله[۱۱] در بر گیرند
رنگ در ساغر این بادهٔ احمر دارند سنگ در شیشهٔ این قبهٔ اخضر[۱۲] گیرند[۱۳]

۱- آوازدادن : آوادادن ، خواندن ونامیدن ، درعرف پارسی گویان امروزصدا کردن.
۲- سماع : سرود ، نغمه ، رقص.
۳- بنوا : شایسته ، باساز وبرگ .
۴- راوی : روایت کننده. آنکه شعرشاعری را ازبر بخواند.
۵- کَرَت : مخفف کرّت یعنی مرتبه ، دفعه.
۶- پرده : آهنگ ، مقام موسیقی .
۷- پگاه : زود، مقابل بیگاه چنانکه دربامداد پگاه، ومجازاً بمعنی بامداد.
۸- مِجمر : آتشدان.
۹- روضهٔ رضوان : رضوان نام فرشته ییست که دربان بهشت و موکل برآنست . روضهٔ رضوان یعنی بهشت.
۱۰- کوثر : نام جویی دربهشت ، چشمه‌یی دربهشت.
۱۱- مشغله : کار وشغل ، شوروغوغا .
۱۲- قبهٔ اخضر: مراد فلك است.
۱۳- سنگ در... گرفتن ، بجای سنگ در... افکندن بکاررفته است.

ترک این گُنبدِ نُه پوشش[1] گردان گویند
کم این خانهٔ بی رُوزَن بی دَر گیرند[2]

گُوی امید زچوگان فلک بربایند
توشهٔ عمر زدوران جهان بر گیرند

دیدگان

خدای عَزّ و جَل دادبنده را درسر
دو دیدگان گرامی بسان شمس و قمر

مطیع داردشان سر چنانکه سر را تن
عزیز داردشان دل چنانکه دل را بر

دواند همچو دو پیکر، یکی شوند بعزم
دواند همچو دو فرقد[3]، یکی کنند نظر

چو عقلْ خامُش در ظاهر و اَمیر سخن
چو چرخْ ساکنْ در رؤیت و اسیر سفر

چو خاکْ نقش پذیر و چو آب عکس نمای
چو نار[4] تیز رو و همچو باد تیز خبر

همی روند چو آب و چو آبشان نی پای
همی پرند چو باد و چو بادشان نی پر

دو خُرد لیکن داناتر از هزار بزرگ
دو جَزع[5] لیکن زیباتر از هزار گُهَر

چو آفتاب فُرو شُد[6] فرو شُدَن[7] گیرند
که دیدنرگس کوراست خوی نیلوفر

قمر بچرخ بُوَد، نور بر زمین و، بعکس
مکانشان بزمین است و نورشان بقمر

۱- گنبد نُه پوشش: مراد نه فلک است، هفت فلک سیاره باضافهٔ فلک الافلاک و فلک زمین یعنی فلک مادون قمر.

۲- کم گرفتن: التفات نکردن، توجه واعتنا نداشتن.

۳- دوفرقد: فرقدین یا فرقدان نام دوستاره است نزدیک قطب.

۴- نار: آتش.

۵- جَزع: شبه، پیسهٔ یمانی.

۶- فروشدن: غروب کردن، پایین آمدن.

۷- فروشدن: برای چشم بمعنی فروخفتن وبهم آمدن پلکهاست.

صفای[۱] آینه دارند هردو و مُژه‌ها
بپیش هریك همچون دوشانه زیروزبر

دورهبرند جهان بین و خویشتن بین نه
خود آنکه هست چنین رهبر اوست بی رهبر

سیه‌سپید چو روز و شبند و هریك را
عجب که از سیهی تابَد آفتابِ بَصَر

دو پیکرست در ایشان نشسته چون دو فلك
کشان زخوبی تختست وز خیال افسر

آرام دل

آرام دل مرا بخوانید
بر مردم چشم[۲] من نشانید

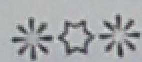
آوازهٔ عشق من شنیدید
اندازهٔ حسن او بدانید

از دور درو نگاه کردن
انصاف دهید، کی توانید؟

از دیده و جان و از دل و تن
این خدمت[۳] من بدو رسانید

ای خوبان او چو آفتابست
درجمله[٤] شما باو چه مانید؟[۵]

عشق انده و حسرتست و خواری
عاشق مشوید اگر توانید



۱ـ صفا: صفوت، روشنی، جلا، بی آمیغی.

۲ـ مردم چشم: سیاهی چشم، مردمك چشم.

۳ـ خدمت: احترام، سلام، ستایش، طاعت.

٤ـ درجمله: فی الجمله، ازهمهٔ وجوه.

۵ـ مانستن: شبیه بودن، مانند بودن، مانده بودن.

افسانهٔ عشق

گر شمع تو بی زحمت پروانه بماند — خورشید چو سایه ز تو در خانه بماند

از بادهٔ لبهای تو گر دل بشود مست — در سلسلهٔ زلف تو دیوانه بماند

خون گشته دلی ازخود آویخته است — هر تار که از فرق تو در شانه بماند

ای گنج روان در دل ویران کنمت جای — تا بو که[1] مگر گنج بویرانه بماند

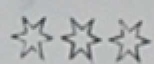
افسانهٔ عشق تو شدم، آه و دریغا — ترسم که نمانم من و، افسانه بماند

روزی که حسن جان گرامی بتو بخشد — بالله که بر و صد جان شکرانه بماند

ترانها

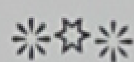
آرامگه دل خم مویت دیدم — بینایی دیده خاك کویت دیدم

سُبحان الله[2] هیچ ندانم امروز — تا روی که دیده‌ام که رویت دیدم



رفتیم و گرانی[3] ز وصالت بردیم — در دیده نمونهٔ جمالت بردیم

تا مونس هر دو یادگاری باشد — دل را بتو دادیم و خیالت بردیم



۱ـ بُوکه : بُوَد که ، ممکن است ، شاید که .

۲ـ سبحان الله : منزه است خدای ، پاکست خدای ، ترکیبی است که درمورد تحسین وتعجب بکار می رود.

۳ـ گرانی : سنگینی و ثقل. گرانی بردن: رفع زحمت کردن.

زآن جان که نداشت هیچ سودم تو بهی زآن دل که فرو گذاشت زودم تو بهی
ز آن دیده که روی تو نمودم تو بهی دیدم همه را و آزمودم ، تو بهی

***

یک‌چند نهان سوی دلارام شدیم وا کنون بمیان جفت می و جام شدیم
ترسیدن ما همه ز بد نامی ماست اکنون ز چه ترسیم که بدنام شدیم



۵۴ - قوامی رازی

(شرف الشعرا بدر الدین خباز)

وی ازشاعران معروف شیعی مذهب قرن ششم هجری (قرن دوازدهم میلادی) است که درخدمت رجال و خاندانهای بزرگ شاعیعراق بسرمیبرد. وفاتش دراواسط قرن ششم وپیش ازسال ۵۶۰ هجری (= ۱۱٦٤ میلادی) اتفاقافتاد. علاوه برمناقب ومرائی خاندان رسالت که قوامی بذکرآنها شهرت داشته، ازوی قصائد متوسطی درمدح و زهد و وعظ باقی ماندهاست. غزلهای عاشقانهٔ شیرین و مطبوعش در میان معاصران وی قابل توجه بنظرمیآید. دربارهٔ اورجوع شود بمقدمهٔ دیوان قوامیچاپآقای محدث ، تهران ۱۳۳۴. وتاریخ ادبیات درایران ج ۲ ص ۶۹۵-۶۹۷.

پیری

نماندَست در چشم من روشنایی — که افتاد با پیریم آشنایی
ز پیری چرا گشت تاریك چشمم — اگر آشنایی بود روشنایی
بهار جوانی فرو ریزد از هم — چو سرمای پیری کند بی نوایی
جوانی و زیبائیم رفت و آمد — ضعیفی و پیری و بی دست وپایی
ز ملك جوانی بپیری رسیدم — بود پاسبانی پس از پادشایی
بروز جوانی نکردیم طاعت — که می داشت بازار قوّت روایی

بپیرانه سر توبه و طاعتِ ما ز بیچارگی دان نه از پارسایی

نخواهد مرا آن نگارین که کردی بر آیینهٔ دل ز من غم زدایی

برین نا امیدی همی ناله کردم مرا گفت بسرا که خوش می‌سرایی

خیال جوانی بعُذرِ مَن آمد چو شاهِ فلک[۱] بر سریر سمایی[۲]

چو طاوس در کِلهٔ جلوه سازی چو معشوق در هَودَج[۳] دلربایی

بمهر دل و جانِ در آویختم زو چو عاشق بمعشوق روزِ جدایی

زبان عِتاب[۴] اندرُو بر گشادم که آخر بگو تا کی این بیوفایی!

برفتی و، تا رفته ای هیچ روزی نگفتی که چونی؟ چه کردی؟ کجایی؟

چنین کی کند دوست با دوست هرگز؟ نه اهل وفایی که مرد جفایی!

ندانستمت قدر و قیمت بوقتی که بود از توام خوبی و خوش لقایی

عزیزا برم زآن سبب خوار بودی که پنداشتم تا قیامت مرایی

چنان رفتی از پیش چشمم که گفتی زبرق بَصَر عکس شمس الضحایی[۵]

۱ـ مراد از شاه فلک خورشید است.

۲ـ سریر : تخت ؛ سما : آسمان.

۳ـ هودج : کجاوه ، عماری.

۴ـ عِتاب : سرزنش ، ملامت.

۵ـ ضُحی : چاشتگاه ، چاشتگاه فراخ ، وقتی از روز که آفتاب تمام برآمده باشد.
شمس الضحی یعنی آفتاب چاشتگاه که نیک درخشنده وروشنست.

ترا کی توان داشت درخانهٔ جان
که از رُوزنِ عمر بادِ هوایی

گَـهِ رنگ برموی چون پرِّزاغی
گَـهِ سایه بر سر چو فرِّ همایی

اگرچه مُفرِّج[1] نه‌ای، جان‌فروزی
وگرچه مُفَرِّح[2] نه‌ای، دلگشایی.

همایون بنایی، مبارك درختی،
نکوگوهری، بُلعَجَب[3] کیمیایی.

بکویِ تو چون رَه‌نشینان بره‌بَر
همی‌چشم دارم که ناگه‌درآیی...

جان‌بازی

دل عاشق ز بیم جان نترسد
گرش کار افتد از سلطان نترسد

چه باکست از بلاها عاشقانرا
که نوح از آفت طوفان نترسد

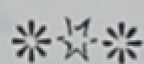
بعشق از جان تقرّب کرده عاشق
چو اسمعیل از قربان نترسد

جفا کش وقت رنج از غم ننالد
مبارز روز جنگ از جان نترسد

کی اندیشد زدل آنرا که دل نیست
ز دریا مرد کشتیبان نترسد

قوامی را که جان بازیست درعشق
ز رنج فُرقتِ جانان نترسد

همه آفاق دانند این که خشتی
که درآب افتد از باران نترسد



۱ـ مفرّج: کسی که اندوه‌را ازدل دور کند.

۲ـ مفرّح: داروی مقوّی قلب.

۳ـ بلعجب: شگفت‌انگیز (=ابوالعجب).

شاهین عشق

لشکر کشید عشق و مرا در میان گرفت — خواهند مردمانم ازین در زبان گرفت [1]

اندر زبان خلق فتادم ز دست عشق — تا بایدم بلا به درِ این و آن گرفت

جانا غلام عشق تو گشتم برایگان — می بایدت مرا به عنایت عنان گرفت

آزاد و پادشاهِ تن خویشم ای نگار — آخر مرا به بنده همی بر توان گرفت [2]

نالنده گشت بلبل عشقم که مر ترا — طاوس حسن بر سر سرو آشیان گرفت

با آفتاب و ماه و ستاره است آسمان — گویی که نسخت رخ تو آسمان گرفت

ایمن نشسته بودم در کنج عافیت — آمد بلای عشق و مرا ناگهان گرفت

از گوشه‌یی برآمد ازین [3] شوخ دلبری — بربود دل ز دستم و پای از میان گرفت

بازِ شکارجوی، قوامی، ندیده‌ای؟ — شاهین عشق کبک دلت را چنان گرفت!

***

۱ـ درزبان گرفتن : ملامت کردن ، دهان بدهان گرداندن خبری وشایعه‌یی.

۲ـ بر گرفتن : پنداشتن، تصور کردن، پذیرفتن.

۳ـ «ازین» درمقام اشاره توأم باتعجب بکار رفته ودر دیوان قوامی چند بار آمده است. سعدی گوید:

ازین مه پاره یی عابد فریبی — ملایک پیکری طاوس زیبی

۵۵ــ سوزنی

(شمس‌الدین محمدبن علی سمرقندی)

سوزنی از نژاد سلمان فارسی صحابی معروف، ومدّاح ارسلان‌خان محمد پادشاه ایلک‌خانی ماوراءالنهر (۴۹۵–۵۲۴ هجری = ۱۱۰۱–۱۱۲۹ میلادی) وفرزندش محمود خواهرزاده وجانشین سنجر بود. وفاتش بسال ۵۶۲ هجری = ۱۱۶۶ میلادی واقع شد. وی شاعری بدزبان وهجا پرداز بود که درهجو معانی خاص ابداع میکرد ومضامین بدیع می‌یافت. سخنی سهل وبیانی صریح وفصیح دارد. در اواخر حیات از بدزبانیهای خود بتنگ آمد واشعاری شیوا در استغفار پرداخت که زبانزدست. (سخن و سخنوران ج ۱ ص ۳۳۴–۳۴۴ ؛ تاریخ ادبیات درایران، ج ۲ ص ۶۲۲–۶۲۶).

استغفار

زهربدی که تودانی هزار چندانم مرا ندانند زآنگونه کس که‌من دانم

بآشکار بَدَم در نهان ز بد بَتَرم خدای داند و من زآشکار وپنهانم

تن منست چوسلطان معصیت‌فرمای من از قیاس غلام و مطیع سلطانم

غلام نیست بفرمان خواجه‌رام چنانك من این نَبَهره[1] تن خویش را بفرمانم[2]

۱ـ نبهره : بیهوده ، هرچیز قلب وناسره ، دون وفرومایه.

۲ـ بفرمان بودن : مطیع بودن ، فرمانبردار بودن.

مرا نمانَد[1] روزی هوایِ[2] دامن گیر | که بی گناه بر آید سر از گریبانم
بیک صغیره[3] مرا رهنمای شیطان بود | بصد کبیره[4] کنون رهنمای شیطانم
هواست دانه و من دانه چین و هاویه[5] دام | اگر که دانه نمانم بدام درمانم
هوا نماند تا ساعتی بحضرت تو | هُوَ اللّهی بزنم حلقه بی بجنبانم
هوا بمن بَر دَلاّل معصیت گشتست | از آنکه خواجهٔ بازار فسق و عصیانم
بدی فروشد و نیکی بها ستانَد و من | برین تجارتِ او شادمان و خندانم
اگر بسنجم خود را ز نیك و بد امروز | بر آن نِهَم[6] که نِهَد روز حشر میزانم[7]
منم بپلهٔ[8] نیکی ز نیك سپندان[9] کم | بپلهٔ بدی اندر، هزار سندانم
چه مایه[10] بندهٔ سندان دلم[11] ترا ملکا | که در ترازوی نیکی کم از سپندانم

۱– نماند : نهلد ، نگذارد ، رها نکند.

۲– هوا : هوس ، آرزو ، خواهش دل .

۳– مراد از صغیره گناه صغیره است یعنی گناهی که خداوند از آن میگذرد و می بخشد.

۴– مراد از کبیره گناه کبیره است یعنی گناه بزرگ وخطای عظیم .

۵– هاویه : دوزخ ، جهنم ، جحیم . قدما آنرا بمعنی طبقهٔ هفتم از دوزخ نیز میدانستند.

۶– بر آن نِهَم : یعنی بر آن میزان ومرتبه قرار دهم.

۷– میزان : ترازو . مراد آن ترازوست که خطا وصواب خلایق بدان سنجند.

۸– پلّه : کفّه ، کفّهٔ ترازو.

۹– سپندان : سپند ، دانهٔ گیاهی که آنرا برای رفع چشم زخم بر آتش نهند.

۱۰– چه مایه : چقدر ، چه اندازه.

۱۱– سندان دل : سخت دل ، قسی القلب ، سنگین دل.

بترک شرّ و باتیان[1] خیردار[2] مرا — همه مخالف امرست ترک و اِتیانم

گُنَه بنسیان[3] آرند بندگان عزیز — من ار گناه نیارم بود ز نسیانم

بحقّ دین مسلمانی ای مسلمانان — که چون بخود نگرم نیک بَدمسلمانم

رسول گفت پشیمانی از بدی توبه است — برین حدیث اگر تایبست[4] من آنم

فلان و بهمان گویی که توبه یافته اند — چه مانعست مرا، من فلان و بهمانم

بزهدِ سلمان اندر رسان مرا ملکا — چو یافتم[5] ز پدر کز نژاد سلمانم

بفضل خویش مسلمان زیان[6] مرا یارب — بَری مکن زمسلمانی ار بری جانم

سرای غم

درین جهان که سرای غمست وتاسه[7] وتاب[8] — چو کاسه برسر آبیم و تیره دل چو سراب

خراب عالم وما جغدوار ازین نه عجب — عجب از آنکه نمانند جغد را بخراب

بخوابِ غفلت خفتیم وخورده شربت جهل — که تاشدیم زبیدادفتنه بی خور و خواب

بحرص خواسته ورزیم تا شود بر ما — وبال خواسته چونانکه موی برسنجاب

۱ـ اِیتان : آوردن. اتیان‌خیر : کارنیک کردن.

۲ـ داشتن : دراینجا بمعنی وادار کردن بکاری‌است.

۳ـ «ب» در «بنسیان» معنی سببی وعلی دارد.

۴ـ تایب : توبه کننده. پشیمان از گناه.

۵ـ یافتن : دریافتن ، دانستن ، فهمیدن ، درك کردن .

۶ـ زیان : امر از «زیانیدن» بمعنی زنده نگاه داشتن وحیات بخشیدن. احیاء کردن.

۷ـ تاسه : اندوه ، ملالت ، اضطراب.

۸ـ تاب : رنج ، محنت ، مشقت ...

عُقاب طاعت ما باز مانده از پرواز — شدیم صیدِ معاصی[1] چو کبک صیدِ عُقاب

شکسته زلفا

شکسته زلفا عهدِ وصال من مشکن — چو زلف خُرد مکن از بار هجر قامت من

ز آب و آتشِ چشم و دلم رمیده مشو — که آب و آتش من دوست داند از دشمن

چو سرو و ماه خرامان بنزد من باز آی — که ماه و سرو منی مشك زلف و سیم بدن

بتی پریرخ و آهن دلیّ و بی رخ تو — دلی پری زده[2] کردار شیفته[3] است و شمن[4]

بمن نمای رخ و اند کی بمن دل ده[5] — که با پری زده دارند اند کی آهن

هنر

هنر ز بی هنری به، اگرچه مردِ هنر — خطر[6] ندارد، دارد هزار گونه خطر

کسی که گوهر پاکیزه دارد و دانش — چه غم گَرَش نبود گوهر و ندارد زر

خطر بود هنری را ز بی هنر لیکن — هم از هنر هنری را فزاید آب[7] و خطر

چو زرّ و گوهر باشد عزیز خلق جهان — جهان بگیرد روزی بدانش و بهنر

۱ـ معاصی : گناهان. جمع معصیت.

۲ـ پری زده : دیوانه ، جن زده ، مسحور.

۳ـ شیفته : حیران ، آشفته ، دیوانه.

۴ـ شمن : بت پرست . درینجا ظاهراً بمعنی مترادف با شیفته بکار رفته است.

۵ـ دل دادن : جرأت دادن، جسارت دادن.

۶ـ خطر : اهمیت ، بزرگی.

۷ـ آب : رونق ورواج ، فرّ وشکوه ، آب روی.

۵۶- وطواط

(رشید الدین محمد بن محمد عُمَری کاتب بلخی)

رشید وَطواط ازدانشمندان وازنویسندگان وشاعران ذواللسانین معروف قرن ششم است . بعد از اتمام تحصیلات خودازخراسان بخوارزم رفت و در خدمت اتسزخوارزمشاه (۵۲۲-۵۵۱ هجری =۱۱۲۸-۱۱۵۶ میلادی) صاحب دیوانی رسائل یافت وبعد ازو نیزدرخدمت فرزندانش معزّز بود تا بسال ۵۷۳ هجری (۱۱۷۷میلادی) درگذشت . از رشید منشآت معروفی بپارسی‌وعربی، و کتاب مشهورحدائق‌السحر دربدیع‌وصنایع‌شعری، وچندین رساله بپارسی وتازی بازمانده است. دیوان اونیز مشهورست. وطواط درعهدخود از ادیبان‌نامبرداروازبلغاءِ مشهور درنظم‌ونثرپارسی‌بود. شعرپارسیش‌استادانه و استوارست. وی دربرگزیدن‌کلمات وقوت ترکیب ازشاعران کم، نظیرودرایراد صنایع‌بی آنکه‌مخلّ زیبایی لفظ باشد ، منفردست. لیکن معانی باریك وافکار دقیق ومضامین دل‌انگیزمطبوع دراشعارش کمست. (دربارهٔ احوال وآثارش رجوع شود به : مقدمهٔ حدائق السحر ، چاپ تهران ۱۳۰۸ ، از عباس اقبال استاد فقید دانشگاه) .

شب دراز

چو ازحدیقهٔ‌مینای چرخ‌سقلاطون[1] نهفته گشت‌علامات[2] سرخ آینه گون

۱ـ سقلاطون : سقرلات ، نوعی ازجامهٔ پشمین سرخ رنگ .

۲ـ علامات، جمع علامت یعنی: علم ، رایت.

زنقشهای غریب وزشکلهای بدیع[۱] صحیفه‌های فلك شد چوصُحف[۲] انکلیون[۳]

جناح[۴] نسر[۵] وسلاح سماك[۶] هردوشدند زدست چرخ مُرصّع[۷] بلؤلؤ[۸] مکنون[۹]

بحسنِ روی قمر همچو طلعت لیلی بضعف شکل سُها[۱۰] همچوقامت مجنون

شهاب[۱۱] همچو حُسام[۱۲] برهنه کرده بحرب سهیل همچوسنان خضاب کرده بخون

شعاع شعری[۱۳] اندر سواد[۱۴] ظلمت شب چنانکه دردل جُهّال علمِ افلاطون

شبی درازوزحیرت فلك دروساکن ولیك ازدل من هجریار برده سکون...

۱ـ بدیع : تازه ، نو.

۲ـ صحف : مخفف صُحُف جمع صحیفه .

۳ـ انکلیون : نام یکی‌از کتب مانی که بنقشهای زیبا مزین بود.

٤ـ جناح : بال.

۵ـ نسر ، نسران: نام دوستاره یکی‌طایرودیگری واقع.

٦ـ سماك ، سماکان: نام دوستاره درپای‌اسد یکی رامح ودیگری اعزل .

۷ـ مرصّع : جواهر نشان .

۸ـ لؤلؤ : مروارید ، دُرّ.

۹ـ مکنون: پوشیده. لؤلؤ مکنون یعنی‌لؤلؤ قیمتی.

۱۰ـ سُها : نام ستاره‌ییست کم‌نور وخرد نزدیك بنات‌النعش.

۱۱ـ شهاب : شخانه ، شوله ، نیازك ، شعلهٔ روشنی که شب‌از کنارآسمان بکناردیگر آن مانند ستاره بدود ویا بزمین افتد .

۱۲ـ حُسام : تیغ، شمشیر.

۱۳ـ شعری : نام دوستاره بنام شعرای یمانی یا شعری‌العبور (ستاره‌یی بسیار روشن که دراواخرتابستان اول شب ظاهر شود) و شعرای شامی یا شعری الغمیصاء (ستاره یی درجانب سهیل).

۱٤ـ سواد : سیاهی ، تاریکی ، تیر گی.

عدل و علم

هر ملک را بعدل ثباتست و انتظام   هر عدل را بعلم ظهورست و اشتهار

بی عدل نیست کنگرهٔ ملک مرتفع   بی علم نیست قاعدهٔ عدل پایدار

اعلام[1] عدل را بمساعی بلند کن   وارباب علم[2] را بایادی[3] نگاه دار

نام نیک

همه کار گیتی بود بر قرار   چو با عدل و دانش بود شهریار

هر آنکس که در دست فرمان او   زمام[4] خلائق نهد کردگار

همان به که کوشد بنام نکو   که آن ماند از خسروان یادگار

تو اصلاح گیتی از آنکس مجوی   که بر نفس خود نیستش اقتدار

* * *

ناصحی کآن ترا بد آموزد   نیست ناصح که از عدو بترست

گنج و رنج توانگر و درویش   هر چه در عالمست در گذرست

داد کن داد کن که دارالخلد[5]   مسکن خسروان دادگرست

یک صحیفه ز نام نیک ترا   بهتر از صد خزانهٔ گهرست

۱ـ اعلام : جمع علم ، رایتها ، درفشها.

۲ـ ارباب علم : دانشمندان ، عالمان.

۳ـ ایادی : بخششها ، انعامها ، یاوریها.

۴ـ زمام : مهار ، سرافسار .

۵ـ دارالخلد : سرای جاودانی ، بهشت .

۵۷ - اَثیر اخسیکَتی

(اثیرالدین ابوالفضل محمد بن طاهر)

اثیر اخسیکتی ازقصیده گویان مدّاح درقرن ششم هجری‌است. نشأت او دربلاد مشرق بودوهمانجا بشاعری برآمد. لیکن براثرزوال دولت سنجری وهجوم غزان وبروز انقلابات درخراسان، ازآن‌سامان روی بعراق نهاد وبخدمت رکن‌الدین ارسلان بن‌طغرل (۵۵۶—۵۷۳ هجری = ۱۱۶۱—۱۱۷۷میلادی) رسید و علاوه بر او اتابکان آذربایجان یعنی اتابك ایلدگز وفرزندانش محمدجهان پهلوان وقزل‌ارسلان را مدح گفت. وفاتش درحدود سال ۵۷۷ هجری (۱۱۸۱ میلادی) اتفاق افتاد. اثیر از شاعران قویدست ایران درقرن ششم است. وی درساختن قصاید مصنوع وآوردن ردیفهای دشواروالتزامات‌مشکل وخلق معانی ومضامین نو و ابداع ترکیبات خاص و استفاده از افکارعلمی‌واطلاعات‌وسیع خود مشهورست ؛ و گویا بهمین‌علل مدعی همسری با خاقانی بود. غزلها ورباعیهای اثیر از باب اشتمال برابیات لطیف قابل توجه بسیارست. دیوانش بطبع رسیده‌است[۲].

۱ـ منسوب به‌اخسیکت نام‌قصبه (مرکز) ناحیهٔ فرغانهٔ درماوراءالنهر(رجوع شودبه‌معجم البلدان یاقوت حموی).

۲ـ در باب احوال او رجوع شود به سخن‌وسخنوران‌تألیف‌آقای فروزانفراستاد دانشگاه، جلددوم‌ص۱۸۷ـ۱۹۸؛مقدمهٔ‌دیوان‌اثیراخسیکتی، تهران۱۳۳۷؛ تاریخ‌ادبیات‌درایران دکترصفا ، ج ۲ ص ۷۰۷—۷۱۵.

گوشهٔ عزلت

آنرا که چار گوشهٔ عزلت مُیسَرست

گو پنج نوبه[۱] زن[۲] که شهِ هفت کشورست

بگذر ز چرخ و طبع که بُستانْ سَرای اُنس

برتر ز طاق و طارُم[۳] این هفت منظرست[٤]

گر بوی کام هست نه زین هفت مِدخَنه[٥] است

ور عِقد اُنس هست نه زین چار گوهَرست

کامِ طمع بعالَمِ صورت چه خوش کنی

کاین نقش شَکَرَست نه معنیِ شکَرَست

در قرص مهر و گردهٔ مَه مَنگَر و بدانکْ

بی این همهٔ صُداع[٦] دو نانی مُیسَرست

۱ـ پنج نوبه : پنج نوبت، کوس ونقاره‌یی که درپنج نوبت ازشبانه روز بردربارگاه‌ملوک می‌نواختند ، پنج وقت نماز.

۲ـ پنج نوبت زدن : اظهارجاه وسلطنت کردن.

۳ـ طارُم : بالاخانه ، گنبد ، قبه .

٤ـ هفت منظر : مرادِ هفت فلک‌است.

٥ـ مدخنه : بوی‌سوز ، مجمر. مراد از « هفت مدخنه» هفت فلک‌است.

٦ـ صُداع : درد سر.

در شطّ حادثات[۱] برون آی از لباس
کاوّل برهنگی است که شرط شناورست

از سالکان صادق پروانه ماند و بس
کاو در طواف کعبهٔ همّت مجاورست

زورق ز آب دیده کن و در نشین از آنك
دریای آتشین تو دشوار معبرست

رخ پرسرشك کن چوفلك وقت شام از آنك
بر هجر روز اشك شفق نیز اَحمَرست[۲]

گفت[۳] آفت سرست و خموشی خلاص جان
در اختیار ازین دو یکی، تن مُخَیَّرست[۴]

شبگیر[۵]

خاتون زمان بدست شبگیر برداشت ز چهره پردهٔ قیر
شب کُحل[۶] شدوچومردم کَهل[۷] آمیخت سَواد[۸] قیر باشیر

۱ـ حادثات : حوادث ، پیش‌آمدها.
۲ـ احمر : سرخ ، قرمز.
۳ـ گفت : گفتن ، گفتار. کلام.
۴ـ مخیّر : مختار، آنکه باختیارخودکاری بکند.
۵ـ شبگیر : وقت سحر ، سحر گاه.
۶ـ کُحل : سرمه، هرچه درچشم جهت شفای آن کشند.
۷ـ کهل : مرد دوموی یعنی آنکه مویش سیاه وسپید باشد ، میانه سال.
۸ـ سواد : تیر گی ، تاریکی ، سیاهی.

نـور رخ یوسف سماوی[۱] پرتاب زد از معقر[۲] بیر[۳]
چشم‌خوش‌اختران فروبست از غمزه بخندهٔ تباشیر[۴]
سِرحانِ[۵] سَحَر قَضیب[۶] دُنبال[۷] در قوسهٔ چرخ[۸] راندچون‌تیر[۹]
اَوتـاد[۱۰] زبانهـای اوتـار[۱۱] برچنگ افق کشید تقدیر
پس‌دست‌زنان[۱۲] خروس قوّال[۱۳] آهنگ بلند کرد بر زیر

۱ـ یوسف سماوی : مراد آفتابست که عوام می پنداشتند هنگام‌غروب بچاهی‌درمغرب فرومیرود و بامدادان‌ازآن بیرون میآید ، یوسف نیز در داستانهای سامیان بوسیلهٔ برادران بچاه افگنده وبدست بازرگانان ازچاه برآورده شده بود.

۲ـ معقَر: تك ، ته. پرتاب زد : یعنی‌پرتو افکند.

۳ـ بیر: بئر، چاه.

۴ـ تباشیر : مادهٔ دارویی سپیدرنگ که ازدرون نی‌هندی بر میآورند ، کنایه ازسپیدی. خندهٔ تباشیر دراینجا دمیدن سپیدهٔ بامدادی وتباشیر صبحگاهی‌است.

۵ـ سِرحان : گرگ نر؛ ذنب السرحان سپیدی که پیش از طلوع صبح صادق بهیأت دم گرگ درآسمان پدیدآید.

۶ـ قضیب : شاخه ، تازیانه ، کمانی که ازشاخه بسازند ، شمشیربرّان.

۷ـ دُنبال : دم ، سرین ، ذنب ، عقب چیزی.

۸ـ قوسه ، قوسهٔ چرخ : آژفنداك ، قوس قزح.

۹ـ مراد برآمدن روشنی صبح‌کاذبست که‌آنرا ذنب‌السرحان گویند.

۱۰ـ اوتاد جمع وتد بمعنی میخ ، دندانه ، دندان ، کوه.

۱۱ـ اَوتار : جمع وَتَر بمعنی زِه کمان یا زه‌آلات موسیقی.

۱۲ـ دست زنان : دراینجا یعنی بال زنان .

۱۳ـ قوال : آنکه قول‌وغزل بخواند، خواننده ،آوازخوان.

من نیم غنوده[۱] نیم بیدار — کآمد نفس شمال شبگیر

در طُرّه ودیعه[۲]های نافه[۳] — در جیب[۴] خزانه‌های اکسیر[۵]

سردو تروخوش، مزاجی اورا — همچون دَمِ غمگنان بتأثیر

برخاستمش بپای حرمت — بر دست نهاده دستِ توقیر[۶]

جانم بزبان عُذر گویا — کای عکس نمای چرخ تزویر

ای هفت زمین ز تو بنُزهت[۷] — وی هشت جِنان[۸] ز تو بتشویر[۹]

راغ از تو پر از متاع خرخیز[۱۰] — باغ از تو پر از نگار[۱۱] کشمیر

برشاخ کنی زغنچه آمرود[۱۲] — بر آب نهی ز لرزه زنجیر

آیا خبر از کجات پرسم؟ — گفت: ازدرخسروجهانگیر.

۱- نیم غنوده: نیم‌خفته.

۲- وَدیعه: امانت. آنچه بودیعت نهاده باشند.

۳- نافه: مراد نافهٔ آهوست.

٤- جیب: گریبان، کیسه‌یی که دردامن قبادوزند.

۵- اکسیر: درعلم کیمیا جوهری که مایهٔ تغییرماهیت‌اجسام وتبدیل آنها بزرمیشد.

٦- توقیر: احترام کردن، بزرگ داشتن.

۷- نُزهت: پاکیزگی، نیکویی.

۸- جِنان: بهشت، خلد.

۹- تشویر: خجلت وشرمساری.

۱۰- خرخیز: قرقیز، نام قومی ازترکان زردپوست؛ مراد از متاع خرخیزجامه‌وپارچه‌های ابریشمین‌بوده است که ازچین برای تجارت بوسیلهٔ آنان بجانب ایران میآمد.

۱۱- نگار: تصویر، تندیس، نقش.

۱۲- آمرود: میوه‌یی که امروز گلابی گویند، مُرود.

عهد شکن

یادمی دار که از مات نمی آید یاد | ای امید من و عهدتو سراسر همه باد
نکنی یك طرف ازقصهٔ من هرگز گوش | نز َیم یك نفس از غصهٔ تو هرگز شاد
یاوری نیست که باخصم تو بردارم تیغ | داوری نیست که ازهجر تو بستانم داد
تو نگفتی که وصالم برساند بخودت؟ | راستی نیك رسانید، که چشمت مرساد![1]
گفتی ارفاش کنی عشق پری جان َنبری | َنبرم خود َنبرم، حسن تو جاوید زیاد!
عافیت خواستی از من َخیرالله ُجزاك[2] | او همان شب بعدم رفت که مهر تو بزاد
گلهٔ وصل تو باهجر تو میگفتم دوش | که ستدعمر وازو هیچ بجز غم نگشاد
درمیان روی بمن کرد خیالت که اثیر | زین سخن بگذر واین واقعه بگذار زیاد

پایهٔ حسن

پایهٔ حسن تـو آفتاب ندارد | مایهٔ زلف تو مشك ناب ندارد
مستی چشم خوش تو دید چو نرگس | گفت َکه دارد خمار و خواب ندارد
ساغر لاله نمونهٔ دهن تست | لیك چه سودست چون شراب ندارد
تاب رخسار تست آتش لیکن | او همه رنگست و هیچ آب[3] ندارد

۱ـ چشمت مرساد : یعنی دچارچشم زخم نشوی، چشم بددور !

۲ـ خداوند ترا پاداش نیك دهاد.

۳ـ آب : رونق ، جلا ، فر و شکوه.

ماه که باشد که در برابر رویت چهره ز تشویر در نقاب ندارد
عقل که مُفتیست[1] درممالكِ دوران مشکل زلف ترا جواب ندارد
چرخ چه گوید که پیشِ مَوکِبِ حسنت غاشیه[2] بر دوش آفتاب ندارد
این همه را باز گوی باغم هجران تا که مرا بیش[3] در عذاب ندارد

فقرئه

خَه خَه[4] آن سُوسَنِ سیرابش[5] بین هَی هَی[6] آن سنبل پُرتابش[7] بین
چُستی[8] سروِ چَمانش[9] دیدی مَستی نرگس پُر خوابش بین
خنده‌یی زد صدف لعل گشاد رشتهٔ لولوی خُوشابش بین
دیده ای آینهٔ چهرهٔ وی عکس خورشیدِ جهان تابش بین
پستهٔ بَسته دهان آنگَه نُقل از می آلوده دو عُنابش بین

۱ـ مُفتی : فتوی دهنده ، قاضی.

۲ـ غاشیه : پوشش، چیزی که بپوشاند ، پوشش‌زین، زین‌پوشی که رکابدار بردوش اندازد.

۳ـ بیش: بیش‌ازین، دیگر.

٤ـ خَه : کلمهٔ تحسین، خوشا ، زه ،آفرین، فری.

۵ـ سوسن سیراب : مراد چهرهٔ معشوق شاعرست.

۶ـ هَی : کلمه‌یست که درمورد تعجب یادرمورد آگاهانیدن مخاطب وتنبیه اوبکاررود.

۷ـ سنبل پرتاب ، مراد زلف است.

۸ـ چُست : چالاك ، چَلد.

۹ـ چمان : چمنده ، خرامنده، بنازوخرام راه رونده.

دلبران را رَسَن مشك بس است چنبر غالیهٔ نابش[1] بین
تازه کن نور دو قندیل[2] بَصَر رَکعَت[3] طاق دو محرابش[4] بین
چه کنم قِصّه[5] زسر تا بقَدَم فتنه را ساخته اسبابش بین
گر ندیدی تن بی توش[6] اثیر کمر لاغر بی تابش بین

خسرو خوبان

ای مرهَم هرسینهٔ مجروح لب تو فرسوده قدمهای دل اندر طلب تو
گُم کرده سَرِ رشتهٔ تدبیر دلم باز در طرهٔ سر گُمشدهٔ بُلعَجب تو
چون تار طراز[7] ست شب وروزتن من تا بر طَرف[8] روز پدیدست شب[9] تو
چون لاله دلم چهره بخون شست چوبگرفت سبزه طرف چشمهٔ حیوان[10] لب تو

۱ـ ناب : خالص، سره ، بی آمیغ.

۲ـ قندیل : چراغ ، شمع ، چراغدان ، فانوس ، شمعدان.

۳ـ رکعت : هرقیامی ازنماز که بارکوع همراه باشد .

۴ـ طاق دومحراب : مراد طاق دوابروست .

۵ـ قصه کردن : بیان کردن ، بیان سرگذشت کردن ، توضیح دادن.

۶ـ توش : توان و تاب.

۷ـ طراز (تراز) : شهری درترکستان (حدود چین) که بحسن وبمشك معروف بود.

۸ـ طَرَف : کنار، کنارهٔ هرچیز...

۹ـ مراد از شب درینجا زلف سیاهست.

۱۰ـ چشمهٔ حیوان : چشمهٔ آب حیات، چشمهٔ آب زندگانی.

من بنده‌نویسد بتو سلطان کواکب تا خسرو خوبانِ جهان شد لقب تو
ای حُور[1] پریزاده برین حسن و طَراوت[2] از آدمیان نیست همانا نسب تو
درساخته‌ام[3] باغم تو، روی همینست چون جز زغم من نفزاید طرب تو

سوز دل

سوزیست مرا در دل، دانی که چنان سوزی
سوزی که وجود من بر باد دهد روزی
در هم زده کار من چون خطِ معمّایی
سر گُم شده حال من چون نکتهٔ مرموزی
چون شاخهٔ بر آتش می نالم و می سوزم
دیده قَدَحِ اشکی دل مجمرِ پر سوزی
گویند که با آن دل شادست فلان، نی‌نی!
چون شاد توان بودن در دست غم اندوزی؟
ز آن دوست عجب دارم، کار گفت اثیرا! دل!
ای دوست کدامین دل؟ خصمیست جفاتوزی[4]!

۱ـ حُور: درپارسی بمعنی زن بهشتی است. درتازی جمع اَحْوَر و حَوراء و بمعنی سیاه‌چشم است.
۲ـ طَراوت: تازگی؛ تری.
۳ـ درساختن: ساز گاربودن، بایکدیگر پیوند کردن.
۴ـ جفا توز: ظالم، جافی، کینه‌توز.

هنر

هنری باش و هرچه خواهی باش نه بزرگی بمادر و پدرست
نافهٔ مشك را ببین بمَثَل کاز لباس بدیع معتبرست؟
مردم بی خرد ز روی قیاس بر آن کس که صاحب بصرست
گرچه ازجنس مَردُمَست بشخص بحقیقت ز جنس گاو و خرست

ترانها

محکوم قضا که بندهخوانند اورا بر بالش حکم کی نشانند او را؟
گر چرخ نمی رود بکام تو مرنج کاو نیز چنان رود که رانند او را

***

سالیست کهپای در گِلی نیست مرا درسرهوس دل گُسلی[1] نیست مرا
از عشق بُتان پلارزیان کرد دلم هر سال بتازگی دلی نیست مرا!

***

برما رقم خطا پرستی همه هست ناکامی وعشق وتنگدستی همههست
با این همه درمیانه مقصود تویی جای گلهنیست چون توهستی همههست!

***

۱ـ دل گُسل : دل شکننده ، دلازار.

تن در دادم بدرد عاشق فگنت دل بنهادم بفُرقت دل شکنت
یا دور فلك باز رهاند ز خودم یا آهِ سحر باز رساند بمنت

***

حاشا که ز دل مهر تو آسان برود وآن عشق گران خریده ارزان برود
ای از بَرِ من نرفته، مهر تو مرا باشیر فرو شدَست و با جان برود.

***

ایزد دلکی مهر فزایت بدهاد زین به نظری باین گدایت بدهاد
خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال داری همه جز وفا، خدایت بدهاد

***

صد بار وجود را فرو بیخته‌اند تا همچو تو صورتی برانگیخته‌اند
سبحان الله ز فرق سر تا پایت در قالب آرزوی من ریخته‌اند!

***

غمگین دلکی ز راهِ دور آوردم او می نامد، منش بزور آوردم
آنجاش ز دست کافری بربودم وینجاش بپای خود بگور آوردم

***

ازجان که نداشت هیچ سودم، تو بهی وز دل که فرو گذاشت زودم، تو بهی
از دیده که نقش تو نمودم، تو بهی دیدم همه را و آزمودم، تو بهی!

۵۸- عمادی

(امیرعماد الدین عمادی شهریاری)

امیرعمادی شهریاری[۱] ازشاعران شیرین سخن ایران درقرن ششم هجری (قرن دوازدهم میلادی) است . مولد وی شهریار ری بود و بعلت انتساب به امیر عماد الدوله فرامرز پسرشهریار باوندی (که درنیمهٔاول قرن‌ششم هجری برمازندران‌حکومت‌داشت) به«عمادی» مشهورشد. بعدازفوت عمادالدوله، عمادی از مازندران بعراق رفت و بخدمت طغرل بن محمد سلجوقی (۵۲۶–۵۲۹ هجری = ۱۱۳۱–۱۱۳۴ میلادی) رسید و بعد از وی اتابك جهان پهلوان (م. ۵۸۱ هجری = ۱۱۸۵میلادی) وطغرل بن‌ارسلان‌سلجوقی (۵۷۱–۵۹۰هجری = ۱۱۷۵–۱۱۹۴ میلادی) را مدح گفت تابسال (۵۸۲ هجری = ۱۱۸۶ میلادی) درگذشت. عمادی درآوردن مضامین باریك و دقیق در عبارات سلیس و ترکیبات بدیع ماهربود و اگرچه افراط دردقت معانی گاه موجب صعوبت درفهم بعضی از ابیاتش شده‌است، لیکن بااینحال قسمت اعظم ابیاتش ساده ومتضمن معانی‌دلپذیرست. (تاریخ ادبیات درایران ، ج ۲ ، ص۷۴۳–۷۵۰).

تماشای باغ

گنبد مشکین شدست چرخ ز بوی بهار　　غالیه[۲] پیوند گشت باد ز رخسار یار

۱- منسوب به شهریار ری ؛ اورا غزنوی هم نوشته‌اند.

۲- غالیه : مادهٔ خوشبویی که‌ازترکیب مشك وعنبرودیگرمواد خوشبوترتیب میدادند و بسبب سیاهی وخوشبویی بزلف تشبیه میشد.

جَدوَل تقویم باغ کرد هوا پر نُقَط ... فلسهٔ[1] زرّین گل کرد صبا بر کنار
تُرك فریبست برگ از کِلهٔ[2] بوستان ... حرف نشاطست سرو بر ورق جویبار
ز آتش لاله شمال سوخت سحر گه بُخور ... قرصهٔ خورشید را خلخلهٔ[3] کرد از بخار
دی بتمنّای دوست خیمه بباغی زدم ... تا بکف آرم گلی از رخ او یادگار
از سر دل سوزگی[4] فاخته آمد بمن ... دادمرا از سخن شربتِ اندُه گُسار
گفت باحوال خویش سخت فرومانده‌ای! ... گفتم تدبیر؟ گفت سست نبودن بکار
گفت نپنداشتم کار ترا با خلل ... گفتم شکرست، گفت شکر بسی کشت زار!
گفت نگویی که چیست با تو دلارام را؟ ... گفتم عهدست! گفت نیست بعهد استوار
گفت فراوان غمست نامزد عشق تو ... گفتم چندست؟ گفت عشق و غمی بی شمار
پیش شکوفه شدم، ریختن آغاز کرد ... گفتم این چیست؟ گفت قاعدهٔ روزگار
یاسمن اندر عرق راند بر آهنگ او ... گفتم مشتاب! گفت: قافله بربست بار!
سبزه میان سرشك موج نماینده بود ... گفتم دریاست؟ گفت چون غم تو بی کنار
لاله پدیدار شد رنگ قبا چون عقیق ... گفتم چونست؟ گفت سوختهٔ انتظار

۱ـ فلسه . فلس : پشیز ، قطعات نازکی که در کنار هم قرار گیرند و بدن بیشتر ماهیها را بپوشانند .

۲ـ کِله : کِلّه. سقف‌خانه، هرچیز که بمنزلهٔ سقف باشد ، پرده ، پرده‌یی بر هیأت اطاق که عروس را درمیان آن آرایش کنند.

۳ـ خلخله : جامه باریك. گوشت که دور استخوان را گرفته باشد.

۴ـ دل سوزگي : دلسوزی ، شفقت.

نرگس چون چشم دوست غمزه بمن بر گماشت گفتم زنهار! گفت شرط بود زینهار
بر چمن از پای بَط بود فراوان رقم گفتم مُهر ست؟ گفت قالب دست چنار!
بلبل رنگین سخن راند بر آهنگ او گفتم مقصود؟ گفت یافتن غمگسار
گل ز سر طنز[۱] گفت چیست بدامن ترا؟ گفتم زرّست! گفت نیست باین اختصار
بُلعجب آمد بچشم شکل بنفشه مرا گفتم این چیست؟ گفت حلقهٔ زلف نگار
گَردِ رُخ شنبلید[۲] داشت نسیم از بهشت گفتم مشکست؟ گفت خاکِ دَرِ شهریار

غزل تر

ای زلف و رخت سپهر واختر وَی روی ولبت بهشت و کوثر
گویان ز پی تو ما دل و دل جویان تو ز نزد ما زر و زر
طوطی سیاه کاسه[۳] در لب طاوس سپید کار[۴] در بر[۵]
عشقت بَرهٔ دو مادر آمد هرگز نشود نزار و لاغر
ای دوستیِ رخ تو ما را آید ز غم تو بویِ مادر
بر یك ذرّه ز خاك پایت شد دارالملك جان مقرّر

۱ـ طنز : طعنه.

۲ـ شنبلید : شکوفهٔ سورنجان (رجوع شود به حاشیهٔ صفحهٔ ٥۹ ازهمین کتاب).

۳ـ سیاه‌کاسه : بخیل.

٤ـ سپیدکار : بی‌آزرم.

٥ـ یعنی‌ اب تو بمنزلهٔ طوطی بخیلی‌است و بَرِ تو چون طاوس بی‌آزرمی.

از ما بپذیر جان اگرچه / درخورد تو نیست این محقّر

جز روح امین مگس نباشد / آنجا که لب تو گشت شکّر

از خشک لب عمادی آخر / بشنو غزلی چو چشم او تر

زندان دل

زلفت بکمال دلربابیست / رویت بجمال جانفزابیست

هر حلقه ز زلف عنبرینت / آلودهٔ خون آشنابیست

بی روی تو عقل بسته‌دستیست / بی عشق تو جان شکسته‌پابیست

گفتی که دلت کجاست؟ حالی / در زلف نگر، نه دور جابیست!

هوس

دل و جانم بعشق تو سَمَر[1] ند / همه عالم بدین حدیث درند

تو نه ای یار، لیك در غم تو / همه آفاق یار یکدگرند

آهوانند زیر غمزهٔ تو / که جز از مرغزار جان نچرند

خورش طوطیان شکر باشد / طوطیانِ لب تو خود شکرند

پشت من گشت حلقه‌یی که درو / جان فروشند و عشوهٔ تو خرند

عاشقانرا چه روی با تو جز آنك / لب بدوزند و در تو می نگرند

بر در تو مقیم نتوان بود / هوسی می پزند و می گذرند

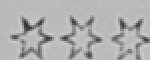
۱ـ سمر : افسانه، افسانهٔ شب ، حدیث لیل.

حاصل عشق

مرا عشق تو چون ازمن بپرداخت[1] همه تاریکی از روشن بپرداخت
بعشقت هر که چون من گشت مسرور ز بار عقل و جان گردن بپرداخت
دلت در لافگاه سست عهدی بعشوه سختی از آهن بپرداخت
غمت رادوست دارم ز آنکه مهرش مرا از دوست وَز دشمن بپرداخت

ترانها

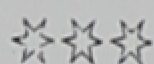
امشب منم وجام می ویار ای شب تعجیل مکن بصبح، زنهار ای شب!
صدشب زتو بوده‌ام بتیمار ای شب یك شب دل عاشقان نگه‌دار ای شب



بازار بتان از تو شکستی دارد عشق تو بهر دلی نشستی دارد
چشم تو بهر صومعه مستی دارد الحق غم تو دراز دستی دارد!



خاکی و ترا مشك ختن دانستم خاری و ترا گل و سمن دانستم
دردا که من آنم که تو میدانستی افسوس تو آن نه‌ای که من دانستم



۱- پرداختن : خالی کردن ، تهی کردن ، فارغ شدن ، فارغ کردن ، تمام کردن.

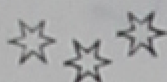
هر گه که جفاهای تو بر دل شمرم — گویم که دگر نام و نشانت نبرم

لیکن چو بدان روی نگارین نگرم — گویم که: چرا غم چنینی نخورم؟



دردی که مراز آن رخ نیکوست ببین — وین خسته دلم که بستهٔ اوست ببین

ای دشمن اگر بکام خویشم خواهی — برخیز و بیاو کردهٔ دوست ببین



شب گشت چو روزم از رخ فرّخ تو — زهر غم من شَکَر شد از پاسخ تو

درعشق تو کار من بدان جای رسید — کز دیدهٔ خود دریغم آید رخ تو

۵۹ - فتوحی

(اثیرالدین شرف‌الحکما فتوحی مروزی)

فتوحی ازمعاریف مرو واز شاعران نیمهٔ دوم قرن ششم‌هجری (نیمهٔ دوم قرن دوازدهم میلادی) واز معاصران سنجر است‌که با انوری شاعر همعهد خود معارضاتی داشت. وی درنظم و نثر هردو استاد بود و از آن مایه شعر که ازو نقل شده‌است‌این‌معنی‌نیک‌برمی‌آید و اورا هم‌مانند سمائی وانوری‌ازجملهٔ کسانی باید دانست‌که درتکامل غزل وبردن آن بجانب لطافت‌کلام و رقت معانی سهم عمده داشتند.

دربارهٔ او رجوع‌کنید به لباب‌الالباب چاپ تهران ص ۳۵۰ - ۳۵۴ و مجمع‌الفصحاج ۱ ص۳۷۲.

حلقهٔ گوش

باز کی گیرم اندر آغوشت — تاکی آرم بچنگ چون دوشت

هرگز آیا بخواب خواهم‌دید — یك شب دیگر اندر آغوشت

اینت عشرت‌که دوش‌بود مرا — با لب نوش بخش می نوشت

چون بدیدم بزیر حلقهٔ زلف — حلقهٔ گوش بر بناگوشت

گشت یکبارگی دل ریشم — حلقه درگوش[1] حلقهٔ گوشت

با شکسته دلم چه‌کرد همی — یارب آن برشکسته شب پوشت

---

۱ - حلقه درگوش: کنایه ازغلام.

لشکر عشق

از عشق لشکر امروز ازره در آمدست وز عشقِ یار در دل من لشکر آمدست
در چشم عاشق امروز آن دلفریب یار یارب چگونه شاهدو چون دلبر آمدست
این شکر با که گویم کان شکّرین نگار حالی ز گَردِ راه بَرِ چاکر آمدست
بامن چه گفت گفت رَه آورد مر ترا ازمن همه غم دل و دَردِسر آمدست
گفتم چنین مگوی که دیدارِ تو مرا چون دل موافق و چو روان در خور آمدست
گفتم که آمدست بتو نامه‌های من؟ گفتا بجان خسرو مشرق گر آمدست

پرسش

ز روی تو نصیبی گر نیابم چه پنداری که روی از تو بتابم
بهر ناخوشدلی برگردم از تو؟ چه خوش باشد که این فن بازیابم
مرا گویی که آب ازکار بردی نبردم ، خود زسر تیره است آبم
مکن شادی گر آن زلفین پرتاب برد هرروز تا شب صبر و تابم
تمامست این: که چشم نیم خوابت ببندد هر شبی تا روز خوابم
سؤالی دارم اندرباب امید که خون شد دل زبیم آن جوابم
مرا گویی که خواهی کرد رحمت براینی ؟ یا همی‌داری عذابم

وعدهٔ دروغ

بروعده مرا هرشب دربند رواداری ای ماه چنین آخر تا چند رواداری

از سنگ‌دلی جانا برجان و دلم هر شب این واقعه پسندی وین بند روا داری
جورت که روا دارد بر عقل و دلم فرمان هل تا ببرد جانم هرچند روا داری
عشق تو که او با جان پیوند وفا دارد گر بگسلد از جانم پیوند روا داری
مژگان جگردوزت کشتند فتوحی را بی‌جرم چو او یی را بکشند روا داری

تاراج دل

زلف را تاب همی بازدهی تا دل سوختگان باز دهی
باز ندهی یکی و صد ببری بهرآن تاب گزو باز دهی
آن همی خواهی تا جان مرا بکف غمزهٔ غمّاز دهی
طنز و افسوس بود هر وعده که بدان نرگس طنّاز دهی
هرشبی تا بسحر مَی نوشی بزم را از رخ ولب سازدهی
از سَرِ بنده‌نوازی چه شود گر مرا یك شبی آواز دهی

۶۰ـ سمائی

(محمودبن علی مروزی)

سمائی مروزی ازشاعران نیمهٔدوم قرنششمهجری (نیمهٔ دومقرندوازدهم میلادی) وازمعاصران سنجر و ازمداحان سلاجقهاست. ارزش او بیشتردرغزلهای آبداریست که ازوی بیادگار مانده است وهمهٔ آنها دلالت برقدرت اینشاعر در آوردن مضامین لطیف ومعانی بدیع دارد و او ازجملهٔ شاعرانیست که درتکمیل غزلهای فارسی سهمبزرگ دارد (لبابالالباب چاپ تهرانص۳۴۷ـ۳۵۰).

پاکباز

دل ازکار خود آنکه برگرفتم
که با تو عشقبازی در گرفتم

زجانخویش دستآنگاه شستم
که مهرترا چوجان دربرگرفتم

بسا شب کز تو گفتم رو بتابم
چوروز آمد غمت ازسر گرفتم

چو دانستم که با تو درنگیرد
حدیثم ، زود راه دَر گرفتم

بباغ عشق شاخ وصل کِشتم
ولیکن هجـر از او برگرفتم

مرا گفتی دل از ما برگرفتی
گزافست ، یَعلمُ اللهَ گر گرفتم

معشوق پارسا

معشوقه سَرِ وفـا ندارد
سرمایه بجز جفـا ندارد

گر درنگری بروی زیباش
آن سروِ روان روا نـدارد

گویم سخنان عشق و پاسخ جز توبه و جز دعا ندارد
فرخ رخ آنکه هست عاشق معشوقهٔ پارسا ندارد
بوسی بخرم ازو سمائی دانم که سر عطا ندارد
زو بوسه بجان خرید باید کاو بوسهٔ کم بها ندارد

سودای خام

ترا در دلبری دستی[1] تمامست مرا در عاشقی دردی مدامست
اگر ازمن بری صد جان حلالت وگر بی‌تو زیم یك دم حرامست
بدام تو جهانی شد گرفتار مرا برگوی کآخر این چه دامست
همانا کآسمان و روزگاری که جور و آفت تو بر دوامست
ز عشق تو که جاویدان بماناد بسوی دل پیام اندر پیامست
سعادت بر سر کویت مقیمست مرا زآن بر سر کویت مقامست
سمائی نشکند عهد تو هرگز اگرچه از تو کارش بی‌نظامست
دریغا کز پی سود وصالت هر آن سودا که پخت او جمله خامست

ستمگار

همه جز قصد جفا می‌نکنی حاجتم هیچ روا می‌نکنی
نکنی بر من بیچاره سلام ور کنی جز بریا می‌نکنی
دوست داری که مرا غصه‌دهی زآن بمن راه رها می‌نکنی

۱ـ دست : مهارت .

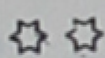
صدکرشمه بکنی در هر کام — وآن جزاز رغمِ مرا می‌نکنی
تا بکی وعدهٔ دیدار دهی — چون بدان هیچ وفا می‌نکنی
با سمائی ز ستم هرچه کنی — جز بتعلیمِ سما می‌نکنی
زآن‌سبب‌همچوسماهرحرکت — که کنی جز بیلا می‌نکنی

روزگار تیره

باکه گویم راز چون محرم نماند — می‌زیَم با درد چون مرهم نماند
توبه اولیتر ز عشق شاهدان — درجهان چون شاهدی همدم نماند
دوستان رفتند و زایشان نزد ما — یادگاری بهترین، جز غم نماند
یارِ معنی‌دار اگر نایاب شد — دوستِ دعوی‌دار آخر هم نماند
مانده بود اندر گل شادی نمی — اندرین ایام ما آن نم نماند
ای دریغا کز جفای روزگار — هیچ عاقل را دل خرم نماند

ترانها

نه یار شبی بکوی من می‌آید — نه زو خبری بسوی من می‌آید
شرمم آید بروی او آوردن — آنچ از غم او بروی من می‌آید



چون یار، دلا، میان بازار تو بست — گفتم که نگر دل همه‌در کار تو بست
آن‌عشوه که‌درجهان‌ازو کس‌نخرید. — آورد و بنرخ نیك در کار تو بست

۶۱ - انوری

(حجّة الحقّ اوحدالدّین محمّد بن محمّد)[1]

انوری شاعر بزرگ و استاد ایرانی درقرن ششم هجری (قرن دوازدهم میلادی) است که بمدایح غرّ[3] وغزلهای شیوا ومقطعات پرمضمون خود مشهورست واز ارکان‌شعر پارسی شمرده میشود. تحصیلاتش درعلوم‌ادبی‌وعقلی‌زمان خاصه حکمت وریاضیات‌ونجوم بود ووی ازجملهٔ‌پیروان‌ومدافعان ابن‌سینا در قرن ششم است. زندگانیش درعهد سنجر بمداحی آن‌پادشاه وبعدازمرگ‌او(۵۵۲هجری = ۱۱۵۷میلادی)واستیلاء غزان‌برخراسان درمدح امرا و رجال وهجرت دربلاد مختلف گذشت. از میان سالهایی که برای‌وفاتش نوشته‌اند، سال ۵۸۳ هجری(=۱۱۸۷میلادی) درست‌تر بنظرمیآید[2].

انوری طبعی قوی واندیشه‌یی مقتدر ومهارتی‌وافر درآوردن معانی دقیق ومشکل درکلام روان ونزدیك بلهجهٔ تخاطب زمان داشت. بزرگترین وجه اهمیت او در همین نکتهٔ اخیر-یعنی استفاده اززبان محاوره درشعرست واو بدین‌ترتیب تمام رسوم پیشینیان را درشعردرنوشت وطریقه‌یی تازه ابداع کرد که مبتنی‌است برسادگی و بی‌پیرایگی در

۱- نامش را علی‌بن اسحق هم نوشته‌اند (کشف‌الظنون چاپ استانبول، ج ۱ بند۷۷۷؛ مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۱۵۲).

۲- برای کسب‌اطلاع بیشتر ازاحوالش‌رجوع‌شود به : سخن وسخنوران، آقای‌فروزانفر، ج ۱ ، ص ۳۵۶ - ۳۷۰ ؛ تاریخ‌ادبیات درایران ، دکتر صفا،ج۲،ص۶۵۶-۶۶۹؛ دیوان انوری ، چاپ آقای سعیدنفیسی ، تهران ، ۱۳۳۸ .

ترکیب سخن وآمیزش آن بالغات عربی واستفادهٔ بسیار از اصطلاحات علمی ومضامین و افکاردقیق وتخیلات و تشبیهات واستعارات فراوان. انوری نه تنها درقصیده بلکه در غزل نیزقدرت ومهارت بسیار نشان داده است. غزلهای او ازحیث سادگی لفظ ولطافت معنی بهترین غزلهای فارسی پیش از سعدیست. در مقطعات انوری هم که در سادگی و روانی کم نظیرست، انواع معانی ازمدح وهجو و وعظ و تمثیل ونقدهای اجتماعی دیده میشود.

تماشای باغ

بازاین چه جوانی وجمالست جهان را | وین حال که نو گشت زمین را و زمان را
مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد[1] | ناقص همه این راشد و زائد همه آن را
هم جمره[2] برآورد فروبرده نفس را | هم فاخته[3] بگشاد فروبسته زبان را
درباغ چمن ضامن گل گشت زبلبل | آن روز که آوازه فگندند خزان را
اکنون چمن باغ گرفتار تقاضاست | آری بدل[4] خصم[5] بگیرند ضمان[6] را

۱ـ بدل شدن : مبدل گردیدن ، تبدیل یافتن.

۲ـ جمره : تف زمین، حرارت وبخاری که درآخر زمستان اززمین برخیزد، افروختگی آتش

۳ـ فاخته : قمری. کوکو.

٤ـ بدل : عوض، هرچیز که بجای دیگری واقع شود، نایب وقائم مقام.

۵ـ خصم : مدعی علیه. طرف دعوی.

٦ـ ضمان : کفالت کردن ، ضمانت کردن ، تعهد نمودن. دراینجا ضمان بمعنی ضامن بکار رفته‌است.

آهوبسر سبزه مگر نافه بینداخت — کز خاك چمن آب[1] بشد عنبر و بان[2] را

گرخام[3] نبسته است صبا رنگ ریاحین — از عکس[4] چرا رنگ دهد آب روان را

خوش خوش زنظر گشت نهان راز دل آب — تا خاك همی عرضه دهد[5] راز نهان را

همچون ثمر بید کند نام و نشان گم[6] — در سایهٔ او روز کنون نام و نشان را

بادام دومغز ست[7] که از خنجر الماس[8] — ناداده لبش بوسه سراپای فسان[9] را

ژاله سپر برف ببرد از کتف کوه — چون رستم نیسان بخم آورد کمان[10] را

کهبیضهٔ کافور[11] زیان کرد و گهر[12] سود — بنگر که چه سود ست مرین مایه[13] زیان را

۱ـ آب : آب رو، رونق ، شکوه ، جلا ، عزّت ، رواج ، قدر وقیمت.

۲ـ بان : درختی که ثمرآن راتخم غالیه وبتازی حبّ البان گویند.

۳ـ خام : ناپخته وناقص. ومراد از رنگ خام رنگی است که پخته و کامل نباشد و زود زائل گردد.

۴ـ عکس : انعکاس. منعکس شدن، پرتو افکندن.

۵ـ عرضه دادن : نشان دادن ، آشکارا وجلوه گرنمودن.

۶ـ بید ثمرندارد ، پس « ثمربید» بی‌نام و نشانست.

۷ـ بادام دومغز: کنایه‌ازچیز انبوه وپراست.

۸ـ خنجرالماس : کنایه ازسبزه‌است.

۹ـ فسان : سنگی که بدان تیغ وکارد وشمشیر ونظایرآنهارا تیز کنند.

۱۰ـ بخم آوردن کمان، کشیدن آنست برای گشاد دادن‌تیر.

۱۱ـ مراد از بیضهٔ کافور درینجا برف‌است.

۱۲ـ مراد از گهر درینجا لاله و گلهای کوهیست.

۱۳ـ مایه : درینجا مقدار و اندازه است.

از غایت تَرّی که هوا راست عجب نیست
گر خاصیت ابر دهد طبع دُخان[۱] را

گر نایژهٔ[۲] ابر نشد پاك بریده
چون هیچ عنان باز نپیچد[۳] سیلان را؟

ور ابر نه در دایگیِ طفل شکوفه است
یازان[۴] سوی ابر از چه گشاده است دهان را؟

ور لالهٔ نورُسته نه افروخته شمعیست
روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را؟

بوكْ[۵] و مگر

خیزید که هنگام صبوح دگر آمد
شب رفت و ز مشرق علم صبح بر آمد

نزدیك خروس از پی بیداری مستان
دیریست که پیغام نسیم سحر آمد

خورشیدِ می اندر افق جام نکوتر
چون لشکر خورشید بآفاق در آمد

از میِ حَشری[۶] به که در آرند بمجلس
بر عقل چو از خوابِ خماری حشر آمد

آغاز نهید از پی می بی‌خبری را
کز مادر گیتی همه کس بی‌خبر آمد

بر دل نفسی اندُهِ گیتی بسر آرید
گیرید که گیتی همه یکسر بسر آمد

بر بوك و مگر عمر گرامی مگذارید
خود محنت ما جمله ز بوك و مگر آمد

۱ـ دُخان : دود.

۲ـ نایژه : نایچه، گلوگاه.

۳ـ عنان بازپیچیدن : منصرف شدن ، روی برتافتن ، روی برگاشتن ، سرباززدن.

٤ـ یازیدن : آهنگ کردن ، بلند شدن ، دراز کردن دست وامثال آن.

۵ـ بوك : بوكه، بودكه، ممکن است که، شاید که.

۶ـ حشر : جمع کثیر، مردم بسیار.

سفر در آسمان

چو شاه زنگ بر آورد لشکر از مکمن[۱]

فرو گشاد سرا پرده پادشاه ختن

چو بر کشید شفق دامن از بسیط[۲] هوا

شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن

هلال عید پدید آمد از کنار فلک

منیر چون رخ یار و بخَم[۳] چو قامت من

نهان و پیدا گفتی که معنییست دقیق

وَرای[۴] قوّتِ ادراك در لباس سخن

خَیال[۵] انجم گردون همی بحسن و جمال

چنان نمود که از کشت زار برگ سمن

یکی چو فندق سیم و یکی چو مهرهٔ زر

یکی چو لعل بدخشان یکی چو دُرّ عدن

۱ـ مکمن: کمینگاه. آنجا که بر دشمن کمین کنند و بر وی تازند.

۲ـ بسیط : فراخنا ، سطح منبسط و گشاده...

۳ـ بخم : خمیده. گوژ.

۴ـ ورّاء : پس، عقب ، آنسوی ، آنطرف.

۵ـ خَیال : صورتی که در بیداری یا در خواب تخیل کرده شود ، آنچه در آینه بینند ، شخص مرد وطلعت وی،

بچرخ بر بتعجب همی سفر کردم
بکام فکرت و اندیشه ازوطن بوطن

بهیچ منزل و مقصد نیامدم که درو
مجاوری نبُد ازاهل آن دیارو دِمَن[۱]

مقیم منزل هفتم[۲] مهندسی دیدم
دراز عمر و قوی‌هیکل وبدیع بدن

بپیش خویش برای حساب کون وفساد
نهاده تختهٔ مینا و خامهٔ آهن

وزو فرود یکی خواجهٔ ممکّن بود[۳]
بروی ورای منیرو بخَلق و خُلق حسن

خصال خوبش چون روی دلبران نیکو
ضمیر پاکش چون رای زیرکان روشن

بپنجم اندرزیشان زمام کش‌تر کی[۴]
که گاه کینه ببندد زمانه را گردن

۱- دِمَن: جمع دمنه، آثارمردم وآثاربودن مردم درجایی، آثارخانه.

۲- مراد کیوان (زحل) است که او را محاسب افلاك دانند و محلش فلك هفتم است.

۳- مراد ستارهٔ مشتری (برجیس، زاوش) است که محل آن درفلك ششم است. منجمان آنرا سعداکبر میشمارند وهم قاضی فلك میگویند.

۴- مراد مریخ (بهرام) است که در فلك پنجم جای دارد و اورا جلاد فلك گویند و رب النوع جنگ میشمرند.

بگرزِ آهن‌سای و بنیزهٔ صخره گذار[1]

بتیرِ موی‌شکاف و بتیغِ شیر اوژن[2]

فرود ازو بدو منزل کنیز کی دیدم[3]

بنفشه زلف و سمن عارضین و سیم ذقن

رخش زمی شده چون لعل و بربطی بکنار

که با نوای حزینش همی نماند حزن

وز آن سپس بجوانی دگر گذر کردم[4]

که بود در همه فن همچو مردم یك فن

صحیفه نقش همی کرد بی‌دوات و قلم

بدیهه شعر همی گفت بی‌زبان و دهن

خدنگهای شهاب[5] اندر آن شب شَبَه[6] گون

روان چو نور خرد در روان اهریمن

۱ـ صخره گذار: گذر کننده ازسنگ سخت.

۲ـ اوژن: صفت فاعلی بمعنی افگننده. شیراوژن = شیرافگن.

۳ـ مراد زهره (ناهید) است که درفلك سوم جای دارد واورا مطرب فلك گویند.

۴ـ مراد ستارهٔ عطارد(تیر) است که درفلك درم جای‌دارد واورا دبیرفلك گویند.

۵ـ شهاب: شخاله، شوله، نیزك، شعاع وشعله‌یی که درشب مانند ستارهٔ درخشان ساقط گردد یااز کنارهٔ جوّ بتندی بگذرد.

۶ـ شبه: شبق، سنگ سیاه وبراق.

نجوم کرکس واقع[1] بجَدی[2] در گفتی
که پیش یک صنم ستی بسجده در دوشمن[3]

زبس تزاحم[4] انجم چنان نمود همی
مجرّه[5] از بَرِ این گوژپشتِ پشت شکن

که روز بار زمیران و مهترانِ بزرگ
دَرِ سرای و رَهِ بارگاه صدرِ زَمَن[6]

گدا

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی
گفت: کاین زالیِ شهر ما گدایی بی حیاست!

گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه یی
صد چو ما را روزها بل سالها برگ و نواست؟[7]

۱ـ مراد نسرواقع است و نسر(عقاب) واقع ونسر(عقاب) طایر دومجموعه‌ازمجموعه‌های فلکی هستند.

۲ـ جَدی : نام ستاره‌یی در دنبال دب اصغر (بنات نعش صغری) نزدیک قطب.

۳ـ شمن : بت پرست.

۴ـ تزاحم : انبوهی، بسیاری ودرهم ریختگی افراد.

۵ـ مجره : کهکشان ، کاهکشان، آسمان دره.

۶ـ زَمَن : روز گار.

۷ـ برگ ونوا : زاد و توشه.

گفتش ای مسکین غلط اینك از ینجا کرده‌ای!
آنهمه برگ و نوادانی که آنجا از کجاست؟
دُرّ و مروارید طوقش اشك طفلان منست
لعل و یاقوت ستامش[1] خون ایتام شماست
او که تا آب سبو پیوسته از ما خواستست
گر بجویی تا بمغز استخوانش از نان ماست
خواستن کِدیه[2] است خواهی عشر[3] خوان خواهی خراج
ز آنکه گر ده نام باشد یك حقیقت را رواست
چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی
هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست

دیوانه

در حدود ری یکی دیوانه بود — روز و شب کردی بکوه و دشت گشت
در تموز[4] و دی بسالی یك دوبار — آمدی بر طرف شهر از سوی دشت
گفتی ای آنان کِتان آماده است — وقتِ قُرب و بُعد اِین زرّینه طشت[5]

۱ـ ستام: ساخت و براق زین، سازوبرگ، زینت طلا و نقرهٔ یراق اسب

۲ـ کدیه : گدایی کردن.

۳ـ عشر : ده یك اموال که بعنوان خراج و مالیات میگرفتند.

۴ـ تموز : ماه دهم از سال شامیان که معادل با برج سرطان یعنی اولین ماه تابستانست.

۵ـ مراد از زرینه طشت قرص خورشید است.

قاقم[1] وسنجاب در سرما سه چار / توزی[2] و کتّان بگرما هفت وهشت
گر شما را با نوایی بُد چه شد / ور که مارا بودبی بر کی چه گشت؟
راحت هستی و رنج نیستی / برشما بگذشت وبر ما هم گذشت

مردم هنری

چهار چیز شد آیین مردم هنری / که مردم هنری زین چهار نیست بری
یکی سخاوت طبعی که دسترس باشد / بنیك نامی آنرا ببخشی وبخوری
دودیگر آنکه دل دوستان نیازاری / که دوست آینه باشد چواندرونگری
سه دیگر آنکه زبان را بوقت بد گفتن / نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی کو بجای تو[3] بد کرد / چو عذر خواهد نام گناه او نبری

سفر

سفر مربّی مردست و آستانهٔ جاه / سفر خزانهٔ مالست واوستاد هنر
درخت اگر متحرّك شدی زجای بجای / نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر
بشهر خویش درون بی خطر بود مردم / بکان خویش درون بی بها بود گوهر
بجرم خاك وفلك در نگاه باید کرد / که این کجاست زآرام وآن کجا زسفر

۱ـ قاقم : حیوانی کوچك وسپید که پوستی گرانبها دارد.
۲ـ توزی : کتان که از آن جامهٔ تابستانی کنند.
۳ـ بجای تو : درحق تو، دربارهٔ تو.

خرسندی

آلودهٔ منّت کسان کم شو — تا یکشبه در وثاق تونانست

ای نفس برَستهٔ[1] قناعت شو — کآنجاهمه چیز نیك ارزانست

تا بتوانی حذر کن از منّت — کاین منّت خلق کاهش جانست

درعالم تن چه میکنی هستی — چون مرجع تو بعالم جانست

شك نیست که هر که چیز کی دارد — وآنرا بدهد طریق احسانست

لیکن چو کسی بود که نستاند — احسان آنست و بس نه آسانست

چندان که مروّتست در دادن — در ناستدن هزار چندانست

تیر غمزه

جمالت بر سر خوبی کلاهست — نه رویست این بنامیزد[2] که ماهست

تویی کز زلف ورخ درعالم حسن — ترا هم نیم شب هم چاشتگاهست

بسا خرمن که آتش در زدی تو — هنوزت آب شوخی زیر کاهست

ز عشقت روز عمرم در شب افتاد — وزین غم بر دلم روز سیاهست

شبی قصد لبت کردم از آنگاه — سپاه کین و خشمت در سپاهست

۱ـ رَسته : صف .

۲ـ بنامیزد (= بنام ایزد) ترکیبی است که در محل تعجب و جهت دفع چشم زخم بکار برند .

بتیر غمزه آخر انوری را بکشتی وبرین خلقی گواهست
لبت را گو که ترتیب دیت[1] کن سر زلفت مبر کو بی گناهست

ای به ازجان!

ای غم تو جسم را جانی دگر جان نیابد چون تو جانانی دگر
ای بزلف کافر تو عقل را هر زمانی تازه ایمانی دگر
وی ز تیر غمزهٔ تو روح را هر دم اندر دیده پیکانی دگر
نیست براثبات یزدان نزد عقل از تو بهتر هیچ برهانی دگر
گر ببیند روی خوبت اهرمن بی گمان گوید که: یزدانی دگر!
ای فروبرده بوصلت ازطمع هر دلی بیهوده دندانی دگر!
وی برآورده زعشقت درهوس هر کسی سر از گریبانی دگر
دل بفرمانت بترك جان بگفت ای به‌ازجان هست فرمانی دگر؟
نیست بیمار غم عشق ترا بهتر از درد تو درمانی دگر

نفی تهمت!

تا نپنداری که دستان می کنم اینکه از عشق تو افغان می کنم
کارم از هجران بجان آورده‌ای جان‌خوشست،این‌ناخوشی‌زآن‌می کنم

۱- دیت : مالی که بتاوان خون کسي دهند ، خونبهای کشته.

دوستی گویی نه از دل می کنم | راست می گویی که از جان می کنم
نفی تهمت را همی دشوارِ عشق | پیش هر کس بر دل آسان می کنم
برمن از خورشید هم پیداترست | کآن بگِل خورشید پنهان می کنم
بی لب و دندان شیرین تو صبر | از بُنِ سی و سه دندان می کنم
دامن از من در مکش تا هر دمت | رشوت تو در گریبان می کنم
زر ندارم لیکن از دریای طبع | هر زمانت گوهر افشان می کنم

ترانها

بس شب که بروز بردم اندر طلبت | بس روز طرب که دیدم از وصل لبت
رفتی و کنون روز و شب این میگویم | کای روزِ وصالِ یار، خوش باد شبت!

☆☆☆

آن دل که تو دیده ای فگارست[1] هنوز | وز عشق تو با نالهٔ زارست هنوز
وآن آتش دل برسر کارست هنوز | وآن آب دو دیده برقرارست هنوز

☆☆☆

می نوش کنم ولیك مستی نکنم | الّا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم زمی پرستی چه بود ؟ | تاهمچو تو خویشتن پرستی نکنم

۱ـ فگار : آزرده و رنجور و غمناك ، شوریده و پریشان ، مجروح ، زمین گیر .

با گل گفتم ابر چرا می گرید
ماتم زده نیست بر کجا می گرید
گل گفت اگر راست همی باید گفت
برعهد من و عمر شما می گرید

***

نی دل ز وصال تو نشانی دارد
نی جان ز فراق تو امانی دارد
بیچاره تنم همه جهان داشت بتو
و اکنون بهزار حیله جانی دارد

***

با روی تو از عافیت افسانه بماند
وزچشم تو عقل شوخ دیوانه بماند
ایّام ز فتنهٔ تو در گوشه نشست
خورشید ز سایهٔ تو درخانه بماند

***

گر دل کم یار گیردی نیکستی
یا دامن کار گیردی نیکستی
با عمر همی بود قرار همه کار
گر عمر قرار گیردی نیکستی!

***

دل هرچه ز بد دید پسندید از تو
وزهرچه بود برید و نبرید از تو
گفتی که نبیند دلت ازمن غم هجر
دیدی که بعاقبت همان دید از تو!

***

دادم بامید روزگاری بر باد
نابوده ز روزگار خود روزی شاد
ز آن می ترسم که روزگارم ندهد[1]
چندان که ز روزگار بستانم داد

***

۱ـ روزگار دادن : فرصت دادن ، وقت دادن ، مهلت دادن .

دزدام غم تو بسته‌یی نیست چو من ‌‌ ‌ وز جور تو دل شکسته‌یی نیست چو من

برخاستگان عشق تو بسیارند ‌ ‌ ‌ لیکن بوفا نشسته‌یی نیست چو من

***

بیننده که چشم عافیت بین دارد ‌ ‌ ‌ می خوردن و مست خفتن آیین دارد

تا جان دارم ز دل نمیخواهم داد ‌ ‌ ‌ تلخی که مزاج جان شیرین دارد

***

گلها چو بباغ جلوه راساز کنند ‌ ‌ ‌ درغنچه نخست هفته‌یی ناز کنند

چون دیده بدیدار جهان باز کنند ‌ ‌ ‌ از شرم رخت ریختن آغاز کنند!

پایان جلد اوّل



GANǏ -i- SOXAN

Anthologie de la poésie persane avec des notes concernant les poètes, et une introduction sur l'histoire de la langue, des dialectes et de la poèsie iraniens.

Tome I

de Rudaki à Anwari

Par

Z. SAFA

Professeur à l'Université de Téhéran
Secrétaire Général de la Commission Nationale Iranienne Pour l'UNESCO

درسلسله انتشارات ابن سینا

از همین مؤلف :

۱ ـ دوره تاریخ ادبیات درایران جلد ۱ — در ۷۳۶ صفحه
از آغاز عهد اسلامی تا دوره سلجوقی — **بها : ۴۰۰ ریال**

۲ ـ تاریخ ادبیات درایران جلد ۲ — در ۱۱۲۶ صفحه
ازمیانه قرن پنجم تا آغاز قرن هفتم — **بها : ۵۰۰ ریال**

۳ ـ تاریخ ادبیات درایران جلد ۳ — در ۲۹۶ صفحه
از اوائل قرن هفتم تا اواخر قرن هشتم هجری — **بها : ۱۵۰ ریال**

۴ ـ نثر فارسی از آغاز تا عهد نظام‌الملک — در ۳۰۰ صفحه
بها : ۲۰۰ ریال

۵ ـ تاریخ علوم و ادبیات ایرانی — در ۲۰۰ صفحه
بها : ۱۲۰ ریال

۶ ـ ترجمه رافائل از شاهکارهای لامارتین — قریب ۳۰۰ صفحه
بها : ۱۵۰ ریال

۷ ـ مرگ سقراط از شاهکارهای لامارتین — در ۸۰ صفحه
بها : ۷۰ ریال

انتشارات ابن سینا ـ تهران خیابان سعدی

۲۰۰ ریال